

صفت کرامت فاضل خاندان دین

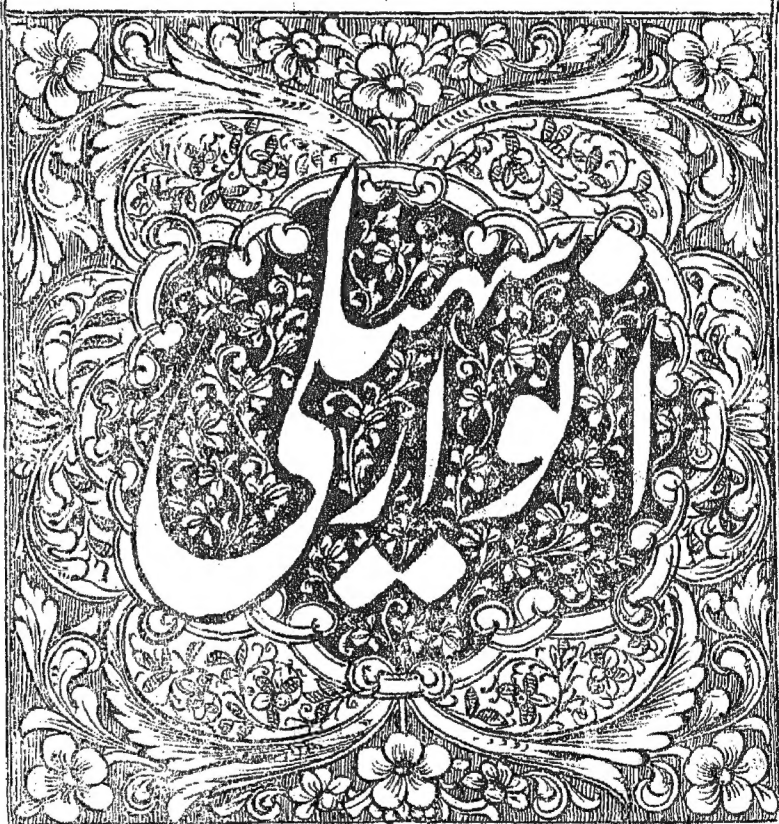
انوار علی

مطبع نایب منشوری استواری طبعین عثمانی

اطلاع اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جس کی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانے سے مل سکتی ہے جس کے معاینہ و ملاحظہ سے اس لقمان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل ہیج کے صفحہ جو سادے مین آئین بعض کتب اخلاق و منشآت فارسی وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کا رخا نہ سے قدر و انون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب اخلاق و معظمت و تصوف	بوستان مترجم - ہوزن شمر شہر ارگوند رسا فیض
گلستان نشر - شیخ سعدی شیرازی -	بوستان دو مصرعہ - مطبوعہ مطبع علمی
ایضاً - کاغذ رنگین و عمدہ	مثنوی شاہ شرف - ارشاد ابو علی قلندر عارفانہ ضمیمہ
ایضاً - متوسط قلم	مثنوی معنوی - مولوی روم مولانا جلال الدین
ایضاً - نہایت قلم و واضح و خوش خط	رومی کی تصنیفات سے بڑھچھو دفتر مصنفہ مولانا
گلستان خوب قلم - کاغذ سفید لاتی عمدہ	اور دفتر ہفتم ملحقہ مولوی الہی بخش بڑی نقد ضرورت
ایضاً - کاغذ خنائی -	حواشی بھی ہیں چار مصرعہ نہایت خوش خط چھپی ہے
فرنگ گلستان - تصنیف مولوی عبدالہ	شرح مثنوی مولانا روم - از تصنیفات حضرت
الموسوی -	مولانا عبدالعلی صاحب بحر العلوم مرحوم یہ شرح طیار
گلستان مترجم - ترجمہ لفظ بلفظ ہوا ہے	ہر اور حل لغات ہر شمار اور شرح مطالب کہ
شرح گلستان - مصنفہ مولوی محمد اکرم ملتانی -	لائق مذاق اہل طریقت کے بیان فرمایا ہے
اخلاق محسنی نشر - تصنیف ملا حسین و غلط	لطف اس کا قابل دید ہے -
گلستان حکیم قافی - بجواب گلستان سعدی	مجموعہ مثنویات فرید الدین عطار - اس مجموعہ میں
قابل دید ہے	حسب ذیل مثنویات تصنیف شیخ فرید الدین
بوستان دو مصرعہ - تصنیف شیخ سعدی	شامل ہیں - جو ہر الذات - میلانج - الہی نامہ
بقلم جلی -	مختار نامہ منطق الطیر - بلس نامہ - نہایت الاحبار
ایضاً - دو مصرعہ	مفتاح الفتوح - بے سرنامہ - سپید نامہ - یہ مجموعہ تہاش
بوستان - سے مصرعہ متن و حاشیہ ہیں -	تمام فراہم ہوا قابل دید ہے -

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم



درج می‌نویسد که مشهور است
درج می‌نویسد که مشهور است

و وصایا وضع میفرمود و دیگر باره ابو الحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلاء زمان را امر کرد تا آن نسخه را
از زبان عربی بلفظ فارسی نقل نمود و در وی شاعر بفرموده سلطان محمود غازی غزنوی آنرا در شهر غزنه
انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که مدد روح
حکیم سنائی است شمال داد تا آنکه الفصح البلغا و المبلغ الفصحا ابو المعانی نصر الدین محمد بن محمد درج الله روحه
و زوای غریب الفردوس فقه آنرا هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا به کلیله و دمنه
مشهور شده ترجمه مولانای مشا را لیه است و الحقی عبارتی است در لطافت چون جان شیرین و طراوت
چون مرجان رنگین الفاظ و لغزینش چون کرشمه شکر لبان شور انگیزه معانی جانفزایش چون طره
سبز خطان دل آویز نظم حروفش چو زلف بتان چگل همه جای جانست و ماوای دل معشیش
در زیر حرف سیاه و رخنه چون مهر در روشن چو ماه سوادش را که کمال الجواهر معانی عبارت از است
بر بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاضش را که غره صباغ شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم
چنان بین توان نهاد و میت سز که کاتب دیوان سرای خلد کشند سواد نسخه او بر بیاض دیده حو
و آنکه سند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت ترکیب آن متفق الکره از مصرع
فان القول ما قالت خدام فاما بواسطه ایراد غراب لغات و اطرای کلام بهاسن عربیات بسیار در
استعارات و تشبیهات متفرقه و الطناب اطالمت و الفاظ و عبارات مقلقه خاطر مستمع از آنکه از بعضی کتاب
و ادماک خلاصه مانی الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از جمله رها ببادی قصه متبایط و ضبط او اکل سنجویم
آن بیرون نمی آید و اینجاست هر آینه سبب است موجب تلاشت آنده و شونده خواهد بود و خصوصاً درین زمان طاف
نشان که طبائع انبای آن بر تبه لطیف شد و که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر نسخه الفاظ جلوه گر باشد میسر اند
کلیف که بعضی الفاظ بصفحه کتاب است و تفحص کشف معانی آن محتاج باشد و از غایت نزدیک شده که کتاب
بدان نفاست متروک و مسجور گردد و اهل عالم از خواندن بی بهره و محروم مانند یار بران درین وقت بنا بایست
که ذات معانی حدفاش جهان کمالات را جامع است و صفات سامی حاکمش از مطلع فضائل معانی طالع
صاحب همی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط اسرار آن شمشیر آرا خیر و

این نسخه از بیاض
دیده و در بیاض
سوادش را که کمال
الجواهر معانی
عبارت از است
بر بیاض صفحه
دیده جای توان
داد و بیاضش را
که غره صباغ
شادمانی اشارت
بدانست بر سواد
چشم

کتاب

والاستحارة بغيری اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت
 بیاید دانست که ایسای کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی است و حکمت عملی عبارتست از دانستن
 حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بروحیکه مودی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان
 و مقصود رسیدن بجاایکه متوجه آنند و اینقسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد
 با نفس علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع و با نفسی بانفراد بود و ثانی
 دیگری با وی در آن باب تصور نباشد تهذیب خلق گویند ثانی که راجع است با جماعتی بمشارکت باز بدو
 قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند و دیگری آنکه مشارکت در شهر
 و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست^{۱۱} می گویند و کتاب مکرر مشتمل است از اقسام ثلثه مذکوره بعضی
 فوائد از نو همین آخرین و آنچه تعلق به تدبیر اطلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هر چند
 ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود اما نخواستیم که تغییر کلی با وضاع کتاب راه یا بدلاجرم متعرض شویم
 ابواب نامشده بر همان منوال که حکیم مهند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب کلیله و دمنه که در
 زیاده فائده تصور نبود در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را عبارت روشن است
 مثبت سیاست^{۱۲} و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای و برین بدستور یک در اصل مکرر بود بقیه کتابت
 و آوریم و قبل از ایراد ابواب اقتضای حکایتی که منشاء سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد از آنکه صرف
 در عبارت کتاب مذکور جهت اخلاق الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انکس
 مترسلان و منتهای ابداع فشیان بصوب مترل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود و بدینست منتهای این
 در معانی سقته ام آنچه گفتندم بگو آن گفته ام دیگر آنکه در انشای حکایات از اجناس کلمات عربیه
 بایراده ایست و احادیث ضروری الذکر و آثار و اشال مشهوره اقتضای منموده متعرض اثبات ایات بی
 نیکی و دوجریده سخن را بجوهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر گوهر صفت ترصیع دارد و زویری بند و دشوئی
 سخنها را بدستور خردمند ز نظم و نثر باید داد پیوند که گاهی طبع زین آرام یابد زمانی زان و گر هم کام یابد
 و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشای شلی مناسب خواهد بود و بنا بر آن ملاحظه که مصرع

سبب التالیف
 این کتاب
 در بیان
 سیاست
 و حکایات
 و اخلاق
 و معانی
 و احادیث
 و آثار
 و اشال
 مشهوره
 اقتضای
 منموده
 متعرض
 اثبات
 ایات
 بی نیکی
 و دوجریده
 سخن را
 بجوهر
 اشعار
 فارسی
 که چون
 ترکیب
 زر گوهر
 صفت
 ترصیع
 دارد و
 زویری
 بند و
 دشوئی
 سخنها
 را بدستور
 خردمند
 ز نظم
 و نثر
 باید داد
 پیوند
 که گاهی
 طبع زین
 آرام یابد
 زمانی
 زان و
 گر هم
 کام یابد
 و در محل
 اثبات
 ابواب
 هر جا که
 ایراد
 حکایتی
 و انشای
 شلی
 مناسب
 خواهد
 بود و
 بنا بر
 آن
 ملاحظه
 که
 مصرع

بشکوه و جهالت او سر خط متابعت نهاده اند و بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجت و دربان و پاسپان و چاوش و نائب بر کار کرده کیاست ملازمان او بجدیت که هر یک برای خود از موم خانه های سس بسازند برو جیکه اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و هشتاد سال کل را بی پرکار و مسطر و دیگر اوقات مثل آن میسر نشود و چون خانه با تمام رسید بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر کل بزبان حال از ایشان حمدی فرستاند که لطافت خود را بکثافت تبدیل نکنند و ذیل طهارت خود را بپلشت نجاست نیالایند بنابر وفای عهد خبر شاخ گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه نشینند تا آنکه از آن بر گهای تناول کرده باشند باندک وقتی درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شری بیرون آید که در وادار خانه حکمت صفت فیض شفا را بلباس درشان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند در بان ایشان بپونید اگر بر همان عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد اتر از نموده اند اجازت است که بچهره سس خانه محسوس خود در آیند و اگر عیبی داشته باشد از مضمون این بیت که بیت دست و فاد که هر یک کن + تاشکوه عهد شکن عهد کن + تجاوز نموده باشند و از ایشان را آنکه که موجب نفرت و کراهت باشد در آیند فی الحال ایشان را و نه می کنند و اگر در بانان تخلف و زیدید ایشان را راه دهند و پادشاه را آنکه که به استشام نماید بذات خود متعجب اینحال شده آن زنبور سبز خجسته بر گشته روزگار را به سیاستگاه حاضر گرداند و اول تقبل در بانان مانع و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشد تا دیگری از جنس ایشان این حرکات نکنند و اگر فرضا بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمثل ایشان در آید در بانان او را منع کنند و اگر متعجب نشود و تقبل رسانند و اخبار آمده است که جمشید همانرا آئین در بان و پاسبانان تعیین حجاب و بواب ترتیب تخت و مسند از ایشان فر گرفت و بزبان بترتیب کمال رسید جایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میل بشنیده اساس ایشان پیدا بر خاست و بیای بهخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آید و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان گرد جمعی فرمان آتی را میان بسته و سلیمان و ابرو مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچکس را با و زیان دیگری کار نه و هیچ کدام به نسبت انبای جنس خود در مقام آید و آزار نه به بیت خوش اسر فرازان کوتاه دست + بزرگان خرد و بلند ان پست گفت ای خجسته رای عجب که با وجود نشای سببیت

باز در زنبور و در ۱۴
پایین شیب انگشت
دعا را که بگوید
طبع و منس باغ
اندازه گرفته و در سال
مسند و زنبور است
پای که در زنبور
جمع آید
بافتن که معلوم
پیرایه ۱۴
پادشاه است
انوار محلی
باز در زنبور و در ۱۴
پایین شیب انگشت
دعا را که بگوید
طبع و منس باغ
اندازه گرفته و در سال
مسند و زنبور است
پای که در زنبور
جمع آید
بافتن که معلوم
پیرایه ۱۴
پادشاه است

حکمت و تفاوه دانش است لیکن بخاطر خیال سیرسد که بعد از آنکه ایشان تحمل اند باجماع هر آئینه
 اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشد بحسب قوت و روش
 زیاده بود و برخی دیگر ببال و جاه از دیگران قانع باشند و بر طائفه دیگر حرص و شتره غالب باشد آنها که زور
 و زور از دیگران بیش باشند داعیه تغلب و تم از نهاد ایشان سربرزند و هر آئینه آن متعلق چنان خواهد که
 مردمان از قید خدمت خود کشد و حرص را طمع آن پیدا آید که اکثر حاصلات مردم محوره تصرف آورد و
 صورتها موجب نزاع باشد و نزاع در آخر بفساد کشد بیهت نزاع آنچنان آتشی بر فروزد که از تاب آن
 هر چه باشد بسوزد و وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پایه است دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را
 بحق خود قانع ساخته بیهت تعبیدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردد و آن تدبیر ریاست
 خواند و در آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که حکم
 اوسطها استمال اطراف برز و اصل ظاهراست چنانچه گفته اند منظم میان طرفین از صفات چندانی متفاوت
 است که از آفتاب تابشها پس اختیار وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها باد و شایسته
 فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا با اعتدال صورت بنده و از کجا معلوم توان کرد و وزیر
 گفت تعیین کننده آن شخص کامل است مؤیدین خداوند که فرستاده حضرت غر است بخلق و حکما او را
 ناموس اکبر خوانند و علمای دین و در رسول و نبی گویند و هر آئینه او امر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد
 آدمیان خواهد بود و چون آن پنجمی که واضح قوانین شریعت است عزمیت دار الملک آخرت فرماید بجهت
 قواعد دین بتین از سیاستی ضابطه چاره خواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع
 و نفس هم ایشان غالب است پس بالضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نواهی را
 که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت با فسر دولت مرافق
 گردد و هم لباس ملک بط از اغراض دین مطر باشد که الملک الدین توانا بیهت نزاع و خردشاهی و پنجمی
 چون دگرین اند و یک انگشتری و در بین معنی گفته اند بیهت هم شرع ز ملک سر بلندی دارد و هم ملک
 از شرع ارجمندی دارد و باینون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیرو وجود او در میان مردم حضور

۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

زابرکش شد روان قطره باران جو دشت خط احتیاج از ورق روزگار + همه روز چون آفتاب
تابان برزنجشی و چون دولت تازه بکامانی مشغول بود و تا وقتی که سیم رخ زرین جلال آفتاب غم آشیانه
کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم گسترده نظم روز چو دهر و ده پوشیده راز + راز برون
وادش شب پرده ساز + صوفی خورشید بجلوت نشست + کرد فلک سجده پروین دست + باد شاه سر
فراغت بیالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصه دماغ مستولی شد نقشند خیال چنان بوی نمود
که پیری نورانی سیاه آثار صلاح و حین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او هویدا بیامدی و برای سلام
کردی و گفتی امر دوزخی در راه خدا فقه کردی و سلمی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی
علی الصبح پای عزیمت در کباب و لت کن و بجانب مشرق دار السلطنت توجه نمائی که گنجی شایگان ^{راگان} گنجانه
راگان ^{مفت ۱۲} حواله گشت و بیافتن چنان گنجینه پای سپاهات بر فرق و قدان خواهی نهاد و سر مغفرت از درگاه
سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب آمد و بخیا ^{پیم در تابه} لنگ و مژده پیر خنج ^{سجده} منبسط شده
شرط طهارت بجا آورد و قاعده عبادتیکه داشت تهیید آن قیام نمود تا زمانیکه بخور قدرت در خزانة اوقاف کشود
و دست زرافشان آفتاب ^{۱۳} اهر کوکب ملاز مخزن فلک نیرداشتن ع کشید بیت ^{۱۴} ابدون که صبح سیم اندود +
از گنج فضل زر کشود + شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد و قمار از برین زر و گام مصحح بگوهر یار استند و بفال فرخ
و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد و فرد دولت اقبال اباوی رکاب اندر رکاب + بنصرت قنایت
را باوی عنان اندر عنان + و چون از حد و آبادانی بعرصه صحرا پیرون آمد از هر طرف نظری می افکند و از
خبری می جست و دانشی اینچنان نظرش بر کوهای افتاد چون بهشت کریمان صاحب دل سر بلند و چون دولت
عادل پای بر جا و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشن دل بردان غار نشسته مانند یار غار
از رحمت انبیا دار شده بهشت با خبر و خجسته بر هر چه هست + سوخته و ساخته با هر که هست + چون نظر
بادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مائل گردید و خاطرش بجااست او متعلق شد پیران
صفحه ضمیر نیز نقش مرادش بر خوانده زبان نیاز بر کشود بیت کای ترا سلطنت عالم جان داده و خدا
منزل تست دل و دیده فرو دای در آس + شاه با اگر چه کلبه احزان در دستان پانازی قصه زانند

رای را رغبت عظیم بکشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظه آنچه در صندوق تواند بود و پدید آمد با خود گفت چنان مینماید که خفه نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق و ولایت نهاده اند و الا اینهمه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آننگران چاکب دست هنرمندی خود را بشکست قفل درست کرد و چون صندوق گشاده شد از آنجا دربی بیرون آمد چون برج آسمان بجا اهرمین ساخته و درون آن وجع خفه چون گوی ماه غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا خفه را پیش آورند بدست مبارک سر خفه باز کرد و پاره حریر سفید و خنجر خنجر سربانی بروی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این گنج است جمعی محل بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشد و چون مقالات ارکان دولت دران باب باطناب انجاسید و البشیرم فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه من مرتفع نخواهد شد هیچ یک از حاضران بقاعده آن خط و قونی نداشتند بضرورت و طلب کسیکه مقصود از و بحصول رسد بشناختند تا از کسی یکدیگر خواندند نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی را بپای سپهری اعلی حاضر گردانیدند و بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این بسطوط از روی واقع و راستی باز نمائی مصرع باشد که ازین خط شنوم حرف مرا و ای حکیم آن نوشته را بسنید و کلمات آنرا حرفا بنظر استقصار در آور و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیت مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه حقیقت همین تواند بود و مخصوص سخن آنست که این گنج را منکشف بوشنگ بادشاهم و ولایت نهاده ام برای رانی عظیم و بادشاهی بزرگ که او را در اشلیخ خوانند و بواسطه التمام الهی دانسته ام که این خانه بفضیلت وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زرو جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را بر دارد و این صایا مطالعانه با خود اندیشد تا بگوید زرو گوهر فرقیقت شدن نه کارها فلانست چه آن تمامیت عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه و فال بسر نخواهد برد و نظم دولت دنیا که نمائند با که وفا کرد که با نمائند مغرور است درین تنهوان بلوی امان نیست و زنی که ان بماند این وصیت نامه دستور العملی است که پادشاهان را از ان گیر نیست پس آن پادشاه تا قفل دولت یار باید که بدین وصیتها کار کند و یقین بداند که هر سلطان که باشد این چهارده قاعده را که بیان می کنم تا منظور نظر اعتبار سازد و نیای دولت او متزلزل نخواهد بود

[illegible]

و حصیت هشتم آنکه از باب ^{بالکسر} حقد و حسد از کز و چرب زبانی ایشان مغرور گردد و چون نهال کینه در زمین
سینه نشاندۀ شدۀ آن خیز ضرر و آزار تصور توان کرد و منوی کینه بهر سینه که نهاد خشت + دل شودش از بی
آزار سخت + باور سرد چرب زبانی کند + برگردد قصد نهانی کند و حصیت نهم آنکه عفو را شمار و دنا خود شمار
ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره اکابر باب عفو و رحمت نقش جراتم از جملۀ احوال
اصاغ فرشته اند و اسن اغراض از روی شفقت بر بی ادبی و جرات ایشان پوشیده است ^{بیت} ابتدای
و در آدم تا بعد بادشاه + از بزرگان عفو بود دست از فردستان گناه + و چون از بعضی مقرران جنایت
و خیانت ظاهر گردد و بعضو سلطانی مستطهر شوند دیگر باره ایشان را از شرب غنا سیراب گردانند تا در بیان
حرمان سرگشته و حیران نگردند و آنرا که بدست لطف برداشته + بنواز و بکیار بسطین برخاک + و حصیت دهم
آنکه کرد آزار چاکس نگردد و با طریق مکافات که جز از سینه سینه متبایها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران آسمان
بر غبارق عالمیان بار دنا در روضه ^{بیت} آن خستیم احسنم لا یفسد کلهای مراد بپار آید قطع نیک از
کسی بجای تو نیکی کند باز + در بد کنی بجای تو از بد بتر کند + امر و زبستی از بد و از نیک بخیر + و در
بود که از بد و نیکت خبر کنند + و حصیت یازدهم آنکه سیل کاری که موافق طور و لائق حال نباشد نفرماید
که بسیار کس کار خود گذاشته بهم نامناسب اقدام نماید و آنرا با تمام نارسانیده از کار خود باز ماند و
زاغی روش گبک دری می آموخت + آن دست نداد و راه او رفت زدست و حصیت دوازدهم
آنکه چهره حال خود را بطنیه علم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم طبع است و نکته کا دا حلیم ان کیون نسبتا
حدیث صحیح است تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر + بل ز صد لشکر ظفر بگیر تر + و حصیت سی و نهم آنکه ملازمان
امین و مقرب دست آورده از مردم خان و غدارا جناب نماید که چون مجاوران عتبه سلطنت صفت
مانند موصوف باشند هم اسرار ملک محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان امین گردانند و اگر عیاذا بالله
چهره حال ایشان بحال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک بادشاه بدرجاعت بار رسیده باشد
شاید که بگیناهی را در معرض تلف و تاج به قاجلا و آجلا بران ترتیب گردد و منوی خادم بادشاه
امین باید + تا دران ملک رونق آید + و کند جانب خیانت رو + ملک ویران شود و ز شوئے او +

گفتند و بشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دوتن را که در صدق شاورت مشارالیه و در حسن تدبیر و موزارت مدار علیه بودند بیایند بر سر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص ابو اطف خسرانه حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سر اندیپ و زمین من جاگیه شده و داعیه غریت و توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضه اقتدار بیرون برده شادین چه صلاح می بینید و مصلحت اینکار بر چه وجهی اندیشید و من دست تا عقد مشکلات خود بکسر انگشت تدبیر شما گشاده ام و آسایش مهلت مکی و مالی بر برای ثواب نمای شما نهاده ام نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحت فکر تا قب شما باشد بوقت عرض ساینده تا من نیز اطراف جواب اثر امل اخطه نموده بهتر تدبیری که رقم اتفاق یابد آنرا اصل لباب عمل سازم بیت بنای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری بر نیاید و در عرض نمود که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در غرات سلاطین و مهلت ایشان تا ملی باید که سخن نا اندیشیده چون زرناسنجیده است مصرع سخن را بنیدیش و آنگه بگویی تا امروزه اشب این باب اندیشه کنیم و نقد هر فکر را بر محک استخوان زینم آنچه بعد از تخیلات تمام عیار افتد و در انبساط عرض رسانیم و بشلیم بر معنی رضا داد و در دیگر یاداد چگاه بحضرت بادشاه حاضر شدند و هر یک بقایم که قرار داشتند قرار گرفته گوش هوش با شماع فرمان سلطانی گشادند و بعد از اجازت سخن زیر ترس زانوی ادب آمده و طائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که بیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل سلطنت تا باین بر تو مقرر شده است بنده را چنان بخاطر رسیده که اگر چه درین سفر اندک فائده مقصود است اما ارتکاب شقت بسیار است که در وزارت و فراغت و آسانی و لذت کلی بر طرف شده دل بر بجایده و ریاضت میباید نهاد و بر خیزد و بشلیم عالمگیر خفی نیست که شرراست قطع بین الشقر شعله الیت سینه سوز و تیر دل را کجا از عظم البلاء تا و کیست جلد و مردم دیده از آن بر سر آمده اند که از زانو به خانه قدم بیرون نهند و قطرات اشک زان پا مال شده اند که گوشه کاشانه خود قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و دل و ملامت است که هست خوشدلی و فرح و رفاقت مرد عاقل باید که راحت را بخت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف نهد و با اختیار غرقاقت بر ذل غریت گزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پر سید که چگونه بوده است آن حکایت نیز گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه و مساز بودند و در کاشانه هراز نه از غبار را غبار بر خاطر

سلفه و فری کردن و برای طایفه ام

انوار سلسلی

فراق یاران و بخت بجران دوستداران صعبترین همه در دهاست و سخت ترین همه در بهاف و فراق
دوستان دیدن نشانی باشد از وفای ^{پناه بخدای} معیاد و افتد غلط کردم که در فراق نشان باشد به حالا
بجهد الله تعالی که گوشه و گوشه هست پای فزانت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا باز
فر و بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش به سنگ تفرقه دوران در آستین دارد به بازنده گفت ای معز من
دیگر سخن بجز و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدگیری پیوند غم نیست
اگر اینجا وصل باری باز نام باندک فرصتی خود را به صحبت لداری دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته اند
بیت هیچ یار مرده خاطر و سپح دیار به که بر و بحر فراخ است آدمی بسیار به توقع دارم که من بعد و شقیقت
سفر برین نخوانی که شعله محنت مسافرت مر و در پنجه ساز و فزنج خام طمع سایه پرورده مرکب مید در میدان
نثار و مصرع بسیار سفر باید تا پنجه شود خامی به نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تودل از صحبت
یاران بر سیداری رشته موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوند می توانی ساخت از مضمون سخن
حکیم فر و یار کن را هیچ رومده از دست بهر حریفان نو که نیک نباشد به تا باز می توانی نمود سخن و در توجیه
آشروا بود اما فردوسی بکام دل دشمنان بود آنکس که نشنود سخن دوستان نیک اندیش سخن بر اینجا قطع
نموده یکدیگر را و دایع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنند و سپرد از در آمد مصرع چنانچه مرغ مقید برون
پر در نفس به بر غنای صادق و بیلی تمام فضائی هوامی پیو دو کو بهای بلند و بوستانهای فردوس مانند
تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرف فلک عظیم لاف برابری زد و می و از عظمت ^{الله} بگویم که درین
را در زیر دامن خج دوده خاک شمردی مرغزاری دید سواد میثارنگ و از روضه میو و لکشتر و نسیم شمال غلغله بپوش
از نافه مشک ثناری عطر سار شمنوی صد هزاران گل سگفته در و سبزه بیدار و آب خفته در و بهر گلی گونه گونه از
رنگی به بوی هر گل رسیده و رنگی به بازنده را از ان نزل خوش و ساحت و لکش بسی پسنداقاد و چون آخر ز
بود هم آن جا با سفر کشید و هنوز از پنجه راه بر نیاموده بود و می با سایش و راحت نزد که یک ناگاه فراش
سبک سیر باد سائبان ابر در فضائی هوا بر افراخت جهان آرمیده را بخروش رفد دل شوب و نهیت ^{الله} سوز
نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یک طرف جگر لاله داغدار میسخت پیکان زاله از طرف دیگر و به

نرگس بیدار بر دلف زمین میدوخت بیت سینه کوه از سان برق میشد چاک چاک و ز صدای رعد می لرزید
 بر خود جرم خاک بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب امین گردن بود و گوشه که از صد دست
 زهر محفوظ ماند میسر میشد گاهی در زیر شاخ پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و هر ساعت
 آسیب آله و باران بیشتری شد و هر خطه نیش صاعقه و برق زیاده میگشت فرد شب تاریک و هول رعد بارانی بدین
 تنیدی و کجا پروای مادرند سرستان مغلطها قصه شبی بهزار غصه بر وز آورد و بنا کام بران بلای بی هنگام صبر کرد
 هر دم از گوشه آشیانه و مصاحبت یار فرزان بر اندیشیدی و آه سرد بعد حسرت و در و از دل سوخته بر کشیدی
 و گفستی قطعه گرد آستمی که فرقت تو با این چنین صعب باشد و دلسوز از تو دور می شوی یکدم و وز تو غایت می کنی
 اما چون طلیعه طلبا شیر صبح اثر کرد و همان دم رقم طلعت سحاب از صفیره روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمانه صبح
 زمین مساحت نامان روشنائی گرفت بمیت نجر ز بر کشید از سوی خاور آفتاب ساخت روشن برج سکون را
 سراسر آفتاب بازنده بار دیگر به پرواز درآمد شد که بسوی خانه باز گردید چون غوغای نموده فی الجمله دوشه روز
 در اطراف عالم طوف نماید و رانشای این حال شاهین تیر مال سخت چنگال که بر سر صید از شمع آفتاب زمین زو
 رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر فلک تیر تر پیوستی بیت گهی حمله چون برق آتش نشان
 گه میر چون باد آتش نشان قصه بازنده کرد و کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین پرچم افتاد دلش طپیدن
 گرفت و هر قوی و حرکی که در اعضا و اجزای او بود روی بچرخ عدم آورد و بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آورد
 بجز افتادگی چاره ندارد بازنده چون باز خود را بسته بند بلا دید از نصیحت یار و فادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام خیال
 تا سوخته خود و قوفی تمام یافت مصرع نذر بار کرد و عهد با نمود که اگر از ان مملکه بسلاست بیرون آید و لان
 در طه با سانی خلاص یابد دیگر اندیشه سفر بر خاطر نگذارد و صحبت یار هدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصه عدم
 نشان نمی دهند منتقم شمرده بقیه العز نام سفره زبان نراند فر و گرد و گراس و صلت بکف آرم بازنده ام
 از چنگ منت کس نرماند بهر کت آن حسن نیت که منطوق بود بر مزید جمعیت فتح البابی حاصل شد
 درین محل که سپهر شاهین او را در قبضه تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی که سینه که نه طایر آشیان
 فلک از آسیب چنگال او امین نبود و بوقت که سنگی محل و جده می را از مرغزار آسمان در روبروی

گوشه کبوتر
 سینه باز در تن
 و درون را طایر گوشت
 طایر طایر خوب بنابر
 بلای ترس و دل
 و پیوسته اول صبح
 رنغ شکای سوز
 و نمودن از دوشه روز
 و صبح و شامی آفتاب
 کیمیا ۱۱۱۱۱۱۱۱
 شونده ۱۱۱۱۱۱۱۱
 کبوتر و شاهین
 با هم در جنگ
 پاه و دوشه و دوشه
 فقیهین چو امیر
 ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱
 و کون حال بنامه
 و کون حسیست از دوشه
 آسمان و کبوتر و کبوتر
 نزدیک قطب شاهین
 از اجزای افرو گویند
 و فارسیان شاهین
 و بلای و بلای و بلای
 با حسیست از دوشه و دوشه
 و کبوتر و کبوتر و کبوتر

فردی را به نام دیناچه دانتان و ابشلم خوانند که در آن روز
 آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود و با خود گفت اگر چه این کبوتر نواخته مختصره و لغوه مختصر است
 اما فی الجمله بدو نشان می توان شکست و نفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد و قصد کرد که کبوتر را از پیش شاهین
 دور بدارد و قوت سببی که در نهاد شاهین متکین است با آنکه در گفته عقاب نبود توجه او را از زنی نهاد دو با او در ترارد
 به تمام معارضه و مجادله درآمد بپست مرغ با مرغ جنگ در پیوست و او بعد حیلله زان میان به برست
 هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بر زیر تنگی افکند و در سوراخیکه گنجشک اگر
 بتکلف خواستی که بوی در آید می نشستی خود را جای کرد و شبی دیگر بادل تنگ زیر رنگ بسپرد و با دوا که کبوتر
 بال صبح از آشیانه پسر پروردن گرفت و زلع سبزه خام غصا صفت از نظر نهان شد بپست ببال جان چون
 طاووس مهر و خرامان شد و اندر بیاض سپهر بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بالی زد و گفت
 ترسان و هراسان چپ راست نظر میکرد پیش و پس احتیاط تمام می نمود و ناگاه کبوتری دید و در چند پیش روی
 رنجیده و بهر از شعبده و نیز رنگ زان صورت بخت بازنده را آشکارا کرد و کشور بدین مستولی شده بود چون چنین دید
 بی آنکه تالی کند پیش رفت و هنوز دانه جو حیلله او رسیده بود که پایش بسته بند با گشت فردا شیطا است میان
 لذتهای نفس و مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند بازنده بران کبوتر خطاب غار نهاد که ای برادر من
 یکدیگر یکیم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دوست داده چرا مرا از خیال آگاه نکردی و شرط موت و مهانداری
 بجای آوردی تا حذر کردی و بدینگونه در دام نیفتادی کبوتر گفت ازین سخن در گذر که از قدر حذر نمودار و با
 کوشش هیچ فائده نکند و چون تیر قضا زشت تقدیر محبت بهرگز نکند و سپهر بدیش بازنده گفت هیچ
 میتوانی که ازین مضیق بلاراه مخلصی بمن نمائی و طوق منی تا قیامت در گردن من انگلی کبوتر گفت ای
 سلیمم دل اگر من جلیتی دانستی خود را از این بند مخلص گردانیدی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم وار
 که قمار مرغان گشته و یک مانده است حال تو بدان شتر بچو که بعد از رفتن بسیار مانده شد و براری
 و خواهش مادر را گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفس خود را راست کنم و یک خطره از
 سانگی بر آسمان نادرش گفت ای بی بصیرت بی بینی که سه هزار در دست دیگری است

کبوتری که در آشیانه پسر پروردن گرفت و زلع سبزه خام غصا صفت از نظر نهان شد بپست ببال جان چون طاووس مهر و خرامان شد و اندر بیاض سپهر بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بالی زد و گفت ترسان و هراسان چپ راست نظر میکرد پیش و پس احتیاط تمام می نمود و ناگاه کبوتری دید و در چند پیش روی رنجیده و بهر از شعبده و نیز رنگ زان صورت بخت بازنده را آشکارا کرد و کشور بدین مستولی شده بود چون چنین دید بی آنکه تالی کند پیش رفت و هنوز دانه جو حیلله او رسیده بود که پایش بسته بند با گشت فردا شیطا است میان لذتهای نفس و مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند بازنده بران کبوتر خطاب غار نهاد که ای برادر من یکدیگر یکیم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دوست داده چرا مرا از خیال آگاه نکردی و شرط موت و مهانداری بجای آوردی تا حذر کردی و بدینگونه در دام نیفتادی کبوتر گفت ازین سخن در گذر که از قدر حذر نمودار و با کوشش هیچ فائده نکند و چون تیر قضا زشت تقدیر محبت بهرگز نکند و سپهر بدیش بازنده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق بلاراه مخلصی بمن نمائی و طوق منی تا قیامت در گردن من انگلی کبوتر گفت ای سلیمم دل اگر من جلیتی دانستی خود را از این بند مخلص گردانیدی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم وار که قمار مرغان گشته و یک مانده است حال تو بدان شتر بچو که بعد از رفتن بسیار مانده شد و براری و خواهش مادر را گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفس خود را راست کنم و یک خطره از سانگی بر آسمان نادرش گفت ای بی بصیرت بی بینی که سه هزار در دست دیگری است

اگر مرانی الحمله اختیاری بودی نشت خود را ز بار و پایی ترا از رفتار خلاص مادی ششوی شتر چپه بابا در خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی نجفت بگفت از بدتی نیست این مهار و ندیدی کسم بار کش در قطار بازنده چون ناامید شد طبعیدن آفا ز نهاد و بجهت تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استحکام داشت سر نام که بر در ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقه دام خالی یافته بفرغ بال پرید و روی طربنا و بشادی آنکه از چنان بندگراں سنگ بسک خلاصی یافته بود غم گریگی بر دلش فراموش شد و در انشای طیران بدی ویران رسید و بر گوشه دیواری که متصل کشت زاری بود قرار گرفت کودک دهبان که گهبانی کشت زار کردی برسم کشت بر حوالی آن کشت میگشت چون شمشیر بر کبوتر افتاد سوز و دای کباب و دزدانش بر آورد از روی دست مهره در گمان گرو و به پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مائل که ناگاه از شعبده فلک حقه باز اثر ضربان مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت هول و بهیبت سرنگون شده تنگ چاهیکه دریای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک و لابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بر هم نافتندی بقعر او رسیدی قطعه نجاهی بد انسان مخالی که قوس از آن سوی هفتم زمین برگشته تنگ فلک دورش از خواستی تابانده بماندی و گرد مساحت کشتی دهبان بچپ چون که مطلوب تنگ چاه است و رین تدبیر از رسیدن بدان کوتاه ناامید برگشت و آن صید نیم کشته را در زندان محبوس بگذاشت القصه بازنده شباروزی دیگر بادل خسته و بال شکسته و تنگ آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت نظم یاد با و آنکه سرکوی تو نامزل بود دیدم را روشنی از خاک درت حاصل بود در دم بود که بی دوست نباشم هرگز چه تو آن کرد که سعی من بزل باطل بود بازنده روز دیگر به نوع که توانست و بهر حلیه که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غرور آن چاهگاه بحوالی اشیانه خود رسید نوازنده آواز جنب رفیق شنید با استقبال از اشیانه بیرون پرید و گفت بیست منم که دیده بیدار دوست کردم باز چه شکر گوشت ای کار ساز بنده نوازنده چون بازنده را در کنار گرفت و او را بنایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت بهیبت در عشقه کشیده ام که میسر به زهر هجر

[illegible]

و ایشان بفرغ بال و ران نشین بسیر شدند و بیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند بیت توای بلبل
 که با گل در وصالی غنیمت دان که بس فرخنده خالی + بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی
 فرمود و بواسطه شفقت که والدین را بفرزندان بود هر دو بطلب غذا رفتندی و جهت جگر گوشه از هر گونه طعمه
 آورند می تابانک زمانی تو تش روی تبری نهاد روزی ویرانه گداشته هر یک بجانبی رفته بودند و در آن
 ایشان هملتی واقع شده بود بار بچه را جاد به اشتها در حرکت آمد جستی آغاز نهاد و به طرفی میل نموده یکدیگر آشیانه
 رسید ناگاه از آنجا در افتاده روی بشتیب که آورده قضا را در آن محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهت آن
 حاصل کند بیرون آمده بود و بر کران کوه مترصد صیدی نشسته نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود
 بنحالش چنان رسید که آن موشی ست از چنگال زغنی خلاص یافته مصراع در کوزه همه خیال رویت بنیم
 بی تامل در تاخت و پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا او را گرفته باشیانه خود برد و چون نیک نگریست
 بهلاست چنگال و متفاد دانست که از جنب مرغان شکار است بکرم جنسیت در دل وی مری پدید آمد و با خود
 اندیشید که عنایت آبی در ضمن اینحال باز توان یافت که مرا سبب جات او گردانید و اگر من در آن محل حاضر بودم
 و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی هر آینه همه اعضا و اجزای او از یکدیگر بگریختی و استخوانهایش با سبب
 سنگ عنایت آرد شده عیار واریا و فارتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطه بقای او شوم
 انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزند ی بردارم تا در سلک سایر اولاد نظم
 گردد پس آن زغن از روی شفقت تربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریق
 سلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که الناس معادن کعادون الذمب و الفقه است
 و نایش آغاز نهاد و اگر چه تصور آن داشت که از فرزندان زغن است اما بهیبت و همت و هیبت خود
 را خلاف ایشان می دید بیشتر اوقات در تحیری بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر ازین خاندانم
 چرا در صورت و صفت بر عکس ایشانم رباعی فی داخل این دایره دارم خود را و فی خارج این حلقه شکار
 خود را آن به که ازین نیشی و هستی خویش خوش بگذرم و باز گدارم خود را و روزی زغن با بار بچه
 گفت ای فرزند و بلند تر بغایت ملول می بینم و سبب ملول بر من پوشیده است اگر

سلا
 بکرم تو بلبل
 و غنیمت آید
 ۱۲ فان
 کشته و دایره
 ۱۳ کشته و دایره
 ۱۴ کشته و دایره
 ۱۵ کشته و دایره
 ۱۶ کشته و دایره
 ۱۷ کشته و دایره
 ۱۸ کشته و دایره
 ۱۹ کشته و دایره
 ۲۰ کشته و دایره
 ۲۱ کشته و دایره
 ۲۲ کشته و دایره
 ۲۳ کشته و دایره
 ۲۴ کشته و دایره
 ۲۵ کشته و دایره
 ۲۶ کشته و دایره
 ۲۷ کشته و دایره
 ۲۸ کشته و دایره
 ۲۹ کشته و دایره
 ۳۰ کشته و دایره
 ۳۱ کشته و دایره
 ۳۲ کشته و دایره
 ۳۳ کشته و دایره
 ۳۴ کشته و دایره
 ۳۵ کشته و دایره
 ۳۶ کشته و دایره
 ۳۷ کشته و دایره
 ۳۸ کشته و دایره
 ۳۹ کشته و دایره
 ۴۰ کشته و دایره
 ۴۱ کشته و دایره
 ۴۲ کشته و دایره
 ۴۳ کشته و دایره
 ۴۴ کشته و دایره
 ۴۵ کشته و دایره
 ۴۶ کشته و دایره
 ۴۷ کشته و دایره
 ۴۸ کشته و دایره
 ۴۹ کشته و دایره
 ۵۰ کشته و دایره
 ۵۱ کشته و دایره
 ۵۲ کشته و دایره
 ۵۳ کشته و دایره
 ۵۴ کشته و دایره
 ۵۵ کشته و دایره
 ۵۶ کشته و دایره
 ۵۷ کشته و دایره
 ۵۸ کشته و دایره
 ۵۹ کشته و دایره
 ۶۰ کشته و دایره
 ۶۱ کشته و دایره
 ۶۲ کشته و دایره
 ۶۳ کشته و دایره
 ۶۴ کشته و دایره
 ۶۵ کشته و دایره
 ۶۶ کشته و دایره
 ۶۷ کشته و دایره
 ۶۸ کشته و دایره
 ۶۹ کشته و دایره
 ۷۰ کشته و دایره
 ۷۱ کشته و دایره
 ۷۲ کشته و دایره
 ۷۳ کشته و دایره
 ۷۴ کشته و دایره
 ۷۵ کشته و دایره
 ۷۶ کشته و دایره
 ۷۷ کشته و دایره
 ۷۸ کشته و دایره
 ۷۹ کشته و دایره
 ۸۰ کشته و دایره
 ۸۱ کشته و دایره
 ۸۲ کشته و دایره
 ۸۳ کشته و دایره
 ۸۴ کشته و دایره
 ۸۵ کشته و دایره
 ۸۶ کشته و دایره
 ۸۷ کشته و دایره
 ۸۸ کشته و دایره
 ۸۹ کشته و دایره
 ۹۰ کشته و دایره
 ۹۱ کشته و دایره
 ۹۲ کشته و دایره
 ۹۳ کشته و دایره
 ۹۴ کشته و دایره
 ۹۵ کشته و دایره
 ۹۶ کشته و دایره
 ۹۷ کشته و دایره
 ۹۸ کشته و دایره
 ۹۹ کشته و دایره
 ۱۰۰ کشته و دایره

از روی

پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان سخن اهل دنیا فریفته شود و گوشه قناعت از دست ببرد و ظرف
حرص جنجاک گور پر نشود و دیده آرزو جز بسوزن قناعت رسته اجل دوخته نگردد و دشمنوی قناعت ننگر کند و
خبر کن حرصی جهانگرد را خدا را ندانست قناعت نکرد و که بر خفت روزی قناعت نکرد و که بر رانچان
سودای خوان نعمت سلطان در سراقاده بود که داروی نصیحت و را سودا شتی فرو نصیحت همه عالم
چو باد و در نفس است پیش مردم عاشق چو آب غریب ^{بسیار} بد القصد ^{بسیار} بد دیگر اتفاق گریه به سایه قنات خیر
خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن سیاه برسد صبح آنحضرت ^{صلی الله علیه و آله} طیفه بر نگذشت بود و ضعف
طالع آسمان بر آتش سودای خام او ریخته و پیش آنکه روز گذشته گرگان بر سر خوان هجوم کرده شور و غوغا
حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان همان و میران را به تنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعه
تیر اندازان با کمانهای طیار گوشه در کین استاده ترصد باشند تا هر که به سپهر قناعت روی کشید بمیدان اوت
در آید اول لقمه که خورد و پیکان جگر دوز باشد گریه زان زینحال خیر چون بوی طعام شنید بی اختیار شائین
بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پله میران اشتها بلقهای گران سنگ زنی نگرفته بود که تیر دل شکاف
در سینه اش تر از دشت دشمنوی چکان خوش از استخوان می دوید و همین گفت و از نهول جان میدوید
که گریستم از دست این تیر زن + من + موش ویرانه پیر زن + نیز در غسل جان من زخم نمیش + قناعت نکرد
و در سبب خوش + و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشه آشیانه مرا غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بی شفت
تو بهم میرسد شناسی و باندکی قناعت ده افرون طلبی کنی مباد که بدان پایه نرسی و این مرتبه نیز از دست برود
آنچه فرمودی محض نصیحت عین محبت اما بجز بیات سرفرو آوردن کاغذ تراوند بود و بجز داکل شرب قناعت نمودن
از طبایع بهائم هر که را باید که بر سر برنگ نشیند و طلبی نریزاید خاست هر که تاج سرفرازی بر فرق نهاد که محبت
بر میان باید بست است بلند بکارهای محسوس رضی نمی شود و خرد را بجهت نماند اراد را نمی پسند و دشمنوی
هیچ کس + سو با لاینافت + تا قدم از نهت و لاینافت + مرتبه جو که بر آتی بجاه و کس نخورد شربت باران سیاه +
زغن گفت این خیال که تو در سرداری و پندار و جو و دیگر و این گیس و آینه های حاصل سخن شریف و بیایچ کابی آنکه سبک
میباید از پیش فرو و پنج تیغی آنکه بر تیغ است کند روی نماید فرد و گیتی جای بزرگان نتوان زد و بگزاف

حکیمیت که اورا بیداری خوانند یعنی طیب مهربان و از بعضی اکابر بنده استماع افتاده که نام او بیل پای
 است که باندی همتی پات خوانند و او فردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بر نور فضائل
 تخلیه کرده و در آن اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و باندک کفانی قانع شده دیده از علائق دنیا
 بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعله آتش ریاضت سوخته دیده بیدارش از فوط شب نده داری چو
 خواب ندیده و گوش هوش از غایت پرستیزی جزای و التذیر عوالی دار السلام نشینده مثنوی
 دش گنجینه تحقیق نیز آن چنینش آفتاب صبح خیزان بهر حرفی فلک را کیس پر داز بهر کاری قصار اعم
 راز و دایلم به آرزوی ملاقاتش زمانی به بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجارت
 زیارت فرمود و پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاری بر ضمیمه شاه عالمگه اطلاع یافته صدای ادخلو یا سلام
 در داد مثنوی شده و آن غار حکمت آتین شده غار از نقش خانه چین شده خدمت پیر را میان بر بست و کمربند
 بجان در بست و نگاه کرد بر چینی و دید قدم تجرید در عالم تقدیر نماده و مشقه علم حقائق را در میدان دقایق جلوه داد
 سیرت نکی و صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح بر بانی باهرای نبوت دانست که مقتدر
 خود از خواهد یافت و بهر نفس نفس و بهر خویش خواهد رسید با و بی تمام متوجه شد و چون نزدیک بر چینی رسید
 تحت سجده آورده بپوش خدمت قیام نمود و بر چینی بعد از وجوب سلام و اقامت مراسم اکرام به نشستن اشارت نمود
 و از چرخ راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد و دایلم قصه خواب گنج و وصیت نامه و حال
 اتمام آن سبب از مینا مطلع نام قطع یاد گفت بر چینی تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت بادشاهی با و که در طلب نش
 تحمل این مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آراش مظلومان بریت اصناف محنت و بیست قبول
 فرمایند مثنوی ای خوش آتین جهان داشتن ملک به یگانه توان داشتن بهیچ نهالیکه توانش دهی و بیوه شش
 نبود چربی و آنکه بر چینی سر و رخ اسرار باز کرده صدف گوش ای از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات
 بر طرف شده تبریت او پرداخت و دشنامی مقالات وصیت نامه و دستنگ میان آمد بادشاه یک یک از وصایا
 بر حکیم عرض میکرد و بر چینی آن بابی برای اعظم سخنان می فرمود و دایلم آری به قلم خیال بر لوح حافظه
 ثبت می نمود و کتاب کلیده و دهنه نشسته بر سوال و جواب رامی و بر چینی است و ما آن را در چهارده

دایلم به آرزوی ملاقاتش زمانی به بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجارت زیارت فرمود و پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاری بر ضمیمه شاه عالمگه اطلاع یافته صدای ادخلو یا سلام در داد مثنوی شده و آن غار حکمت آتین شده غار از نقش خانه چین شده خدمت پیر را میان بر بست و کمربند بجان در بست و نگاه کرد بر چینی و دید قدم تجرید در عالم تقدیر نماده و مشقه علم حقائق را در میدان دقایق جلوه داد سیرت نکی و صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح بر بانی باهرای نبوت دانست که مقتدر خود از خواهد یافت و بهر نفس نفس و بهر خویش خواهد رسید با و بی تمام متوجه شد و چون نزدیک بر چینی رسید تحت سجده آورده بپوش خدمت قیام نمود و بر چینی بعد از وجوب سلام و اقامت مراسم اکرام به نشستن اشارت نمود و از چرخ راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد و دایلم قصه خواب گنج و وصیت نامه و حال اتمام آن سبب از مینا مطلع نام قطع یاد گفت بر چینی تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت بادشاهی با و که در طلب نش تحمل این مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آراش مظلومان بریت اصناف محنت و بیست قبول فرمایند مثنوی ای خوش آتین جهان داشتن ملک به یگانه توان داشتن بهیچ نهالیکه توانش دهی و بیوه شش نبود چربی و آنکه بر چینی سر و رخ اسرار باز کرده صدف گوش ای از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات بر طرف شده تبریت او پرداخت و دشنامی مقالات وصیت نامه و دستنگ میان آمد بادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و بر چینی آن بابی برای اعظم سخنان می فرمود و دایلم آری به قلم خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود و کتاب کلیده و دهنه نشسته بر سوال و جواب رامی و بر چینی است و ما آن را در چهارده

باید آن خزان ملک و بادشاهی از دست باد پدید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پسر گفت
در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمانفرمای عالی مقدار پس انقلابات روزگار دیده و بسیار
تغییرات لیل و نهار مشاهده کرده و آوار و پسر بود و در عرقاب غره جوانی افتاده و از نثار شراب کامرانی
سر خوش گشته پیوسته بلو و لب باطل بطرب نشاط مشغول بودند و نفقه این ترانه از زبان چنگ و صغانه
استماع نمودندی فرو به عیش کوش که تا چشم منبری برهم خزان همی رسد و نو بهار میگردد بادشاه در
عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر و افروفت و نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که پسر آن
آن اندوخته بار در معرض تلف انداخته نبر وجه احتیاج بلکه با دتاراج بردهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود
پشت بر اسباب نیکار در روی تهیه ترا و آخرت آورده بیت سوخته تاب تجلی شده و شیفه حضرت میوئی
شده بادشاه را با وی الفتی و به نسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اسوال راجع فرموده برو هیچکس
بر آن اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت میوفا و جاه بی تها و
از فرزندان من برآید و سر شریف اقبال که چون سر بگشاید پیش نلارد و نکاح ادبار پناشته شود و فرزندان من
کم بضاعت و محتاج گردند ایشانرا از آن گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نمکبت و کشیدن محبت بی یافه آنرا
بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف زبیده جانب اعتدال معی دارند زاهد وصیت شاه
قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرمود که خزان
خود آنجا دفن می سازد و فرزندان را بر آن صاحب قوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید
اینجا ذخیره کلی که در معاش تواند بود مخزون است و بعد از این حال بانکه زمانی شاه زاهد هر دو اجابت و عفو
حق نموده از جام کل نفس ذائقه الموت بیوش افتادند و هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید و ز جام دهر میگر
من علیهما فان و آن گنج که در صومعه زاهد دفن بود مستور و مخفی مانده و هیچکس بر آن حال و قوف نینقاد
برادران بعد از وفات پدر بهت مقامت ملک مال جنگ و جدال افتادند و برادر ^{مستور} تر سر قوت
و شوکت غلبه کرده تمامی جهات تصرف خویش گرفت و برادر خرد را منعم و محروم بگذاشت بیچاره
از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروثی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب

و بالشکر خبر از تیغ گذار قصد ولایت او کرد و شانه زاده خزانة تهری و لشکر بیسایمان پیشان جان یافت آن
 آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را مسمور سازد و لا ملک الا بالرجال و لا الرجال الا بالمال
 چند انچه سی پیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت
 بشنوا این نکته خود را از نعم آزاده کنی خون خور می گرد طلبی زنی نهاده کنی و چون بکلی از یستن گنج
 نماند شد با انواع حیل تسک نمود و لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه
 از جانبید صف جلال برآر شدند و آتش قتال اشتغال یافت از صف لشکر دشمن تیری بقتل شاهزاده رسید
 و بجای هر و شد و از این جانب نیز تیری بینداختند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پیشان محل
 به اند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و شعله هرج و مرج ایلی هر دو ملکت سوخته شوند آخر الامر
 سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرماندهی ملکی کریم
 نیکو صفت چستند که شغل سلطنت و مهم ملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بران قرار گرفت که شهریار کا
 که فرق دولت و هنر او را تاج سرفرازی و خضر سعادت او شایسته خاتم جهان داری باشد بهان شاهزاده کشت
 کار داناان محاکم بر روی صومعه وی رفتند و ملکه زاده را عظیم و احیال هر چه تا ستر از گنج محمول بسیار گاه قبول از زوایه
 غزلت بصدر سندر دولت بردند و بمیان توکل گنج پذیرد و رسید و مهم ملکت پذیرد و قرار گرفت و این مثل
 بدان آوردیم تا تحقق شود که یافتن نصیب سی کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل نسیم بودن به از ان باشد
 که تکیه بر کسب کردن مشغولی نیست کسی از توکل خوشتر و چسبیت از تفویض خود محبوب تر
 این توکل کن مکرزان پا و دست رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست و گرترا صبری بیدی رزق آمدی
 خویش اچون عاشقان بر تو زدی و چون سپهر این داستان با تمام رسانید پدر فرمود که انچه گفتمی محض
 صدق صواب است اما این عالم و سائط و اسباب است و سنت الهی برین جاری شده که بطور اکثر حالات
 این جهانی با سبب بسته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است چنانچه توکل برین توکل میرسد و پس نفع
 کسب از کاسب بدگیری هر ایت میکند و نفع رسانیدن و لیکن هر بیت است که تیر آتش نفع آتش
 و کسیکه قادر باشد بر آنکه نفع بدگیری رساند حیف باشد که کاهی ورزد و از دیگری نفع گیرد و تو قصه

این نصیب سی پیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت
 بشنوا این نکته خود را از نعم آزاده کنی خون خور می گرد طلبی زنی نهاده کنی و چون بکلی از یستن گنج
 نماند شد با انواع حیل تسک نمود و لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه
 از جانبید صف جلال برآر شدند و آتش قتال اشتغال یافت از صف لشکر دشمن تیری بقتل شاهزاده رسید
 و بجای هر و شد و از این جانب نیز تیری بینداختند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پیشان محل
 به اند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و شعله هرج و مرج ایلی هر دو ملکت سوخته شوند آخر الامر
 سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرماندهی ملکی کریم
 نیکو صفت چستند که شغل سلطنت و مهم ملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بران قرار گرفت که شهریار کا
 که فرق دولت و هنر او را تاج سرفرازی و خضر سعادت او شایسته خاتم جهان داری باشد بهان شاهزاده کشت
 کار داناان محاکم بر روی صومعه وی رفتند و ملکه زاده را عظیم و احیال هر چه تا ستر از گنج محمول بسیار گاه قبول از زوایه
 غزلت بصدر سندر دولت بردند و بمیان توکل گنج پذیرد و رسید و مهم ملکت پذیرد و قرار گرفت و این مثل
 بدان آوردیم تا تحقق شود که یافتن نصیب سی کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل نسیم بودن به از ان باشد
 که تکیه بر کسب کردن مشغولی نیست کسی از توکل خوشتر و چسبیت از تفویض خود محبوب تر
 این توکل کن مکرزان پا و دست رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست و گرترا صبری بیدی رزق آمدی
 خویش اچون عاشقان بر تو زدی و چون سپهر این داستان با تمام رسانید پدر فرمود که انچه گفتمی محض
 صدق صواب است اما این عالم و سائط و اسباب است و سنت الهی برین جاری شده که بطور اکثر حالات
 این جهانی با سبب بسته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است چنانچه توکل برین توکل میرسد و پس نفع
 کسب از کاسب بدگیری هر ایت میکند و نفع رسانیدن و لیکن هر بیت است که تیر آتش نفع آتش
 و کسیکه قادر باشد بر آنکه نفع بدگیری رساند حیف باشد که کاهی ورزد و از دیگری نفع گیرد و تو قصه

آن مرد شنیده که بعد از مشاهده حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب عیب آبی بدو رسید پس
که چگونه بوده است آن حکایت بد گفت آورده اند که در پیشی در پیشه میگذشت و در آثار حیرت و احوال قدرت
اندیشه میفرمود ناگاه شاه بازی تیر پرید قدری گوشت در چنگال گرفته کرد و ختی پرواز میکرد و با تیر تمام چو
آن طرف میفرمود و در این می متعجبش از زانی بنظر آید که کلاغ بی بال پرید و در آن آشیانه افتاده و آن باز
باز باره گوشت جدا میکرد و بعد از حمله کلاغ بی بال پرور و همنش می نهاد و مرگفت سبحان الله عنایت
و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیان بی بال
نشاند از مثنوی ادیم زمین خرو عام است برین خوان بخیا چو شمن چو دانه چنان پهن خوان کرم گسترده
که سیمرغ در قاف روزی خورد و سپس من که پیوسته در طلب نری از پای نمی نشینم و سر در بیان حرص نهاد
بر حیل نانی بدستی آدم بر آئینه انفس یقین هستی افتاد خواهد بود مثنوی خاص من روزی شده روزی من
چند بهر سوی دوم چرخستان از دل خرسند بر آرم نفس کا پنج رسیده و هاست این آن بکه بعد ازین سخن فرشت
بزانوی غزلت نهم و خط اباحت بر صفحه کسب و معرفت کشم مصرع از قرآن علی الله تبارک و تعالی آنکه دست از
اسباب نیوی شسته و گوشه شست و دل بی مل در عنایت بی غایت سبب الاسباب است مصرع
دل و سبب بند و سبب ما کن شش شبانه روز در زاویه غزلت قرار گرفت و از هیچ مفرجی آوی نمود و هر سبب
نخیف تر و ضعیف تر میشد تا قوت ضعیف ای بقوت نهاد و مرد از بد قوی ضعیف شد و از ادای امر تمام طاعت عبادت باز
حق تعالی بغیر آن مان از رویکی می فرستاد و بعبانی تمام پیغام داد که ای بنده من مدار این عالم بر اسباب و سبب
نهادم اگر چه قدرت من بی سبب مهم میشود اند ساخت اما حکمت من قضای آن کرده که اکثر نعمات
بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعده افتاده و استقاده تمهید یا بدین اگر تو سبب فائده دیگری
توانی شد بهتر از آن باشد که سبب گیری فائده بای گرفت فرد چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی
طغیل خوار مشو چون کلاغ بی پروبال و آیین مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس را رفع حاجت سبب
میشیریت و توکل پسیده است که با وجود مشاهده اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض
الکاسب جنب الله بهره مند بود و بزرگی منموده است که کسی می کن تا کمال نشوی و روز

او نگفتندی و زبان جز به جوش و شمای و شکرو دعای او بکشادند نمی او نیز دیوانه وار زبان بلافی گرفت و دست
 با تپان کشاد و به تصور آنکه غلغله آتخانه غایتی نخواهد داشت پیوسته گندم از آن سرخ ریزان بر وانج اید و هر روز مقدار
 کثیر از آن بر صاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت ناموده از خیال امروز بفرمانبرداری صریح
 ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دیدید و در آن اوقات که موشان در آن گوشه خلوت بیشتر شغول می شدند و بیشتر
 و تنگسالی خلق را از زبای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینه جگر سوختگان بی جایه برافروخته در هر جانب جان می افروخته
 و کسی التفات نمیکرد و در هر سماع خانه بخوانی میفرود خند و کسی نمیخرد مثنوی هر که اید از نان بودی پیوسته
 فرض خور بر آسمان دیدی پس گشته زان نگی جهانی تنگدل + گرسنه نالان سیران سنگدل + موش منور و بساط ناز
 و نعمت گسترده از قیاس سال خبر داشت نه بزرگی سال مطلع بود چون وزی چند برآمده مقام کار بجان کار و با
 رسید در خانه بکشد و دید که نقصان تمام بدان غلغله راه یافته آه سرد از دل گرم برکشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورده
 با خود گفت خج کردن در قضیه که تدارک آن از حیران کار خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غلغله که در خانه
 جمع کردن موضوع دیگر نقل فرمودن اصوب می نماید پس دهقان با خراج آن جزو یکده مانده بود اشتغال نمود و در منزل
 روشیکه خود را صاحب آن خانه و هنر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص آن
 آواز زبای و دهقان صدای آمد و شد بر زیر سرایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیز موش آن صورت افروخته
 جهت تحقیق آن بالای بام برآمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمودنی الحال نیز برآمد و مضمون قصه بایران
 گفته خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان نیز هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند
 مثنوی همه یار تو از بهر تر آشنند + پی اتمه هوادار تو باشند + چو مالک کا هد از مصیبت تو گاهند +
 زیانت بهر سود خویش خواهند + ازین شتی رفیقان ریائی + بریدن بهترست از آشنائی
 امروز دیگر که موش سراز بالین آسایش برداشت چند آنکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید
 و هر چند از پیش و پشتش نفوذ نمود اثره صاحبان کمتر یافت فغان در گرفت و گفت بیعت
 یاران که بوده اند ندانم کی شنیدند آیا چه حال بود که از ماجدا شدند پس بحجت تحقیق احوال ایشان
 بعد از مدتی متبادری که عزالت اختیار کرده بود و از گوشه کاشانه بیرون آمد و با لاس

۵۳
 سرور
 ۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

انوار هستی

و کمرش با سطح منطقه البروج رکاب در کبابستی و در پای آن کوه چشمه آب بود و تصفا چون خساره تازه رویان
گلغزار و بکلاوت چون سخن شکر لبان شیر گفتار در پیش چشمه عرضی بزرگ ساخته و گرد آرد آن درختان سایه دار
سر در سر آورده نظم نیکو شاخ ریحان بر میداده و دیگر سود خندان سر کشیده و بپای سر و سنبیل در فتاده
بنفشه پیش سوسن بر نهاده و آنقصه آن و رفیق از بادیه هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون
جای خوش و ماوا می و دلکش دیدند بهانجا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانج چشمه
گذری میکردند و از هر سو نظری می افکندند ناگاه بر کنار عرض از آنسو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخواه سبزه که بر
بقلم قدرت صغیر حکمت قلمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافرین منزل البشرف نزول شرف ساختی بدان که
ما نزل همان به بهترین جوی ساخته ایم و مانده فائده بخوبترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشتن پای
درین چشمه نمی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نمانده خود را به هر نوع که توانی بکنار اندازی و شیرین
که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند از ابر و دوش کشتی بی تا مل و تکتل بیک دویدن خود را بیایای کوه
رسانی و از نسیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خا ربای جگر دوز که دامگیر شود از کار بازمانی که چون
راه بسر آید درخت مقصود بر آید رباعی تازه نزد کسی بمنزل نرسد و تا جان نکند بعالم دل نرسد
که جمله جهان بگیرد انوار قبول یک شش نه خور مجر و کامل نرسد و بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم و
مسالم کرد که ای برادر بیایا بقدم مجایده این میدان مخاطره به پیایم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم نیز ای مکان
باشد غایم فر و یا باهر ابر برد گردون نیم پای و یا مرد و از در سر سمیت کنیم سر و ساگم گفت ای یار عزیز مجر و دیدن خطبکه
را تم آسم معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مگر بخطر عظیم شدن و تصور فائده و بوی منفعتی خیالی خود را در مملکت بزرگ
انداختن و لین چهل است هیچ عاقل نیز بر یقین و تریاک بمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای احت نسبی
قبول کند فقر نیست برابر بر نزد مردم و اندام یک سه غم با نهر اساله شغم و غانم فرمود که ای رفیق مشفق هو
استراحت مقدمه نخست و ذنات است و ارتحاب مخاطره نشانه دولت و عزت قطعه که آسودگی راحت است
دل خود را رنجت شاد نگردد و آنکه ترسید از جهای خمار و قبح باوه مراد نخورده و سر مرد بلند همت بگوشه
و نوشته فرو نیاید و تا پای بخت بدست نیارد از ایامی طلب نه نشیند کل طرب بی خار تعب

نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان کشاد و هر پای بهمت عنان گرفته بسره که خواهد کشید و از گرد آسباید
 و تحمل از عناخواهم اندیشید و فرود طلبش را رانجی برسد شاید چون عشق حرم باشد سهل است بیا بانس
 ساکم گفت سلم که بوی هماد و ملت باغوغای خزان گشت در توان ساخت خاما در راهی قدم زد که بایان او دور بحر
 سیاحت نمودن که ساحلش بدین نیست از طریق خرد مسندی او و بنو خاید و هر که در کار می شروع کند باید که چنانکه بداند
 مخبرش را نیز بداند و از آغاز هم نظر با انجام انداخته ضرر دفع آنرا بهسیران عقل بسنجد رانج پیو ده کشید باشد و نقد عمر غریب
 بر باد فنا بر نداده نشوی تا کنی جای قدم استوار پای منده و طلب هیچ کار و در همه کاری که در آغوش نیست
 خضه بیرون شدنش کردی دست شاید که این خطا برای سخریه نوشته باشد و این رقم برای تهنه بازی کشیده
 و این چشمه گردابی باشد که آشنائی بکنار نتوان آمد و اگر نجات از وی میسر گردد دیگر که زن شیر سنگ
 بشاید باشد که بدوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسره که نتوان سید و اگر این
 بجا آورده شود هیچ سلام نیست که نتوجه خواهد بود من باری این عالم را به هر چه میسر است از این اقامت بیک مرتبه میفرماید
 ازین سخن گذر که من بقول کسی از غریمت خود برنگردم و عقدی که بسته ام بوسه شیا عین الایمان و الحزن
 نشکنم و من سیدانم که تو قوت بهر ای اندازی و در مراقت موافقت نخواهی کرد باری تا بشانظاره
 می کنی بدعا و نیاز مندی بدی می فرودانم که ترا قوت می خورد نیست باری تا بشانگاهستان آتی
 ساکم دانست که او در محم خود کجاست گفت ای برادری می بینم که سخن من منع نمیشوی و ترک این کار ناکردی
 نمی کنی بوسن طاقت مشاهده این حالت ندارم و قفس تجاری که ملائم هیچ و مقبول نیست نتوانم
 صلاح و دران دیده ام صرع بیرون کشیده باید ازین بریده رخت خویش بپوش بار یک داشت بر اقله
 نهاده یا خود را و ادع کرد روی براه آورد و غانم دل از جان شسته به آب چشمه آمد و گفت من
 در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرق شدن یا گمراهی آوردن پس و من غم بگریمت استوار کرده قدم نهاده
 پلیت آن چشمه بود بلکه دریائی بود که با خود را بصورت چشمه نمود و غانم دانست که آن چشمه گرد آب
 بلاست اما دل قوی داشته آشنائی یقین بساحل نجات رسید و بکنار آب انفس است کرده شیر سنگ
 را بقوت و تمکین بر پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیک دویدن خود را بسره که رسید

6-11-68

Q

۱۳۰۰

10

439

100

...

1. 51.

1

در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش فضای دلکش سبب شهری چو بهشت از نگوئی
 چون باغ ارم بتازه روئی + غنم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه از آن شیر سنگی آواز
 بصدایت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرای افتاد و آن صد البته رسید مردم بسیار از زمین بسیار بیرون آمدند
 و روی کوه نهادند متوجه غنم گشتند غنم بدیده حیرت می نگارست از هجوم خلایق تعجب نمود که ناگاه جمعی عیان
 و شرافت رسیده رسم و عاوشه طربا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب اهو اسوار کرده بجانب شهر بردند
 و سوار توئی بگلای کافور شسته مصلحت های پادشاهان پنهان شدند و باغ از او اگر تمام ز نام سلطنت آن کات
 بکف کفایت او باز دادند غنم از کیفیت آن حال سوال کرده برین سوال جواب شنید که حکما و حیرت می که دیدی
 ساخته اند و آن شیر سنگین با انواع تفکر و تاویل با ملاحظه طلوع و درجات و نظرات ثوابت بسیار است
 و هر چند وقت غریزی را در خاطر آید که جرسیمه گذشته و شیر را برده شسته بالای کوه بر آید هر آینه آن حال را
 وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر را از آید و صدای او بشهر رسیده مردم بفرمان
 و او را پادشاهی برداشته و سایه عدالتش آبسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز نرسد
 مصرع کی چون و دیگر آید بجای او چون بگو آتی آفتاب حیات حاکم این ولایت را فواید غایت
 مقدار آن سال ساره حشمت آن صاحب لایق درویش آن کو طلوع نماید و بدتهای متحدی شده که این فتاده
 بر زمین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امر وزیر پادشاه این شهر و فرمانروای این دهری مصرع
 ملک آن تست فرمان فرمای هر چو خواهی و غنم دانست که کشیدن آن همه محنتها به قضای دولت بوده فرد
 دولت چو به پیشکاری آید و هر کار چنان کند که شاید و این مثل برای آن آوردن مبادانی که نوش ناز
 و نعمت بی نیش آزار محنت نیست و هر کار اسودای سرفرازی پدید آید پائمال هر غله نخواهد شد و بمرتب د
 و پای دودن قانع نخواهد گشت و من تا در به تقرب شیر حاصل کنم و در زیر مقر بان حضرتش داخل نگردم و سربان
 فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت و باز نخواهم کرد و کلید گفت کلید این دراز کجا بچنگ آورد
 و اندیشه دل برین هم چگونگی کرده و متنه گفت می خواهم که درین فرصت که تخیر و تردد و بشیر راه یافته است
 خویشتم را بر وعده منم و ممکن است که بنوشد اروی نصیحت من او را فرجی حاصل آید و بدین

مهر کن این شیر
 پادشاه این شهر
 در کوه قرار گرفته
 و شیر سنگی آواز
 بصدایت برآمد
 چنانچه لرزه در کوه
 و صحرای افتاد
 و آن صد البته رسید
 مردم بسیار از زمین
 بسیار بیرون آمدند
 و روی کوه نهادند
 متوجه غنم گشتند
 غنم بدیده حیرت می
 نگارست از هجوم خلایق
 تعجب نمود که ناگاه
 جمعی عیان و شرافت
 رسیده رسم و عاوشه
 طربا بجا آوردند
 و بالتماس تمام او را
 بر مرکب اهو اسوار
 کرده بجانب شهر
 بردند و سوار توئی
 بگلای کافور شسته
 مصلحت های پادشاهان
 پنهان شدند و باغ از
 او اگر تمام ز نام
 سلطنت آن کات بکف
 کفایت او باز دادند
 غنم از کیفیت آن حال
 سوال کرده برین سوال
 جواب شنید که حکما
 و حیرت می که دیدی
 ساخته اند و آن شیر
 سنگین با انواع تفکر
 و تاویل با ملاحظه
 طلوع و درجات و
 نظرات ثوابت بسیار
 است و هر چند وقت
 غریزی را در خاطر
 آید که جرسیمه
 گذشته و شیر را بر
 ده شسته بالای کوه
 بر آید هر آینه آن
 حال را وجود خواهد
 گرفت که پادشاه این
 شهر را اجل رسیده
 باشد پس شیر را از
 آید و صدای او
 بشهر رسیده مردم
 بفرمان و او را
 پادشاهی برداشته
 و سایه عدالتش
 آبسایش روزگار
 بگذرانند تا آن
 زمان که نوبت او
 نیز نرسد مصرع
 کی چون و دیگر
 آید بجای او چون
 بگو آتی آفتاب
 حیات حاکم این
 ولایت را فواید
 غایت مقدار آن
 سال ساره حشمت
 آن صاحب لایق
 درویش آن کو
 طلوع نماید و
 بدتهای متحدی
 شده که این
 فتاده بر زمین
 دستور که مذکور
 شد استمرار
 یافته و تو امر
 وزیر پادشاه این
 شهر و فرمانروای
 این دهری مصرع
 ملک آن تست
 فرمان فرمای
 هر چو خواهی
 و غنم دانست
 که کشیدن آن
 همه محنتها
 به قضای دولت
 بوده فرد
 دولت چو به
 پیشکاری آید
 و هر کار چنان
 کند که شاید
 و این مثل برای
 آن آوردن
 مبادانی که
 نوش ناز و
 نعمت بی نیش
 آزار محنت
 نیست و هر کار
 اسودای
 سرفرازی
 پدید آید
 پائمال هر
 غله نخواهد
 شد و بمرتب
 د و پای
 دودن قانع
 نخواهد
 گشت و من
 تا در به
 تقرب شیر
 حاصل کنم
 و در زیر
 مقر بان
 حضرتش
 داخل
 نگردم
 و سربان
 فراغت
 نخواهم
 نهاد و پای
 بر بستر
 استراحت
 و باز
 نخواهم
 کرد و
 کلید گفت
 کلید این
 دراز کجا
 بچنگ
 آورد و
 اندیشه
 دل برین
 هم چگونگی
 کرده و
 متنه گفت
 می خواهم
 که درین
 فرصت که
 تخیر و
 تردد و
 بشیر راه
 یافته است
 خویشتم
 را بر وعده
 منم و
 ممکن
 است که
 بنوشد
 اروی
 نصیحت
 من او را
 فرجی
 حاصل
 آید و
 بدین

وسيله در حضرت او قرب جان من بغير ايد گليد گفتم ترا قرب نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت
ملوک کرده و رسوم و آداب ملازمت نسیدانی باندک فرصتی انچه حاصل کرده باشی از دست بدهی دیگر باره مدارک
آن بنیانی نمود و من گفتم چون مردانا و توانا باشد سیاست کارهای بزرگ و از زبان ندارد و هر که برهنه خویش اغما
دارد در هر کاری که غرض نماید چنانچه شرطست از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پیدا آید بدانچه باید راه نایه
چنانچه دو اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازار ایران مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت آثار و اخبار او در جهان
منتشر گشت یکی از بادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو بخاری بوده است و تو در و دیگر نیکو دانی
تبریر ملک اری و رای کاگذاری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ
و قیقه از تعلیم جان داری فرو نگذاشته منشوی خرد چون فقر تقدیر کشاید + زمین آن در وجود آید که باید +
ز دولت هرگز روشن نشود + همه اسباب نیکوئی کند جمع + کلیله گفتم پادشاهان همه ارباب فضل اکبر است
مخصوص گردانند بلکه نزدیکیان خود را که به ارث و اکتساب و در خدمت ایشان تشریف یافته باشند
بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو باشی نه سابقه مهورتی داری و نه وسيله کسبه
بلکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب شمن کامی شود و من گفتم هر که در ملازمت سلطان بر جای
پیدا کرده بر سهیل تدبیر برده و بید و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان ان مرتبه بر روی ننموده
و من نیز همان می جویم و از جهت آن می پویم و کشیدن بنجهای بسیار و چشیدن شیرتهای بدگو
رای خود راست آورده ام و میدانم که هر که درگاه ملوک املازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول آنکه
خشم را بآب حل فرو نماند دوم از وسوسه شیطان بپا حذر نماید سوم حرص فریبده و طمع فتنه انگیز را بر
عقل اینها بستوی سازد چهارم بنا بر کار مایه راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید
از رفیق و مدارا تلقی بنماید و هر که بدین صفات متصف شد هر آینه مراد او بخوبی بر آید کلیله گفتم
من تصور کردم که بلکه نزدیک شدی به وسیله منظور او شوی و بگدام هنر منزلتی و در جنتی یابی و من
گفتم اگر تقرب آنحضرت بمیسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم
خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نگوئی باز نمایم چهارم چون

گفتند پسر فلان که بدتی ملازم عتیبه علیه بود شیر گفت آری می شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی
 و من گفت بد تو بر حال ملازم درگاه فلک شتهاده ام و آنرا قبله حاجات کعبه مراد است ساخته منظر میباشم
 که اگر مهمی افتد و حکم هالو جان صادر گردد آنرا بخر و خویش کنایت کنم و برای روشن شدن این خواص شایم و چنانچه بار کان دوست
 و اعیان حضرت در کنایت بعضی معانی احتیاج می افتد بیکس که بدرگاه ملوک مهمی حادث شود که بجز وزیر و دستان
 با تمام سید مصرع اندرین راه چو طایوس نگارست کس کار یک از سوزن ضعیف در وجود آید نیزه سرفراز در
 ترتیب آن مقصود و همیکه قلمش خف سازد شیر ایداردان سحر و سیج خد سگارا که بچید و وفوایا
 از نوع مضرتی و جذبه غنی غالی نیست چون آن چوب خشک که بخواری بر برگزیده لقاده اسکان را که روزی بکار آید
 و اگر سیج را نشاید شاید که از وی خلای سازند یا گوشه بسبب می از و سیج پیرانند فردا که دسته گل نباید از ما
 هم نیز می دیک ایشایم شیر چون سخن منتهی از فصاحت بلاغت او متوجشده رو بنزدیکانج و آورده و گفت
 مرد خرمند اگر چه گنم بود عقل و دانش او بی اختیار فصائل او را بر قوم ظاهر گردانید چنانچه فروغ آتش که اگر فروز
 خواهد که پست بسوزد البته سرب بلند می کشد طبیعت آنرا که نشان عشق است بر ناصیه وی آتشکار است
 و منته بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بجایست مؤثر آمده زبان فصاحت کشود
 و گفت اجب بر کافه خدمتستم که پادشاه را هر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تامل نمایند آنچه بیک
 بخاطر رسد بعضی مانند و طریق مناصحت فروگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازه آن
 و تدبیر و اخلاص تدبیر هر یک اقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراختر استحقاق هر یک را بنوازد
 چه نادانند در پردۀ خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بکشاید
 و با خلعت زمر دین سراز گریان زمین بر آرد و معلوم شود که آن دخت بیوه دار و نهال نفع رسانست
 آنرا پروردند و از ثمره آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوک است هر که از این اصل بنظر عافت
 اختصاص دهند بمقدار تربیت از وفایده گیرند و سر دین بچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر
 گنما و لامداد هم از تربیت کنی بد شیر گفت تربیت خرد سندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه و وسیله
 بر توان خورد و منته گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب نکند نه پند و اگر حشمت

۴۳۳
 ملازم شدن منتهی
 پسر فلان
 عتیبه علیه
 شیر گفت
 آری می شناسم
 پیش خواند
 گفت کجا میباشی
 بد تو بر حال
 ملازم درگاه
 فلک شتهاده
 ام و آنرا قبله
 حاجات کعبه
 مراد است
 ساخته منظر
 میباشم
 که اگر مهمی
 افتد و حکم
 هالو جان
 صادر گردد
 آنرا بخر و
 خویش کن
 کنایت کنم
 و برای روشن
 شدن این
 خواص شایم
 و چنانچه
 بار کان
 دوست
 و اعیان
 حضرت در
 کنایت بعضی
 معانی
 احتیاج می
 افتد بیکس
 که بدرگاه
 ملوک مهمی
 حادث شود
 که بجز وزیر
 و دستان
 با تمام
 سید مصرع
 اندرین راه
 چو طایوس
 نگارست کس
 کار یک از
 سوزن
 ضعیف در
 وجود آید
 نیزه
 سرفراز در
 ترتیب آن
 مقصود و
 همیکه
 قلمش خف
 سازد
 شیر
 ایداردان
 سحر و
 سیج
 خد
 سگارا
 که
 بچید
 و
 وفوایا
 از
 نوع
 مضرتی
 و
 جذبه
 غنی
 غالی
 نیست
 چون
 آن
 چوب
 خشک
 که
 بخواری
 بر
 برگزیده
 لقاده
 اسکان
 را
 که
 روزی
 بکار
 آید
 و
 اگر
 سیج
 را
 نشاید
 شاید
 که
 از
 وی
 خلای
 سازند
 یا
 گوشه
 بسبب
 می
 از
 و
 سیج
 پیرانند
 فردا
 که
 دسته
 گل
 نباید
 از
 ما
 هم
 نیز
 می
 دیک
 ایشایم
 شیر
 چون
 سخن
 منتهی
 از
 فصاحت
 بلاغت
 او
 متوجشده
 رو
 بنزدیکانج
 و
 آورده
 و
 گفت
 مرد
 خرمند
 اگر
 چه
 گنم
 بود
 عقل
 و
 دانش
 او
 بی
 اختیار
 فصائل
 او
 را
 بر
 قوم
 ظاهر
 گردانید
 چنانچه
 فروغ
 آتش
 که
 اگر
 فروز
 خواهد
 که
 پست
 بسوزد
 البته
 سرب
 بلند
 می
 کشد
 طبیعت
 آنرا
 که
 نشان
 عشق
 است
 بر
 ناصیه
 وی
 آتشکار
 است
 و
 منته
 بدین
 سخن
 شاد
 شد
 و
 دانست
 که
 افسون
 او
 در
 شیر
 اثر
 کرده
 و
 فریب
 او
 بجایست
 مؤثر
 آمده
 زبان
 فصاحت
 کشود
 و
 گفت
 اجب
 بر
 کافه
 خدمت
 ستم
 که
 پادشاه
 را
 هر
 چه
 پیش
 آید
 بمقدار
 فهم
 و
 دانش
 خود
 در
 آن
 تامل
 نمایند
 آنچه
 بیک
 بخاطر
 رسد
 بعضی
 مانند
 و
 طریق
 مناصحت
 فروگذارند
 تا
 ملک
 اتباع
 و
 لواحق
 خود
 را
 نیکو
 بشناسد
 و
 باندازه
 آن
 و
 تدبیر
 و
 اخلاص
 تدبیر
 هر
 یک
 اقف
 شده
 هم
 از
 خدمت
 ایشان
 انتفاع
 گیرد
 و
 هم
 فراختر
 استحقاق
 هر
 یک
 را
 بنوازد
 چه
 نادانند
 در
 پردۀ
 خاک
 نهان
 باشد
 هیچکس
 در
 پروردن
 او
 سعی
 ننماید
 و
 چون
 نقاب
 خاک
 از
 چهره
 بکشاید
 و
 با
 خلعت
 زمر
 دین
 سراز
 گریان
 زمین
 بر
 آرد
 و
 معلوم
 شود
 که
 آن
 دخت
 بیوه
 دار
 و
 نهال
 نفع
 رسانست
 آنرا
 پروردند
 و
 از
 ثمره
 آن
 نفع
 گیرند
 و
 اصل
 در
 همه
 ابواب
 تربیت
 ملوک
 است
 هر
 که
 از
 این
 اصل
 بنظر
 عافت
 اختصاص
 دهند
 بمقدار
 تربیت
 از
 وفایده
 گیرند
 و
 سر
 دین
 بچو
 خار
 و
 خاکم
 و
 تو
 آفتاب
 و
 ابر
 گنما
 و
 لامداد
 هم
 از
 تربیت
 کنی
 بد
 شیر
 گفت
 تربیت
 خرد
 سندان
 چگونه
 باید
 کرد
 و
 از
 ایشان
 بچه
 و
 وسیله
 بر
 توان
 خورد
 و
 منته
 گفت
 اصل
 درین
 کار
 آنست
 که
 پادشاه
 نظر
 بحسب
 نکند
 نه
 پند
 و
 اگر
 حشمت

و حیل کشادن این عقده چگونه می ماندیشی کلید گفت من از اول بار با تو درین شیوه وافق نبوده ام و قبول تو
 باز کتاب این امر متفق فی حالانیز خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم
 اگر چه خود را باره خود فکری فرمائی که گفته اند مصرع هر کسی صحت خویش نکو میداند + و من گفت اندیشیدم
 که بطلافت الحیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد بگو شتم تا گاورا ازین بایه براندازم بلکه ازین لایزال
 کنم که ایهال و تقصیر را درنده بجهت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی در زمره نزدیک اصحاب خرد و مروت معذرت
 نمی یابم و نیز من ترستی تو منجم و زیادت از آنچه خدمت مست اعیان دارم و بزرگان گفته اند که عاقلان هیچ کار اگر کسی
 معذرت اول و طلب جاه و منترستی که پیش از آن داشته باشند دوم در پیریز کردن از حضرت آنچه تجربه رسیده باشد
 سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آفتیکه واقع بود و پنجم در ملاحظه حد
 نفوذ و دفع ضرر در زمان مستقبل و من گوشتن را از آن که بمنصب خود باز رسم و حال حال مران شود و طریق آنست
 به حیلت در پی کاو با شتم تا پشت زمین اوداع کند یا ازین بهر منزل خست بر بندد و من کمتر از آن کنجشک ضعیف نیستیم
 انتقام خود از باشد حاصل کرد کلید گفت چگونه بود است آن حکایت و من گفت شنیده ام که دو کنجشک به شاخ
 درختی آشیانه نهاده بودند و از ستاع و نیایه آب دانه قناعت کرده بر سر کوهی که آن درخت در پایان و
 افتاده بود باشند تمام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه و از خسر من جان
 درغان ضعیف بال اباک بسوختی بیت گمی کو چرخ بر مرغان کشود + اگر بنجاه بود و در ربه بود
 هرگاه کنجشکان بچ آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که بیرون آید آن باشد از کیدگاه بیرون جسته بچ ایشان
 در بوده طعمه بچکان خود ساختی و آن کنجشکان را بکم حث الکلین من الکریمان آزان منزل جلا نمودند
 مستعدر بود و از بیداد باشد جفا همیشه اسکان بودن نیز متعصر ع فی روی سفر کردن فی رای اما است
 فوجتی بچکان ایشان قوت یافته و پرو بال بر آورده حرکتی سیکر و ند و پدر و مادر بیدار فرزند
 خوش برآمده از بهتر از ایشان پرور از خرمی سپید و ناکام اندیشه باشد به خاطر ایشان گذشت و کیک
 بساط ششاد در نور دیده باضطراب و بهیاری ناله و زاری آغاز نسا و ندگی از خسر رزند
 ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هوید ایود کثیفیت آن حال سبب انتقال فرج

۴۰
 بافتن خنجر که در دروازه
 باشد مثل پاکت انگ
 ۴۱
 بر دوش نشاند
 چار بست شکار ساز
 خنجر و شمشیر و کمر
 از باز باشد و در میان
 ۴۲
 تیش بست
 کمر بکمر من به
 ۴۳
 رفتی که از بازو بیرون افتد
 غیثت که حدیث شود
 از ایمان است
 ۴۴
 بنجم اول و سکون ثانی
 فحشین براه شدن راه را
 یافتن ۱۴ از غلبه
 لطف

بلال سفسا نمود گفتند ای سپر فرو از ما سپر کاشش دل ناچه غایتست هارا آب دیده پرس که او تر جان ما
 پس قهقهه خلم باشد و بودن فرزندان تفصیل باز گفتند آن سپر گفت که گردن از حکم قضا و فرمان است بهر چه
 نه طریقی بندگان است اما سبب اسباب هر دوی را دوانی مقرر کرده و هر یکی را شغلی فرستاده چنان که اگر در دفع
 این غلته سعی بجای آید و در حل این عهده قدمی برداریم این بلال را سر برافشانند و در دهن این بار از دل شایخ و کجشک را
 این سخن موافق آمد و یکی از ایشان تبعد حال بچگان توقفت نمود و دیگری بجای او بروی او زد و چون روی او بر
 در اندیشه آن افتاد که آیا کار و در دل خود را با که گویم بیت بد و دل گرفتارم دوانی دل سید غم
 دوانی در و دل کاستن بشکل نیاورم آخر بخاطرش آمد که هر جانور یکدول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تکریم
 و علاج در و دل از وی طلبم قصار اسمندی از من آتش بر دوان آمده و در فضای صحرای طوفانی می نمود کجشک چشم بر
 افتاد و آن شکل غریب و بیست عجیب وی در آمد با خود گفته علی آخر سقش بیاید در دل این مرغ بود بجهت میان
 شاید که از کار من بکشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس تنظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از او از تحت مراسم خدمت
 رعایت فرمود و سمندر نیز زبان غریب وری شرایط مسافر نوازی تقدیم داد و گفت آنگاه ملال بشیر تو مشا به
 میرود اگر هیچ راه است چند روزی در هیچ الی اقامت فرمائی تا با سودگی بسدل گردد و اگر حالتی دیگر است
 هم باز نانی تا در کار آن بقدر طاقت سعی کرده شود کجشک بان بکشاد و حال از خود را بر وی که اگر با سنگ را
 گشتی از در و دلش باره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد و با هر کسی که شرح دهم داستان خویش
 صد داغ تازه بر دل آن نازان ختم + سمندر را از استماع این سخنان آتش رفت در اشتعال آمد و گفت
 غم مخور که من این بلال را از سر تو منقح گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد تو
 تمام منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان بویا و قشیکه من نزد تو آیم کجشک نشان مکان خود بر وی که
 سمندر را در آن شبی نماند باز داد و بادی شد و خاطری از بار غم آزاد و رو با آشیانه خود نهاد و چون
 شب درآمد سمندر با جمعی از انبای جنس خود هر یک مقداری نفث و کبریت برداشته متوجه آن منزل
 شدند و برهنه کی کجشک خود را بجای آشیانه پاشیده رسانیدند باشد با فمزدان از ان بلایه
 غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندر آن آنچه از لفظ و کبریت همراه داشتند بر آشیانه

بکران بیت شری
 داف تاگاه گزیده ۱۳۵
 بزرگ افتاد ۱۲
 شرح اول داستان
 ظاهر پوست آدمی ۱۳
 نفث بدون نفث در دفع
 باشد که در و دل است
 بکشاید و مرا بسوی
 کار و در و دل را بکار
 و سفید و در و دل را بکار
 و گویند و در و دل را بکار
 که چون آنرا بکار و بکار
 نفث با کجشک را بکار
 سر و کجشک را بکار

زبان

ایشان بخینه بازگشتند و باد عدل آبی وزیده شعله قهر در آشیانه آن خالم افکند و وقتی از خواب غفلت در آمدند که
 دست تارک از آفتاب آن نازده عاجز بود و همه بیکبار ناخاند و آشیانه خاکستر شدند بلیت سنگر و غلام آتشی بر سر
 چو ز شعله اول هم او را بسوخت + و آتش بل برای آن دم نماند ای که هر کس که در وضع دشمن گوشه با آنکه او
 و ضعیف و خشم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفرست کلیه گفت حالا شیر او را از میان گیران خنجر
 داده است و لای دولت او بر آتش تهمت او از دل شیر بیرون بردن و نراج شیر را بر دستگیر کردن بنایت شکل
 می نماید و پوشانان چون کسی از تربیت کنند بی سبب کلی او را خواستار سازند و هر که ابردارند بی آنکه امری عظیم باشد
 گردد از نظر نیندازند و در چوب آب فرو می برند و حکمت چیست + شرم دارد ز فرو بردن پیر و دانش + و نگفت
 که ام سبب این گلی تر که ملک در تربیت او سبب نموده و دیگر ناصحان آن خفاف و داور شده تا لاجرم از ملزمتش
 منفرد شد و منافع خدمت فواید نصیحت ایشان از رو قطع گشته و از این جور تافت های بزرگ کن توقع دست
 گفتند خطر ملک آفت نماند که کل از شش چیز می تواند بود اول حرمان بی نیکی خوانان از خود محروم گردانیدن و ایل را
 و تجربه احوال و گزند شتر دوم فتنه و آتشیان باشد که جنگهای بی جهت کارهای نا اندیشه حادث گردد و شمشیر
 مخالفان از نیام کشیده شود سوم بر او آن مولع بودن باشد بر نان و رغبت کردن بشکار مشغول شدن بشیر
 و میل فرمودن به هوا و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادث باشد که در زمان واقع شود چون باد و طوفان زلزله
 و حرق غرق مانند آن پنجم نذوخی و آن افراط باشد و خشم راندن سبب القه و عقوبت سبب است چون
 ششم حمل و آتشیان باشد که در موضع جنگ گراید و در محل جنگ صلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجاهدت نماید
 و آنجا که ستم نماید سبب در لطف و رحمت کشاید سبب جنگ و صلح بے محل نماید بکار و بکار
 جای گل گل باشد و جای خار خار کلیه گفت دانستم که هر انتقام بر بسته و در کینش نه بسته و میخا بستی
 از تو قهری بدورسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات بد بکس و باز اگر
 بلیت هر که بدی کرد بخیر بدندید + آفت آن زود بوی هر رسید + و هر که دیده عبرت بکشاید
 مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و رحمت گراید و دست از باز آزار
 و اید محافظت نماید چنانچه بادش و دادگر سر مود و ستم پر سپید چگون بوده است آن

مباحثه و در آزار نشین
 "انتخاب عمل است"
 "غیر کردن است"
 "بیک شرم و خوار"
 "دشمن و سبک"
 "سر در نیک"
 "مباحثه و در آزار نشین"
 "اگر نام کبر است"
 "ساده و با صفت"
 "فقیه با فقه"
 "شک سال"
 "مباحثه و در آزار نشین"
 "ای که در ۱۲ سال"
 "بالکسر بنده و پند گرفتن"

و رفتل و تحویل تعجیل کردند و بر یک یک پیشی پیشی سستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان
می نگریست و زمان هزار دیده بر حال از ایشان میگریست و بر آینه بر که ملائکه دشمن فریفته شود و بر حسن گوهر
اعتماد و اوار دستزای او نیست چون در با بگذشت خرنجنگ نیز بجای آن آنگاه در سرفرازی خواست که تحویل کند
های خوار را از آن فکر آگاهی ادماهی خوار اندیشد که مرادش کلی تر از نیست اولی آنکه او را نیز سیار آن
در رسام پس پیش آمد و خرنجنگ ابر گردن گرفته روی خوا بنگاه ماهیان نهاد خرنجنگ که از دور سخنان ماهیان
دانست که حال چیست با خود اندیشید که نزد منند چون بیند که دشمن قصد جان می دارد اگر کشتن فرود آورد و چون
نبرد سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دوشق بیرون نخواهد بود اگر فرود آید نام مودی بر صفت روزگار بگذارد
و اگر کاری از پیش نزد باری ابدی غیرت و حمیت مطعون نگردد قطعه چو خصم قصد تو کرد از برای نفع ضرر
بجود و جهد کوشش العقل شهوری که گرد او دست آیدت بجام رسی و اگر بهم نرسد آن زمان تو مغروری
پس خرنجنگ خولشتن ابر گردن های خوار افکند و حلق او حکم فشردن گرفت های خوار پر و ضعیف بود باندک
حلق افشاری بهوش شده از به او افتاد و با خاک یکسان گشت خرنجنگ از گردش فرو آمده سرخوش گشت
و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غائب با تنهیت حیات حاضران جمع کرده انصو حال
اعلام داد و بگمان شاد گشته وفات های خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمرند قطعه
دی حیات پس از مردن چنان دشمن گمان بر کم که صد ساله زندگانی به برگ خصم شهادت نمی کنم لیکن
دی فراق زد دشمن زهر چو خانی به و این مثل بدان آوردم باندانی که بسیار کس بکبر و حیل خود هلاک شود
و بالکبایونض و لا تحقیق المکر الشیعی الا بانیکم هم بد و عاید گرد اما من ترا و همه می نایم که اگر بدان
کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاع گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و در
خرو شدن اختلاف نتوان کرد و فردم را بیکه از شاد می کنی ساقی خلافت ای تو کردن طریق یاری نیست
شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر ما و صحرانا نظر افکنی هر جا پیرایه بینی که بر بودن
آن بهیسه باشد فرو آمده برداری و در روی هوا برو و حیل که از چشم مردمان غائب نباشی می پری و شک نیست
که بعضی مردم بطلب پیرایه بخت آیند چون نزد یک رسی پیرایه بر مار انگشتی تا آن مردم را نظر

همه سبب ده نعره زمان بود از و در که چشمتن شده از دیده گم به سخن فلک گفته بجای و نیم به نگرش آید
منار عتی قدیمی داشت درین وقت یافت و دایه تنهقام که دو گرگ ابر و سرور اخ که شسته بخانه رو آید
و رسم سلام و تحیت بجا آورد و بانه نیز تعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت بدین خوش آمدی بجای بر سر بنشین
بیا که میبایست بر دودیده بچایین به نگرش گفت از دست ویرانیه در آرزوی شرف ملاقات میباشم و بواسطه
موانع روزگار خدا رو حواش زانده بیهنای پاپا پادرازان سعادت محروم می مانم و ریلو لاغر ریزه که در
مصر کرامت پادشاهی سر فرزند و در عرصه ولایت پیری مرید نواز از عزت تبرک بدین دیار تشریف
آورده و آوازه زانو پی اری و گوشه نشینی این جناب شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل
بجمال جهان آرای منور و شام جان برواح انعامش کسای محضر سازد اگر اجازت ملاقات هست
و وقت اگر وقت قضا می آن نیکند زبونی دیگر قضا میتوان نمود و یا این در باز گرد چون بلای ناگهان
یا فرواید به اینجا چون و غایبی شتابان به خوابه از غنچه این کلام نقش جلد فرو خواند و در بر آستان کلان
نقش صورت کبری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سکون کنم
و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم صبح کلون اندازد پادشاهی سنگ است
پس رو بانه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ما که خدمت سافران حکمت آن برستایم و در زانو
بر روی عزیزان بسجده نشاند و از جمال انعامش کمال ایشان استفاده نمایم خصوصاً چنین عزیز
که توشان میدی و بدین نوع صاحب کمالیکه توفیق فرمایند بهماننداری چه تقصیر کنم و در خدمت نگاری
کدام دقیقه فرو گذارم و آنکه الضیف افوانزل تزل برزقه و بزرگان گفته اند قطع
هر که اینی بعالم روزی نمود میخورد به گزافه تان تان ز خوان نشین به پیشانست همان شست باید بر آنکه
میخورد بر خوان انعام تان نشین و ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشان را
جاری کنم و بجهت همان مبارک قدم فرشی که لائق مال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد
و هم او در رو بانه گرفته فی الحال بلا زیست گزگ مشرف خواهد شد جواب داد که همان مردی بی تکلف
و درویش مشرب و از کالیش جایی و جامه فرغتی دارد و آچون خاطر خطیری خواهد که کلافی نماید در آن

[illegible]

هر روز پس از پنج فراوان و ششقت بی پایان از نایکی شکار توانی کردیای و پاپیوسته از نسیبت در کشاکش بایم
و تو نیز در جستجوی مایه گامی غنا اکنون اندیشه کردیم که ترا سبب فراغت کرد و در ارمو جیب من دست
اگر خیاچه متعزل نشوی هر روز وقت را پریشان نسازی مایه کاری بهنگام شپ و طیفه بطبع ملک فی خرم
و تقصیری در ادای کیان و امید داریم شیر زبان خواهد داد و ایشان هر روز قرعه انگه ندی و بنام هر که نام زد خوش
بر آید و او را بوجه وظیفه زرد شیر فرستادند تا بدین حال مدتی گذشته است و فی قرعه بنام خرگوش بر آید و زبانی
هفت تیر بلا ساخت یاران گفت اگر در فرستادن بهین محنتی کینه شمار از جور این جبار باز بایم گفتند وین با
پیچ مضائقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد و اوقات چاشت بگذشت و قوت سببی شیر در حرکت آید و از شرم
و جوشندان بر هم می سود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و میرا بنایت لبشکافت آتش گرنگی او را بر باد نشاند
و فروغ خشم در حرکات و سکانت او پدید آمد و بیست تنور شکم و سبدم تا فتن پیوست و بر روز نایافتن خرگوش
که شیر از نایات غضب من تمام بر زمین میزد و تقصیر عهد را باز روی گل می طلبید آهسته پیش آمد و سلام کرد و شیر
که از کجای می آئی و حال خوش چیست گفت ایشان بجزو قری خرگوشی و صحبت من شده بودند و با اتفاق عز
ملازمت و شتم شیری درین راه بارید و او را به پند آنچه مبالغه کردیم که غدا می ملک خوش و وظیفه پادشاه
بسختن من الهفات نمود و گفت این کارگاه من است و صید آن بن سید رخ نشینده که نو که هر شیر و میشه
ای ملک چندان لاف مکران و بیان آورده قوت و شبه کت خوشترخ و او که من بطاقت شد من از پیش می
فرار کرده بشما قتم تا صورت حال مغرور من ای منیر گردانم شیر گرسنه حیثیت جا بلیت حرکت کرده گفت مثنوی
من آنم که در شیوه طعن ضرب و بشیران در آموزم آداب حرب و کد این خبر بر این دلیری کن
که سرخی بر صید من انگند پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا او دل تو از دستم
و اتمام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او پندت ملک انواع سخنان جی او را نه گفت و اگر
من نتوانم کاسه او را بخورم و او ان سحر ستمی فروماند خدا امید دارم که راه در چنگ تو بنیم بر او دل خوش
این بگفت و پیش استیاد شیر سارده دل بغیر و غره شده در عقب روان گشت خرگوش
شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفای چون آئینه صحن صورتها را درست بنمود

بمنه سپید باریان
در بیان حال گشت و پیچ
کودکی در شنبه
بسیاری سالی در راه آید
و فرقه در راه گشت
پس در شنبه
گشت و در راه گشت
و ایستاد از راهی
خدا کفای و منی از گشت
کامداد یعنی از راه
جاست و شکست و گشت
و یعنی از راه کابل
ای تند و در راه
ای از راه که گشت
ای که از راه گشت

و بی خطا صفت جلالت هر کس از نظر این ابرو می فروزد و بی کسی نگاه نگردی که نقش خورشید
از صفو ضمیرش بخواند و بی گفتاری ملک خرم بنا کار درین چاه است و من از مهابت دی ترسم اگر
ملک مراد بر گنج خرم ابوی نیام شیر او را در برگرفته بچاه فرو کند است صورت خود و هر گوش از آب پر شد
بمان شیرست از هر گوش که وظیفه او بوده و برگشته او را بگذشت و خود را در چاه افکند و بدو هیچ نقش
نمیخواند و در غنچه پیر و هر گوش سبابت برگشته و خوش آنکه نیست حال گاهی دارد و ایشان بطلافت
قیام نموده و ریاض امش سلامت بقدر غمت خاطر سپردند و این است که اگر کسی بدین کی شربت آب پیرسنگال
بود و شیر از هر زفتا و سال و در این سال مثل معلوم شد که خصم چند قومی شد و در مثل غفلت بود و دست این
ملک گفت اگر کار و راه پاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نمیدهی دار و توانا بنوعی اندیشد این بناد و اگر بیاض
پلاک و دست نه پذیرد اگر در این کار گردی که هیچ خردمند بر آسایش خویش هیچ خدمت خود اختیار نکند
سمن برین که تا فرسید و در ترک ملازمت گرفته نوشته غرضی رفت از روی فرصت ایته خود را در غلظت
بیاورند و چون غمومی و مخوفی بدلش سری پیش بیاورند و شیر گفت و در است تا ترانیده ایم خیر گفت
از شادانند که عاقبت خیر بود شیر از جای بشد و گفت خیری حادث شده است گفت اگر گفت از روی دهن
گفت از غلظتی و مخوفی بایشیر گفت این ساعت وقت است و در بازمانی که مهلت کلی تا خیر نیاید اگر کار مرا
بفر و اقامت نداشت و بی نیاید بیت مکن تا خیر تر کار پیش آر که در تا خیر اوقات است بسیار و دست که گفت
به سخن که استماع آن شنونده اگر اهمیت آید و رای او آن لیری نیاید کرد و جز با بدین تمام و فکر بسیار تقریر
نباید کرد و هر عقل تمیز شنونده تمامای تمام باشد و مانع نیر باید که ملاحظه احوال گوینده کند که در تمام
نصیحت و نیکوکاری است یا نه و چون باند که قابل اجرا دایم حقوق تربیت غرضی نیستش را به جمع عمل
هم نباید نمود و حق تعالی که منافع و فوائد آن به و باز کرد و شیر گفت بومیدانی که من این ملک و فضیلت دایم
فرست خود شستی گشته ام و در تمام کلمات هر کس تمیز ملوکا بدیش نهادن خیر خود می سازم تو بی تکلف آنچه
می خواهی بگو و بی تر و در هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار و من گفت من نیز خست جرات
بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک و ثوق من بهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که

لایق بین گان ۱۱
نفع دایم شد و کاش
از روی اینست این
از روی اینست این
از روی اینست این
از روی اینست این
از روی اینست این
از روی اینست این

من سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و به شک و شبهت و غرض علت کوده نمی سازم و جز محال طبع
 شهنشاه عیار نقد سخن شناسد فرد و مجد الله که ذهنش حکیمست که قلب خالص مای شناسد
 شیر گفت و فور امانت تو ظاهر است اما آن از جبین احوال تو با هر طریق سخن تو بر شفقت نصیحت محمول می
 و بر سر و شپشت در حالی آن مجال خل نمی باید و من گفت بقای کاف و خوش بردوام عمر ملک باز نشسته است
 هر یک از رعیت که سمعت پاکیزه نهادنی و صفت حلالی او کی موصوف موسوم است باید که در ادای حق و تعهد
 صدق نصیحت از پادشاه باز گیر و حکم فرموده اند که هر که حتی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طلبیب پنهان دارد
 و اظهار فقر و فاقه باد و ستان جائز نمیداند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و محبتی تو پیش ازین
 بر من بودی امده است امانت و دیانت تو دانستم حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت
 آن حال بتدبیر آن ستمغال رود و من چون شیر را با همنوع افسانه شفقت و قریب گردانید زبان بر کشاد و گفت
 بلیت که شما خرد در من چون تو بود و ظفر یار و دشمن چون تو بود شتر نیز با ادای لشکر خلو تما کرده است بارگاه
 دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را از مودم و انداز زور و قوت را می کیاست او بد استم و در هر یک
 خلل بسیار و ضعف بسیار میباید دیدم بیت نه آن بود او که ماراد گمان بود خیالی و شتم و فی چنان بود
 و من در حیرت که ملک اگر ام آن کافر نصرت غدار آن همه فراط خود و در حکمرانی و فرمانروائی او را نانی شنید
 و در مقابل آن لغت این صورت از زور و وجود آند و بازی چنان عارفه چند اعیان نهاد او سر بر زور آئینه حکم
 ان الانسان لیطغی ان رآه انتقی کسیکه دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور بر تفسد
 اقتدار خود بابد و یوقند در آشیانه دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سواد می او سر بر خواهد زد و طغی
 کسی اگر نیتی ز چاه و محمول برادر رساند با وج قبول عجب گزیده دعوائی گنج سیر کشان در کند انگند
 شیر گفت ای مننه نیک بر اندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال از کی معلوم کرده و اگر چنین باشد
 از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود و من گفت رفعت در جوبندی مرتبه او بر ملک و شهنشاه
 و چون پادشاه یکی را از خدمتکاران بدرجه حرمت مال و حشمت و مقابل خود و بیند از زودتر پیشین باید دانست
 و گرنه کار از دست تو برود و شاه از بای او آید و چاره این کار بر وجهیکه ضمیر من در دست پناهی افضا که خاطر فاقه

بکمال جانم از سر
 که در اندیشه ای گنجی
 فتنه بین کمال
 فتنه ای مدینه بیگانه
 که با باشد آن را
 ز کشته از زبانه
 کشف و در از غیبت
 خالص ۱۲
 سر و دست ۱۲
 از حد در گذشتن ۱۲
 بر روی کادی از
 سینه که در کادی
 و گشت از سر و دست
 و گشت از سر و دست

زمانه جفا کار و شوخ چشمتی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از دام
 صیادان فکر نجات از قید ایشان بجا آورد و فتویٰ خردمند و انکسیتی اشناس که حکم نهد کار خود را اس
 کسی که خرمش نماند دست بنای هوش بود سختیست پس سبک وی بکار آورد و بی آنکه بیار آن
 مشاورت کردی از آنجا نیک بآب و آن متصل بود بیرون رفت علی الصبح صیادان حاضر شده هر دو پنج
 آبگیر حکم بستند آن نیم عاقل که به پیرایه خرد آراسته بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود بسیار
 بسیار خور و گفت غفلت زیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن بایگی پیش از
 نزول بلاغم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص گردمی فسر و علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
 و رنج سود نداره چو رفت کار از دست اکنون چون فرصت گزین فوت شده بهنگام مکر و حیلست و چه چند
 گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائده بیشترند و از شره رای در زمان آفت منتجی یادت نرسد بابا انهم عاقل
 باید که از زمانه پیش هیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکار و دشمن تاخیر و توقف بدارد و پس بشتن امر در دست
 و بر روی آب شناسی رفت صیادی آثر برداشت و تصور مردکی او کرده بر روی صحرا انداخت و خوشین بحلیت
 و جوی آب افکنده جان سلامت برودیت میرای دوست گزواهی ران که بی مرون نیایی آشتی
 و آن بای دیگر که غفلت بر احوال و استولی بود و عجز و افعال و ظاهر حیلان سرگردان بدوش پای کشان
 چو پراستی می رفت و در فراق و شیب دیدید تا حقیقت گرفتار شده مکان از آری و این مثل مقرر شود که در کار شتر
 شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت قدرت بتیغ ابدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و من
 عمرش بیاد فدا بر داده و دود از خان مان او با آسمان باید رسانید بلیت جو قدرت یافتی بر خصم غدار
 بسنگ ابتلا مغزش بیرون آر شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمانی نبرم که شتر بخوانتی اندیشه سواد این
 را بیا بیا کفر آن مقابل را و او در چهار بابی تا این غایت جز خوبی و نیکو کاری جا نداشتند و من گفت
 همچنین است اما نیکو نهیهای ملک مرتبه رسانید بلیت هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نمی نذاری و سود
 نیکم بدگوهر واقعی کنی و ناصح باشد که بر تبه که اسید و از دست نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد نمانی دیگر
 مرتبه که شایستگی آن ندارد از خزانه تخیاالش سر بر زرد و بر رگان منسوخ شده اند که بنای خدمت سفلی اصل

۱۰۰

خود را از حاکم نشاند

۱۰۱

و از آنجا که در آن

که در بلیت و غصه گرفتار

۱۰۲

بایدات از آنکس

۱۰۳

باید لطف بخشد

۱۰۴

برسان لرزان نباشد سخن بخوف دفع از وی صادر نشود چرا گوشت کاشانه اختیار کند و خلوت بر روی
 بیکانه و آشنادر نه بند و رباعی از فتنه این مانه شور انگیز بر خیز و هر جا که توانی بگیر و ربای گریختن از این بار
 وستی زنی در دامن خلوت آویز گا و گفت ای دمنه سخن ازین و شن تیر باز نمانی و تفصیل این احوال بسیار فانی
 نافع و عظمت تو عام تر و فایده کلام تو تا متر باشد و منته گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست
 اول مال دنیا بی نخوت و متابعت هوای محنت و تخاصس نان بی بلیت و طمع بلیان بی مذلت و محض
 بدان بی ندامت و تملازست سلطان بی آفت هیچ کس از خجانه دنیا جرعه ندهند که سرست بیالک شود و عصب
 از گریبان تجربه و کبر نیارد و کسی بی هوا قدم نهند که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی باز نماند نشیند که با نوافق
 بتلاک و دو خصی امر و شری و فتنان اختلاط نورزد که عاقبت الاثر شبانی باز نیارد و کسی بمردم و دول سفلی توقع کند
 که خوار و بیفراز نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت از ان رط و خونخوار بیرون آید و منوی
 صحبت شاه را از روی قیاس همچو دریای کیرانه شناسد بچنین بحر پر نفوذ و خطر هر که نزدیک تر پیشان تر
 و در همین باب گفته اند بهیبت بدریاد و منافع پیشمارست و گر خواهی سلامت بر کنارت تنزلیت سخن تو
 دلالت بر آن می کند که از شیر کمری بتور سیده باشد و از مخافت او بول و هر اسی بر تو مستولی شده و گفته
 من این سخن بنسبت نفس خود می گویم و از جهت خویش اند و هنگام نیستم بلکه جانب و ستان او درین حیات
 بر جانش خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوا بق
 اتحاد و مقدمات محبت میان من تو بر چه وجه بوده و عهد ما و پیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن درین مدت
 بوفایا نباشیده و من چاره ندارم از آنکه هر چه حادث شده باشد از نیک بد و نفع و ضرر بشرفت اعلام تو برسانم
 شش چیز بر خود بلرزید و گفت ای یار شفق دوست موافق زود تر مرا از حقیقت حال خبر دار ساز و هیچ دقیقه
 از دقائق هواداری و مخالفت فرو گذار و منته گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک انداخته است
 که شش چیز بغایت فربه شده و بدین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم وجود او علی السویه است
 و خوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یک روز را تبه خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم خست
 من چون این سخن شنیدم و تهو و تجربه او می شناختم آمده ام تا تر استنبیه ننوده حسن عهد خود را

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰

چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و قبول هدایت با دوشاهی و قوف یا بند بر ایشان روشن گردد که
هزار سال عنایت با یک ساعت عقاب برابر نیست و مصداق این قصه منظره بازست با مرغ خانگی و دهنه پرید
که چگونه بوده است آن حکایت شنیده گفت وقتی بازی تکاری با مرغ خانگی میباشند در پوسته بود و می
آغاز کرده میگفت تو مرغی بنفایت پیوفا و بد عهدی و حال آنکه عنوان صحیفه اخلاق پسندیده و فاست با آنکه وفا
بمضمون این سخن ^{عنه} العبد من الانیسان دلیل کمال ایسان است و جو انمردی و مروت نیز اقتضای آن
که کسی صفات احوال خود را بهجت پیوفانی مرقوم نسازد بهیت سگ که دهنی بریا نیستش
بهتر از آن کس که وفا نیستش + مرغ خانگی جواب داد که از من پیوفانی دیده و که ام بد عهدی مشایده
کرده باز گفت علامت پیوفانی تو آنست که با این همه که آدمیان در باره تو چندین مطلق می نمایند ولی رست
و تکلف آید آنکه با دوحیات از ان مدعی باید میباشی از دوشب روز از حال تو واقف بوده حفظ و حرا
قیام میکنند و دولت ایشان نشسته و گشته داری هرگاه بگذشتن مایل میشوید از پیش و پس ایشان گر خجسته بام بام
می بری گوشه گوشه می روی بهیت حق نکی نمی شناسی + و ز منم خویش می سپردن و من با آنکه جانور
حشی ام آنچه در روزی با ایشان الفت بگیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آنرا نگا داشته صیقل می دهم
و هم و هر چند دور تر رفته باشم بجزر آواز یک شنوم بر و از کنان باز آیم فرد مرغ دست آموز را چند آنکه در و افکنند
بانسا و بال آید باز چون گوید یا + ناکیان جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گر خجتن من از راست
که تو هرگز بازی را بر سرخ کباب کرده ندیده و من با مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آنرا سیدید
هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام بام می گزیم تو کوه کوه می گزینی و این مثل برای آن آورده ام
تا بانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان
دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام اثر بهیت نزدیکان را بیش بود و حیران
که ایشان دانند سیاست مملکت + و منم گفت نه همانا که شیر محبت عفت جهان داری و شوکت کامکار
در حق تواند پیشه کند چه تر از این بسیار و قضا کل پیشمارست و تسلطین از باب هنر هیچ وقت
مستغنی نباشند شنیده گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسپ نیز تیرنگ را

خواهد بود مشغولی گنبدی که در زوی قیاس هست بنیکی و بدی حق شناس ^{۱۱} هر که نکوئی کند آتش برسد
 و بر بدی کرد ز آتش برسد آیین سخن بر دل هر حقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان بشکر آزاد می کشد
 گفت چون با من بنیکی کردی هر آینه بکلم بل خبر از الالحسان الالاحسان سخافات آن باید کرد و آنگه
 در زیر همین درخت که ایستاده آفتاب است برادر زبرد دار و در جوار خود بکار برده است آن محل کجا
 و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب آفتاب در زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت
 تو ندانسته اید از آنزل القدر بطل الحذر مصرع با قضا کارزار نتوان کرد چون قضای الهی شرف نزول یافته
 بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر خود دفع رساند مشغولی بسر پیچ دست قضا بر پیچ که دست تو قدرت ندارد هیچ
 نباشد حذر با قدر بود و مند هر آنچه از قضا آید آنرا پسند و آیین مثل محبت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من
 حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه تسلیم بر خط حکم الهی نه چاره ندارم بیت سر اداست آستان حضرت دوست
 که هر چه بر سر ما می رود اداست ^{۱۲} و من گفتم ای شمره آنچه من بر یقین انسته ام و علی القطع معلوم کرده است
 که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب گوی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوک است بلکه کمال بی فانی خود
 او را بر ایران میدارد که جبار است کامگار و غذاری به مزاج و سکارا و اهل محبت او حلاوت زندگانی بخشند
 و او آخر خدش نمی مرگ دارد چنان تصور باید کرد که او ماری است نقش زهرناک بر فرش نقشهای رنگارنگ
 آراسته و درونش زهر بلبل که هیچ تریاک از اسود ندارد آگنده بلیت همدیگر و رنگ است مکر و فریب
 نه صدق مرقوت نه صبر و شکیب ^{۱۳} شمره گفت زبانی طعم و نوش گرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم است
 و مدتی در طرب راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم رسد ای دل فزده وصل چشیدی بچند
 اکنون الم سراق می باید دید ^{۱۴} حقیقت مرا اجل گریان گرفته بدین همیشه آورده و گرنه من چه لائق محبت
 شیر بودم شخصی که بمن طامع است و من طعمه او را می شایم با بستی که هزار کند مرا بجان تو آتش کشید
 و بصره هزار حیل و بند در دام مخالطت او توانستی انگند بیت من کیم تا دولت و جلالش بوس باشد مرا
 اینکه از دورش می بینم ندانم بهشت مرا اما بقدر آتشی و دینم تو ای دمنه مرادین و در طه
 ملاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان مهات بواسطه ترک ختم

جان بنیکی باب اول
 نیست پیش
 نمی سر سبکی
 لود که با این سخن
 در اصل آید تا بد
 بارانها را که در ده
 بنیکه نور آید چنانکه
 اصل شورش و شوق
 بیای به دل
 یعنی که جلد و فریب
 در کشف برمان سراج
 و غایت لطافت
 ای کفایت کند

که ندانی که اتم باید کرد و آنکه در وی خطه خط است ^{۱۱} آنست بر خود حرام باید کرد و آنکه بخوف و بی خطر باشد
 بهمانست قیام باید کرد و رواه این فکر کرده از آن چندی که گذشت در راه سلامت پیش گرفت درین اثنا ^{۱۲}
 گرسنه نه بلای کوه در آمد و بهیچ مرد از خود را بخیر و آنگونه تصدیق چون آواز دادم و صدای افتاد جانور در شتر ^{۱۳}
 تصور کرد که رواه است از غایت حرص ^{۱۴} آنکه تا می کند خود را از بی او در انداخت پلنگ خیال آنکه او را
 از خوردن مردار منع خواهد کرد بجهت شکش بدرید صیاد و بهیچ شتر در دام افتاد و رواه قانع
 بقطع طمع از ورطه بلایجات یافت و این مثل را فایده آنست که گفت طمع و محنت زیاد طلبی اگر او را بنده
 و بنده را سزا آنگونه سازد و قدر زیاد از سرت از یک کلمه بدست آری ^{۱۵} بجا که اگر غریزان که در دست باشند
 شتر گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر افندی و نوم و نه است کم و قدر خدشت ندانده گفتم اندک صحبت
 با کسی که قدر آن شناسد و خدشت شخصی که نیست آن ندانمشاید هست ^{۱۶} آنکه شخصی بر اسید محصول تخم در شتر
 پر آنگونه کند یا در گوش که مادر از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب و آن غزلای ترو تازه نوشید بصورت گاه
 بهوش آید و قناسل عشق از دیاگر و دانه قنرات باران قنص کند قطعه زبانشاه و فاجه من استخوان شده
 که سیوا طلبیدن شایخ سروهی نهال میدر اندیش که نخواهد داد ^{۱۷} هزار بار اگر از جوی اخلاش آب بربست
 و تنه گفت ازین جهت در گذر و تدبیر کار خورشیدش که شتر نگفت چه چاره آنکه میروم و چه چیه پیش آیم و من اخلاش شیر
 دانسته ام و قناست من حکم میکنند با آنکه شیر در جوی من ^{۱۸} شیر و خوبی نخواهد آمد از دیکان او در بلاک من سبک شوند
 و در املاف من سی می نمایند و اگر چندین است میباش این تر از دی زندگانی من که فزائل ترست تا بقیه طالع
 مختار و ستمکاران خدا چون هم شست شده دست در دست میهند و یکدیگر تصدیق کنند همه عالی طفر یافته او را
 از پای در آرد چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و با اتفاق بروی غالب آمده براد و مطلوب خود شدند
 و تنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتر نگفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی نیز چشم و سفا
 پر بکر و خدمت شیری شکاری بودند و همیشه ایشان نزدیک شاعر عام بود شتر باز رگانه در آن
 حوالی باندس و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف به طلب علف می پویید گذرش بران
 بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شتر نیز او را اشتیاق داشت ^{۱۹} داده از گاه

۱۱ درین ۱۲ از آن ۱۳ شکر جان ۱۴ تقوی ۱۵ درین ۱۶ درین ۱۷ درین ۱۸ درین ۱۹ درین

احوال پسید و تبعه از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شیر گفت فرد
 پیش ازین در کار خود گرفتاری داشتم + چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت + آنچه ملک فرماید هرگز نکرده
 صلاح چندگان خواهد بود و مصرع صلاح ما تو به سیدانی از ما + شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من
 مرفرو این باش شیر شاد گشت و دران همیشه بسر می برد تا بدتی بران بگذشت و شیر بغایت فریاد کرد
 شیر پشیمانی را رفته بود و پشیمانی است با او دو چار زده و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاده و شیر
 جراحتی چند رسیده به پیشه باز آمدن لالان و مجروح در گوشه بیفتاد و گرگ و زرافه و شغال که بطغیل اخوان حساس
 او بقیه یافتند بی بی برگ نوا مانده و از آنجا که گرم جلی شیر بود و محض عاطفتی که ملک را بر خرم و خوشم خود با
 چون ایشان را بدان صورت دید متاثر شدند و گفت رنج شما بر من از محنت من بشمار ترست اگر درین نزدیکی
 صیدی هست که بدین بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشتش رفتند
 و با یکدیگر بطریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شیر در پیشه ما را چه فائده نه ملک را از منفعتی آید
 با او الفتی آید لا شیر را بران باید داشت که او را بشکنند و دو سه روز ملک از طلب لقمه و طعم فراغت بیاید
 و باز از تیر تیر حال نفی رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که شیر او را امان داده و بخود دست خویش آورد
 و هر که ملک ابرغدار تخریص نماید و بقتض عمد دیگر گردانند خیانت کرده باشد و خائن بهر حال مردود است و
 خدای و نطق از و ناخشنود شنوی هر که درو طرح خیانت گریست + دین بی از عهد دیانت بر نیست
 سکه مردی از دیانت بود + قلبی مردم ز خیانت بود + زرافه گفت درین باب حیلہ توان اندیشید و شیر را
 از عهد این عهد بیرون آورید و شما جائی نگه دارید که من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفته پایتاد که هیچ
 شکاری نشان گردید و از صیدی خبر آورد زرافه گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرگی کار نکنند و
 حرکت نیز نمانده اما دوی بنماطر رسیده است که اگر ملک بهان رضا دهد همه را راهیت تمام نیست
 مستونی بهیاصل آید شیر گفت مضمون سخن بجز رسان تا بکیفیت آن حال اطلاعی افند زرافه گفت
 این شیر در میان ما اجنبی است و از دور صاحب تفعی منصوره عجلاله الوقت را صیدی است
 در دست آمده و شکاری است بهرام افتاده شیر در ششم شد و گفت خاک بر سر پستان این بان

بازن خوار

شغال با طهار

و از خلاصت

۵۳

نیک کنند

گشت

اسه ناقص

و بیرون

۵۴

و بکسر

بشمار

عاطفه نشود

و شکر

و شکر

مدتی ستادی شده که در سالی دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث امین گذرانیده ام و ز که ما
 جاه این حضرت بنسبت حضرت مبتلاست میخواستیم که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک اطعمه خست
 از اندیشه چاشت خارج گردد و دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از قضا و قدری و عین حق گذاری بود
 اما گوشت تو بوی تاک و زبون زیاختارست مباد که بر تناول آن رنج ملک یاده شود و شغال خاموش شد
 و گرگ پیش آمده زبان بکشت و گفت بعیت که شما خداوند یاری تو باد + عدد و وز بهیچا شکاری تو باد
 من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزو مندم که ملک خندان خندان اجزای مرا درین دندان جای سازد
 یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خنق آرد و در ضرر قائم مقام هر ملک
 باشد گرگ قدیم باز پس نهاد و شتر دراز گردان کشیده بالا همراهیخته بکم کل طویل آخق سخن آخار کرد و بعد از شتر
 دعا گفت فردا پاشی که شاد دست چرخ فیه زده + بر آستان تو در می فتن و فیروز می + من بر داشته این حضرت
 و تربیت یافته این و تم اگر لائق مطیع ملک هستم یا رتبه خوان اورا می شایم بجان مضائق نیست بعیت
 بر خیزم ز سر کوی تو تا جان از دم دور رسد کار بجان از سر جان بر خیزم + دیگران مستحق انگشتند این سخن از
 فرط شفقت و صدق عقیدتست فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است حجت بر بعیت تو باد
 که با وی نعمت بجان مضائقه نکردی و بدین مایل نام نیکو یاد کار گذشتی بعیت هست جو انهد و دم صد نه از
 کار جو با جان فدا آنجا است کار + پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن سبکیزم در نزد ما اجزای او را پاره پاره
 ساختند و این شل برای آن آوردیم تا بدانی که کار باب غرض خصوصاً که با یکدیگر مستحق باشند بی اثری نخواهد
 دهنه گفت این چه دفع می اندیشی شتر به جواب داد که اندیشه من حالا از حد صواب بفرهنگ است اما جز جفا و جدال
 و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود و در راه شهادت و اخلاص
 و من قتل و خون نفسیه فهو شهید مرا و را شامل دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شتر مقرر و تقدیر شده است باری نام تو
 کشته شوم و بعیت و غیرت هلاک گردد بعیت بنام منوگر بمرم رواست + مرا نام باید که تن برگ راست
 و تنگ گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیشه سستی نکند و بهنگام حرب سابقه رواند و که انبیا و ائمه
 و مباحث شتر نظر می بزرگ با اختیار خود و دلیل زیر کی نیست بلکه اصحاب ای سدا را و طلاع

این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خنق آرد و در ضرر قائم مقام هر ملک باشد گرگ قدیم باز پس نهاد و شتر دراز گردان کشیده بالا همراهیخته بکم کل طویل آخق سخن آخار کرد و بعد از شتر دعا گفت فردا پاشی که شاد دست چرخ فیه زده + بر آستان تو در می فتن و فیروز می + من بر داشته این حضرت و تربیت یافته این و تم اگر لائق مطیع ملک هستم یا رتبه خوان اورا می شایم بجان مضائقه نیست بعیت بر خیزم ز سر کوی تو تا جان از دم دور رسد کار بجان از سر جان بر خیزم + دیگران مستحق انگشتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدتست فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است حجت بر بعیت تو باد که با وی نعمت بجان مضائقه نکردی و بدین مایل نام نیکو یاد کار گذشتی بعیت هست جو انهد و دم صد نه از کار جو با جان فدا آنجا است کار + پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن سبکیزم در نزد ما اجزای او را پاره پاره ساختند و این شل برای آن آوردیم تا بدانی که کار باب غرض خصوصاً که با یکدیگر مستحق باشند بی اثری نخواهد دهنه گفت این چه دفع می اندیشی شتر به جواب داد که اندیشه من حالا از حد صواب بفرهنگ است اما جز جفا و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود و در راه شهادت و اخلاص و من قتل و خون نفسیه فهو شهید مرا و را شامل دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شتر مقرر و تقدیر شده است باری نام تو کشته شوم و بعیت و غیرت هلاک گردد بعیت بنام منوگر بمرم رواست + مرا نام باید که تن برگ راست و تنگ گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیشه سستی نکند و بهنگام حرب سابقه رواند و که انبیا و ائمه و مباحث شتر نظر می بزرگ با اختیار خود و دلیل زیر کی نیست بلکه اصحاب ای سدا را و طلاع

اما مترس و جانی نگار که مردم بدول و ترسند هرگز بر او نرسد و سخن بهمانست که گویند بر یار عایت
 ناز و لوازم خواهد داشت ماده بیضه نهاد و چون بچکان پیر این سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات
 بر آوردند و ریاسج زده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده آن اقع در اضطراب آمد
 و باز گفت که ای خاکساری من ایستم که به آب بازی توان کرد حالا بچکان بر باد وادی آتش در جان
 زوی باری تدبیری اندیش که بدان هر چه بر جان لیش توان نهاد ز گفت سخن بجهت گوئی که من بر همان
 که انسته از عیده قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستید فی الحال نزدیک مرغان بگیرفت
 و از هر صنف هر که کم پیشه او معتقد بودند همه را یکی جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس سعادت
 و معاضدت نمود و بزرگان نیاز این ترغم آغاز نهاد بیعت احوال در دست ری دل بی نهایت ست
 هنگام سنگیری او وقت عنایت ست اگر عزیزان چه درین اقع هم بیست و یکدل نباشند و اتفاق او
 از وکیل میانسانند او را اجرات میفرایند و من بعد قضی بچکان بگیر مرغان کنند این قاعده ستر گشت این سم
 تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و این سخن را باید کرد و فر دیا بصد خاری بهاید ساخت با خارش
 یا قدم و محنت آباد عدم باید نهاد و مرغان ازین اقع خسته حال شکسته بال شده پرو بر افتند و ملازمت نگاه
 سیم شتافیه صورت حادثه بوقت عرض سانسیدند گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان قانی بود و اگر
 بروای زاری مظلومان کنی و غم مظلومان نداری رقم سلطنت مرغان از صفی دولت تو سترده بشود و بسیار با ایشان
 بگریج ایخا بد بیعت غم زیر و ستان بجز زینهار ستر از بر دوستی روزگار سیمغ ایشانرا استمالت اوده با خد
 چشم خود از اسلطنته توجه و آن غائله شد مرغان بهعاونت و مطایرت او قوی دل گشته روی بهاصل
 دریای هند آوردند و چون سیمغ با سپاهی که حصر آن در حمله حساب هیچ مستوفی نگنجیدی صنف
 و صنوف ایشان امیران گمان اسکان سنجیدی قطعه همه سباز روتند و دلیر و خون آشام
 همه دلاور و رزم آزمای کینه گزاران فکند و بر خود رخ و جوشن از پروبال کشیده نیزه و خنجر و نیزه و تازی و دیگ
 نسیم صبا که از سلسله جنبان موج ست آن خبر بکلیل دریا رسانید وکیل چون در حمله خود قوت مقاومت
 با سیمغ و لشکر طویر ندید بضرورت و مقام اعتدال آمد و بچکان طیطوی را باز داد و عرض از ایراد این افسانه

ای کانی و قار و متیازنا
 که در این مقام دین
 که قوه و طبع و شیره که
 با طبع و شیره که نیست
 یا دانی ای با ستر و
 بجهت کمال کمال سخن
 که ستر کمالی و واقع
 چنانچه آمده اند از وقت
 چنانچه بیان این ملکیت
 ای کانی و قار و متیازنا
 که در این مقام دین
 که قوه و طبع و شیره که
 با طبع و شیره که نیست
 یا دانی ای با ستر و
 بجهت کمال کمال سخن
 که ستر کمالی و واقع
 چنانچه آمده اند از وقت
 چنانچه بیان این ملکیت
 ای کانی و قار و متیازنا
 که در این مقام دین
 که قوه و طبع و شیره که
 با طبع و شیره که نیست
 یا دانی ای با ستر و
 بجهت کمال کمال سخن
 که ستر کمالی و واقع
 چنانچه آمده اند از وقت
 چنانچه بیان این ملکیت

پادشاه را هیچ خطر بر آن نیست که قول در پیش ابر فعل جمان باشد اهل عالم در قول بر فعل بر چهار قسم اند
اول آنکه بگوید و نکند و این شیوه منافعهاست بخیلان است و مکنکه نگویید و بکنند و این عادت است و میان جواب از دست
سوم آنکه بگوید و بکنند و این سیرت مردم عاقلان است چهارم آنکه نگویید و نکند و این خصلت و توان و
خسین همتان است و تو از آن طائفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کرد و در نیار آیند من همیشه سخن ترا
از بهر بیشتر یافته ام و اکنون شیر بگردیش تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیفته هست اگر عباد را بشه
آفتی بوی رسد هیچ درین ولایت پدید آید و شورش اضطراب عیای از حد در گذرد و تمامی نفوس
امریال بخاطر قلع و یاراج در مانده و وبال این همه گردن تو باشد قطعه هر که بدکار یا بداندش است
روی نیکی و گر کجا بیند هر که شامی مضرتی کار ده میوه منفعت کجا چند و دمنه گفت من همیشه ملک است
و دیگر صاحب بوده ام و در پستان جوال و جز نهال نصیبت نه کاشته کلید گفت مرا که نمره اش من عمل باشد که مشاهد
میر و از هیچ بر کنده به بعضی که نتیجه چنین بهر که نظری آید ناگفته و مانده اولی و چگونه در قول تو فایده مقصود
باشد و حال آنکه حکلیه عمل راست نیست علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لایقی ندارد و گفتار بی کردار چون
درخت بی برگ بار جز سوزن انشای نیت می علم که اعمال نشانی نیست کماله بی بد و جایش نیست
علم درخت و عمل و اثر هر خاص بهر اثر آشوبه شاخ که بی میوه بود و ناخوش است بطبیعیان امر و شش است
و اکابر جویان فایده بکم گرم این قم فرموده اند که ایشان چنین فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل و دوم مال
بی خیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگر چه بدست
خویش عادل کم آزار بود و وزیر بد نیت ناپاک طینت منافع عدل را رفت و از زمین قطع گرداند و از خود و نظر
قصه بر غرضه مظلومان بغرض سلطان فرسود چنانچه آب شیر صافی که در صورت شکلی معاینه بدید میباشند و
اگر چه بغایت متعیش باشند دست بدان تواند گذاشت و ده پاداران تواند فرود سیدم ترش نه بلکه چشمه صفا
ولی چه سود که یا لایقی نباشد و دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود و جز شرف خدمت ملک نبوده کلید گفت
خدمتکاران کافی و جا کران کار گزار و ملازمان مهم شناس روی بیت بارگاه ملوک اند اما تو میخوای که دیگران از
ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتد لایق مشارالیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایتانی

و خائن و بدخوی و فاسق اجتناب نماید مشغولی چون توان در بروی حلق بسبتن
 بملکوتخانه نهان شستن رفیق نیک باید کرد حاصل که صحبت را نشاید پرسیدل مرستیان این عالم
 که حجت بر روان پاک او باد که بایستد نشان هر کس کشد یار زیاری شان با خرد گردنار و هر که یار نا اهل
 گیرد و بیاری نادان سینه بگرزد بد و آن رسد که بدان باغبان سینه پرسید که چگونه بوده است آن
 حکایت کتلیه گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها با انواع زراعت مشغول بوده و هرگز در
 عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشان از رحمت اشجار خاک حسرت
 در دیده روضه ارم کرده بود و از طراوت از بار و انهار دلغ حیرت بر سینه بوستان خورنق نهاده
 دختان زنگارنگش را جلوه طوسی ظاهر و انگامی از رنگارش و سر و رخ تاج کاوسی با هر روی سبیش
 چون خسار شاه حلقه پوش منور و نسیم هوایش چون کلبه استاد غنچه فروش مطر و خجسته جوان بخشش بسیار
 اثار چون پیران پشت خمیده و میوه حلاوت آینهش چون بهشتی بی حرارت آتش سیده انوار میوه های آینه
 و خرفنی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب بی آسبیش چون ذوق لبران سیمین لمار اصدید کرده برگزینت
 و لوی راحت افزا عالمی او قید آورده قطعه سید اباد قرن بارشانه کردند رنگ او سرخ شد و روی او برافروخت باغ
 سیبند چراغی ست و دختان درخت روز روشن بهر شاخ که دیدست چراغ نام ام و از بهر شاخ که کوز را
 آبجیات با صراحی های نبات در آویخته بصلای حلوائی بی دو و میل کا بلان بی سرایه و سود را بر آینه خفته
 و صف ام و دچ گویم که بشیرینی و لطف کوزه چند نبات است معلق بر یار و به پیشینه پوش چون صوفیان
 شب خیز با خساره زرد و سر از پنجه خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گرد آلودش دل در آلود عاشقان
 از مهر و ماه و شان آفتاب داده بهیت بهر روز و هر هست من از مهرم زرد و او از مهر و مهر من به خوشیش
 گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کره آفتاب انوار از سپهر اختر تابان و مجمر طلای ترنج با حکمت دل آرا
 و رانحه روح افزا در صحن بوستان بخشش مشغولی انارش چون لب لاله از خندان حریفان را حریف لب زندان
 برای امتحان گردون زرکار مکننده جوهر با قوت دربار و چون نظم و صف شفا لو سراید سخن نوی تر و شیرین نماید
 هنوزش بسی لب ناب سیده که آب حسن لطف از وی بکاید در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت در جانش

بمعنی خاد و دودون
 بام که در زمان
 فرموده بود در
 انجیر و سینه
 حکایت باغبان
 قد را که در
 در دیده روضه
 دختان زنگارنگش
 چون خسار شاه
 اثار چون پیران
 و خرفنی در غایت
 و لوی راحت افزا
 سیبند چراغی ست
 آبجیات با صراحی
 و صف ام و دچ
 شب خیز با خساره
 از مهر و ماه و
 گوی زرین نارنج
 و رانحه روح افزا
 برای امتحان گردون
 هنوزش بسی لب ناب

بچاره زوگسان از نسیب آن سنگ آسیمی رسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازین جا بزرگان
گفته اند که بهر حال دشمن و انا از دوست نادان بهتر است بهیت دشمن و انا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر
در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلا را براهند گریه و در صحبت ابلهان چو دیگر تیست
کز درون خالی باز برون سیه است و مننه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از ضررت
بآن شناسم و خیر او را از شر اعتبار نکنم کلمه گفت من ترا می شناسم که تو در حماقت بدان شایستی اما غبا
عرض دیده دل را تیره و خیره میگردد و اندکی که بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه و توجیه
برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در ماده شوشتر به اینجه در گنجینه و هنوز دعوی پاکد امنی و نسکوستی
و مثل تو بادوستان چون مثل آن بازگانشت که گفته بود در شهری که موش صدم من آهن خورد چه عجب اگر
موش گیری دلی را باید و مننه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلمه گفت آورده اند که بازگانه
با اندک مایه بسفری میرفت بطریق دور اندیشی صدم من آهن در خانه دوستی و دلعت نهاد اگر ضرورتی افتد
آذر اسراییه روزگار ساخته شده است کما می باشد از آنکه بازگانه سفر سپایان سانسید و بار دیگر بقصد رسید
بدان آهن محتاج شد دوست مندی آن آهن فروخته بود و بهیای آن خرج کرده بازگانه روزی بطلب آهن
نزدیک می رفت مرد این اورا بخانه در آورد و گفت ای خواجهم من آن آهن بامانت در پیغوله نهاده بودم
و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در گوشه سوراخ موشی واقع است و واقف شدم موش فرصت غنیمت ساخته بود
و آهن تمام خورده بازگانه جواب داد راست میگویی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او را بران
لقه چرب و نرم قدرتی تمام هست فرد موش را قلهای آهن هست و همچو بالوده راحت حلقوم و مرد این
را شکوی بشنیدن این سخن شاد شده و با خود گفت این بازگانه ابله بدین گفتار فرقیته گشت و اول از آهن پرور
نیج به از آن نیست که او را هماننداری کنم و رسم تحفاته در ضیافت بجای آورم تا این مهم را ناکیدی بدیده
پس خواجهم اصلاهی همانی نزد و گفت بیت گریه ای قدم در کلبه حاجی نمی لطف میفرمائی و چشمم با پای می
خواجهم فرمود که مرا امروز همی ضروری پیش آمده شرط کردم که باید با یکبار آیم پس از منزل می بیرون بروم و پیش

این سخن را که از نسیب آن سنگ آسیمی رسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازین جا بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن و انا از دوست نادان بهتر است بهیت دشمن و انا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلا را براهند گریه و در صحبت ابلهان چو دیگر تیست کز درون خالی باز برون سیه است و مننه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از ضررت بآن شناسم و خیر او را از شر اعتبار نکنم کلمه گفت من ترا می شناسم که تو در حماقت بدان شایستی اما غبا عرض دیده دل را تیره و خیره میگردد و اندکی که بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه و توجیه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در ماده شوشتر به اینجه در گنجینه و هنوز دعوی پاکد امنی و نسکوستی و مثل تو بادوستان چون مثل آن بازگانشت که گفته بود در شهری که موش صدم من آهن خورد چه عجب اگر موش گیری دلی را باید و مننه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلمه گفت آورده اند که بازگانه با اندک مایه بسفری میرفت بطریق دور اندیشی صدم من آهن در خانه دوستی و دلعت نهاد اگر ضرورتی افتد آذر اسراییه روزگار ساخته شده است کما می باشد از آنکه بازگانه سفر سپایان سانسید و بار دیگر بقصد رسید بدان آهن محتاج شد دوست مندی آن آهن فروخته بود و بهیای آن خرج کرده بازگانه روزی بطلب آهن نزدیک می رفت مرد این اورا بخانه در آورد و گفت ای خواجهم من آن آهن بامانت در پیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در گوشه سوراخ موشی واقع است و واقف شدم موش فرصت غنیمت ساخته بود و آهن تمام خورده بازگانه جواب داد راست میگویی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او را بران لقه چرب و نرم قدرتی تمام هست فرد موش را قلهای آهن هست و همچو بالوده راحت حلقوم و مرد این را شکوی بشنیدن این سخن شاد شده و با خود گفت این بازگانه ابله بدین گفتار فرقیته گشت و اول از آهن پرور نیج به از آن نیست که او را هماننداری کنم و رسم تحفاته در ضیافت بجای آورم تا این مهم را ناکیدی بدیده پس خواجهم اصلاهی همانی نزد و گفت بیت گریه ای قدم در کلبه حاجی نمی لطف میفرمائی و چشمم با پای می خواجهم فرمود که مرا امروز همی ضروری پیش آمده شرط کردم که باید با یکبار آیم پس از منزل می بیرون بروم و پیش

و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضایع گشت و دست هجرت مر او سینه خار غم نشاند
تا ازین خار غمت دیگر چیکل خواهد گشت و دهنه که از دور آتش پشیمانی و جبین شیر ظاهر وید و لاله نام است بر زبان
مشاهده نمود سخن کلید قطع کرده پیش رفت گفت شغوی شما تحت اقبال جایی باد و سریر فلک مشکائی تو باد
سر سبز از شادی او فریاد و سرخس در پایش انداخته و سبب اندیشه چیست سبب تا چه تواند بود قوی ازین
و روزی ازین برتر کجاست که ملک مقام فیروز فیضت خزان و شتر در خاک نلخت و خون کامی غلطان بیت
صبح امید تیغ خضر کشید بین روز عدد و شام ملک رسیده بین شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار
صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شتر به یاد و یکدم رقت بر من غالب می شود و اندوه و حیرت بر من مستولی
سیکرد و الحق نیست پناه سپاه بود و اتیل عمر ابد سناری او زور بازوی مردانگی می افزود و بیست
رفت آنکه داشت کار جهانی قرار از و رفت آنکه بود خانه ملک استوار از و دهنه گفت ملک را بران کار نعمت
غذا بدینچه جای رحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود و مخالف شکر آبی بخت بریم باید رسانید و ازین نصرت
وست و ادب و اب شادمانی و بخت در ساحل بل باید کشود و بیت صبح ظفر از مشرق آید بر آید
اصحاب غرض را شب بود و بر سر آمد این فتح نامه سیون که روز نامه اقبال بدو آید و آید و این منشور
ظفر هاین را که کار نامه سعادت بدو مقرر گرد و بر صفحات ایام دیباچه سفار و عنوان معالی باید شمر و قطعه
امروز بخت نیک مبارک است با اقبال را برده اسید صد نواست و روزی است اینکه دل هزاران عاشق
عبدی اینک بجان هزار آرزو نواست و بادشاه عالم پنا بر کسی بخشودن که از و بجان این توان بود و خطاست
خضم ملک را بر ندان گور محبوس ساختن کا عقل است انگشت کز زینت دست و آلت قیض و شکست
اما اگر باز خمی بران زند برای بقای باقی جسته ببرند و مشقت آن جرات عین احت شمرند و بیت
و شمع چه گری کند کز یاد کنی آن که بکفوت او دلت شاد کنی شیر بدین سخنان اند که یار اسید امار روز
انصاف کا و بسته و سر انجام کار دهنه چه صیحت و رسوائی کشید و نهال کرد و بدو تخم گفتار در خوش و آید
بقصاص کا و کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه محمود بوده است و خود تم جلد و بدلیشی از بوم و ناسبارک
بداندیش هم در سر شمرود و چون نوم که تا خانه کستر رود اگر یکدی چشم نیکی مدار که خنل نبی آرد و انگور بار

و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضایع گشت و دست هجرت مر او سینه خار غم نشاند
تا ازین خار غمت دیگر چیکل خواهد گشت و دهنه که از دور آتش پشیمانی و جبین شیر ظاهر وید و لاله نام است بر زبان
مشاهده نمود سخن کلید قطع کرده پیش رفت گفت شغوی شما تحت اقبال جایی باد و سریر فلک مشکائی تو باد
سر سبز از شادی او فریاد و سرخس در پایش انداخته و سبب اندیشه چیست سبب تا چه تواند بود قوی ازین
و روزی ازین برتر کجاست که ملک مقام فیروز فیضت خزان و شتر در خاک نلخت و خون کامی غلطان بیت
صبح امید تیغ خضر کشید بین روز عدد و شام ملک رسیده بین شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار
صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شتر به یاد و یکدم رقت بر من غالب می شود و اندوه و حیرت بر من مستولی
سیکرد و الحق نیست پناه سپاه بود و اتیل عمر ابد سناری او زور بازوی مردانگی می افزود و بیست
رفت آنکه داشت کار جهانی قرار از و رفت آنکه بود خانه ملک استوار از و دهنه گفت ملک را بران کار نعمت
غذا بدینچه جای رحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود و مخالف شکر آبی بخت بریم باید رسانید و ازین نصرت
وست و ادب و اب شادمانی و بخت در ساحل بل باید کشود و بیت صبح ظفر از مشرق آید بر آید
اصحاب غرض را شب بود و بر سر آمد این فتح نامه سیون که روز نامه اقبال بدو آید و آید و این منشور
ظفر هاین را که کار نامه سعادت بدو مقرر گرد و بر صفحات ایام دیباچه سفار و عنوان معالی باید شمر و قطعه
امروز بخت نیک مبارک است با اقبال را برده اسید صد نواست و روزی است اینکه دل هزاران عاشق
عبدی اینک بجان هزار آرزو نواست و بادشاه عالم پنا بر کسی بخشودن که از و بجان این توان بود و خطاست
خضم ملک را بر ندان گور محبوس ساختن کا عقل است انگشت کز زینت دست و آلت قیض و شکست
اما اگر باز خمی بران زند برای بقای باقی جسته ببرند و مشقت آن جرات عین احت شمرند و بیت
و شمع چه گری کند کز یاد کنی آن که بکفوت او دلت شاد کنی شیر بدین سخنان اند که یار اسید امار روز
انصاف کا و بسته و سر انجام کار دهنه چه صیحت و رسوائی کشید و نهال کرد و بدو تخم گفتار در خوش و آید
بقصاص کا و کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه محمود بوده است و خود تم جلد و بدلیشی از بوم و ناسبارک
بداندیش هم در سر شمرود و چون نوم که تا خانه کستر رود اگر یکدی چشم نیکی مدار که خنل نبی آرد و انگور بار

پندار ای در خزان گشته جو + که گندم ستانی بوقت درو + مثل این چنین گفته آموگار
کمن بد که بد بینی از روزگار + کسی نیک بیند بهر دسرا + که نیکی رساند بخلق خدا

باب دوم در سزایافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و غلام که حمید نام جمال بقین به انجیال شهرت پوشانید و ولی نعمت خود را
از طریق مروت مخوف ساخته بیوفائی و بدعهدی بهر سوم ساخت و سخنان فریب آمیزش موثر افتاده
شیر را بران داشت که در خرابی گردن دولت شکست پایه شوکت خود می نمود این زمان اگر حکیم سخندان
صلح دوران بیند که عاقبت کار و منته باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعضی خود
رجوع نموده در حق و منته بگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت خدرا و چگونه وقوف یافت و منته
بچه حجت تسک نمود و مخلص خود بکدام حمید خیال بست و سزا انجام مهم او بکار رسید حکیم فرمود بیت
شهرام ملک دین در پناه تو باد + چراغ هنر شمع راه تو باد + حقیقت خرم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکنند
که سلاطین بهر دشمنی سخن از جاز و نواز و تابلویی روشن و بر مانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نمایند
در باره آن حکمی با مضار رسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی + اگر کار بندی پیشیان شو
بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد
تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چنین صاحب غرض را بر وجهی گوشتال و بد که سبب عبرت
دیگران گردد و از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن
سلوک و احتراز باید فرمود و شنوی بر انداز بجای که خار آورد + بهر درختی که بار آورد +
جهان سوز را کشته بهر چراغ + یکی به در آتش که خنجر بداغ + و مصداق این قول حکایت شیر و دست
که چون بر خدرا و وقوف یافت و بر گرد آفتاد او مطلع گشت و را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار
دیگران بدان روشن شده آیت فاعلموا یا اولی الا نبصا و روز زبان ساختند و صورت این قضیه
بر آن وجه بوده که چون شیر از کار گاو برداشت و به تعبیر که در آن کار نموده بود پشیمان شده گشت و بدست

ای که در موسم
خزان جو گشته
پندار ای در خزان
کمن بد که بد بینی
از روزگار + کسی
نیک بیند بهر دسرا
که نیکی رساند
بخلق خدا

نکات

درین بازار اگر سودیست یا درویشی خرسندست خدا یا منعم گردان بدرویشی و خرسندی به از آنست
که نصیحتی که از دیوانه از رزق منقسم نماند و تو که کرده اند خرسند شوی و اگر وضعی که نتیجه پس ملک مالایعینیه
فایده نیک که نماند به بد آن مرتب است نگر دی و سر و رزق منقسم است و وقت آن مقرر کرده اند
پیش از آن پیش از آن حاصل نگیرد و چه بد آن می ترسم که بواسطه این نصیحتی که پیش گرفته آن بود
نیز از دست برود و تو بیکبارگی از پادشاهی و نیک شایسته قصه تو بقضیه آن دراز گوش که دم می طلبید
و گوش نیز برآورد و رو بآورد پسید که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت بشنوی
بودست خری که دم نبودش روزی غمی می فروختش در دم طلبی قدم نمیزد دم می طلبید و دم نمیزد
ناگه نه ز راه اختیاری بگذشت میان کشتزاری و دهقان گزشت گشته بد جریب از دو گوش برید
مسکین خرد که از روی دم کو با یافته دم دو گوش که کرد و انگس ز حد برون نه گام این است نه از این
رو بآورد از غایت حرص طمع روی در هم کشید و گفت فردن خیال یار دارم و کسی اور دل است
که خیال و شوم خالی خیال باطل است تو تا شکر که من چگونه با طائف اخیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد
و بچه دستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این گفت و روی بر عان آورده پوست را بهانجا بگذارد
شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین و بآورد و نمیکند روی از او بر تافته جانب ما وای خود شناخت و دن
میان مرغی در پرواز و نظرش بر آن پوست پاره افتاد از اجانوری مرده تصور کرده به نشاطی تمام او را در حوزة
تلاک آورد و روی با وج هو انداد از آنجانب رو بآورد هنوز نزدیک مرغان نرسیده زیرک از کمینگاه بیزحمت
و چو بدستی بجان مرغی افکند چنانچه اثر آن بدست رو بآورد پسید بچاره رو بآورد ترس جان را از صحبت مرغان
و تجمل تمام افتان خیزان رو بآن پوست پاره آورد چون موضع معین رسید از پوست اثری ندید و رو
بقصد گاه دعا آورده خواست که بر میل تضرع عرض حال خود او نماید راست که بیالانگرسیت بد که مرغی پوست
در بچنگ گرفته می پرید و میگفت فرو برده بودی و دواوت آمد بود چون توجیح با ختی کسی چه کند
رو بآورد از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغزش بر پیشان شد بقصد
از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک کن از ارکان مملکت را خراب کرده بهمارتانی که نمایی بر

روزی که نصیحت
شغال از رزق
منقسم است
و اگر وضعی که
نتیجه پس ملک
مالایعینیه
فایده نیک که
نماند به بد آن
مرتب است نگر دی
و سر و رزق
منقسم است و وقت
آن مقرر کرده
اند
پیش از آن
پیش از آن حاصل
نگیرد و چه بد
آن می ترسم که
بواسطه این
نصیحتی که پیش
گرفته آن بود
نیز از دست
برود و تو
بیکبارگی از
پادشاهی و نیک
شایسته قصه
تو بقضیه آن
دراز گوش که
دم می طلبید
و گوش نیز
برآورد و رو
بآورد پسید
که چگونه
بوده است آن
حکایت شغال
گفت بشنوی
بودست خری
که دم نبودش
روزی غمی می
فروختش در
دم طلبی قدم
نمیزد دم می
طلبید و دم
نمیزد
ناگه نه ز
راه اختیاری
بگذشت میان
کشتزاری و
دهقان گزشت
گشته بد
جریب از دو
گوش برید
مسکین خرد
که از روی دم
کو با یافته
دم دو گوش
که کرد و
انگس ز حد
برون نه گام
این است نه
از این
رو بآورد
از غایت
حرص طمع
روی در هم
کشید و گفت
فردن خیال
یار دارم و
کسی اور دل
است
که خیال و
شوم خالی
خیال باطل
است تو تا
شکر که من
چگونه با
طائف اخیل
مرغی لطیف
بچنگ
خواهم آورد
و بچه
دستان
شکاری
لائق در
دام
تصرف
خواهم
کشید این
گفت و
روی بر
عان
آورده
پوست
را بهانجا
بگذارد
شغال
چون
دید که
نصیحت
او در
دل
سنگین
و بآورد
و نمیکند
روی
از او
بر تافته
جانب
ما وای
خود
شناخت
و دن
میان
مرغی
در پرواز
و نظرش
بر آن
پوست
پاره
افتاد
از
اجانوری
مرده
تصور
کرده
به
نشاطی
تمام
او را
در
حوزة
تلاک
آورد
و روی
با وج
هو
انداد
از
آن
جانب
رو
بآورد
هنوز
نزدیک
مرغان
نرسیده
زیرک
از
کمینگاه
بیزحمت
و چو
بدستی
بجان
مرغی
افکند
چنانچه
اثر
آن
بدست
رو
بآورد
پسید
بچاره
رو
بآورد
ترس
جان
را
از
صحبت
مرغان
و تجمل
تمام
افتان
خیزان
رو
بآن
پوست
پاره
آورد
چون
موضع
معین
رسید
از
پوست
اثری
ندید
و رو
بقصد
گاه
دعا
آورده
خواست
که
بر
میل
تضرع
عرض
حال
خود
او
نماید
راست
که
بیالانگرسیت
بد
که
مرغی
پوست
در
بچنگ
گرفته
می
پرید
و
میگفت
فرو
برده
بودی
و
دواوت
آمد
بود
چون
توجیح
با
ختی
کسی
چه
کند
رو
بآورد
از
الم
نایافتن
مرغ
و
حسرت
از
دست
رفتن
پوست
سر
بر
زمین
میزد
تا
مغزش
بر
پیشان
شد
بقصد
از
ایراد
این
مثل
آنست
که
ملک
بدست
خود
یک
کن
از
ارکان
مملکت
را
خراب
کرده
بهمارتانی
که
نمایی
بر

و انتراج در توقف دار که دیگر از من دوستی و صحبتی نیاید و منته گفت ای یار غزنیه و دیگر بگویم دل از تو بزرگ
از تو مهر + آن مهر که افکنم آن دل کجا برم + طبع مفارقت میدارم از صحبت خود محمود سازم و مرا در کار شمشیر
زیادت ملاست مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال است و تدبیر مسمی که از حیز تدارک نیاید و قیاس حال
محال سودا فاسد از سر بهرون کن و سر و بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و سودا آرزو
غبار شبست صافی شده و ساقی مراد برقه در ساق شادمانی نخت ^{بهر حال} ابرو مال بر سر و اقبال شادوست و غنچه
امید چنین نویز شگفته و ساقی بده و غم خوار و دشمن دست + که بکام دل ما آن نشد و این آمد و کلید گفت
با وجود آنکه از جاده مروت انحراف و زریده و اساس فتوت را به تبر عذاری غفلت پذیر گردانیده هنوز عصب
فراغت و امیدواری داری که اوقات تو سلامت و عافیت گذرد و سودا خامی بخت فکرحالی کرده +
و منته گفت نه آنست که از شایسته خیانت و معاقبت مکر و حیلت بخیل بودم یا قیامت سخن چینی و کدایت
غرض پروازی بر من پوشیده بود اما خب چاه و درصال و استیلا ی حسد بر چنین علی تحریف کرد و احوال عهد
این کار را چاره نمیدانم و قرار کن از تدبیر سری نمیدانم ^{دوست را بخت} چاره این کار بر دست زامکان چون کنم + بشاید این
فصل سخن استماع کرده به یکمسی احوال و قوت یافته بندگیان شیر رفعت و گفت سرتی و میسایان می آرم
بشرط آنکه ملکه محمد فرماید که بی ضرورتی آن ^{چاکر دوده است} آن جان نزار و پس از سگند و بیان تاکیدات و اوان آنچه بیان
و منته فاق شده بود و تمام باز اندر ملاست کلید و اقرار و منته بر وجهی ستونی توفیر کرد و مادر شیر از کیفیت این
حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت مهور و بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین اندیشه ناک یافت و حسید که
ای اسپر حجب فکرت و سبب حیرت و حیرت ششوی ماه تمام تو چرا شد ملال ^{از چه} و دران تو چرا شد ملال
این هله لنده توار به حبسیت + این همه فریاد تو از دگر کسیت + شیر گفت سبب ملال من بخت شمشیر
و یاد کردن اخلاقی و صفات او نیست و چند آنکه سیکو ششم فراد از خاطر من بود و دیگر دو یاد و از دل من فراموش شد
قطعه بجان تو که فراموش نمیشی ^{ای فراموشی} و اگر چه میشدی اکنون غیشوی چه کنم + مگر بگویم که خسرو کنان بشویم + کم
بشوی چون غیشوی حکیم + هرگاه در مصالح ملکات ملی درود و مخلفه شفق و مصلحی هر بان دوستی این جا کوی
و غدار محتاج گردد و خیال شتر بر دربار بگردد و در قاعده خدمت آید ^{ای فراموشی} فای بسیار بجوی و نیایی چو

۲
همه در کینه و کینه
و با فتنه آن
که عید و کینه
منتخب غیافه
عجیب و غیافه
این صبح بجان
ای از کاره ای
چرا بماند
بکام دل
نفع اول
خطرات
چون چوب
بکام دل
و از شمشیر
شده و از اول
افاده و از
در محالی
باقی گاه
میشدی
درین
یا درازم
فراموش
در آید

مادر شیر گفت شما و ت هیچ کس در غلبه نور یقین ظلمت شک و تخمین بگو ای لیاک نیست او سخن بکاک کن
 مفهومی میشود که دل و بر یکینا هستی بگواه است و هر آینه چون کشتن و بستاندن و فتح و غلبه صادق بود و جاعل در
 صورت لطیف حال و بر خلافت رستی و انموده هر ساعت تا سستی تازه و درستی بی اندازه روینماید و اگر در کس
 بکاک ساندیده بود و تفکری رفتی و در تن غضب بکاک شکیبائی از کشتی منع کردی قمار کی آن شبت ابروئی
 عقل نور آنم رفع ساختی ایندم در ام ندیم بایستی افتاد و در هر جهت فضا طریقه عدم نشانیست نه و ترمیمی
 به استی کار عالم بر آید که در کار گرمی نیاید بکار و چراغ اگر بجای نیفتد و نه خود را نه پروانه را سوختی شکیب
 آید و بند بار اکلید شکیبند و اکس شیان ندید به شیر گفت اکاماد چنانچه فرمودی درین کار نفس من عقل
 غلبه کرد و آتش غضب بکاک علم را سوخت و حالا از تارک آن صورت که در مقوله محالات داخل است خبر
 قضا فی حاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت ابدت تیرا امت ساخته اند و در غلبه یقین
 و حکم کاری بر نام من انداخته و سن خدائک کا و کاکو بکنم تا چنانی ظاهر بکاک نسبت هم و جری و اربع بر وقت
 سازم مگر کشتن او و نزدیک گیران مغرور بشم و او شغف آشنا و طبع بکانه دور هیچ وجه نیست و مقدر
 و هر خد تا من نیاورم کمان من در و نیکوتر و حضرت اندامت بر نهائی میبایست و پیش از کشتن به هم را
 روشن شست و هم سیرت پسندیده و با این هم صفتا تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین س
 ازان قبیل باشد که تمنای فاسد و سود و محال در دماغ وی شمع شود تا مقالک و مقابل با من و در
 گذرانند و نیز در حق وی از انواع شفقت و احسان مکرمت اهللی زرفته بود که را بطه عداوت و نفرت
 و اسطه خصومت و مناقشت شدی و من بخیر اجم که در تفصل این کار با لطفه نمایم و تحسین این خیار
 پس حد علو سیاهم و این حضرت اگر چه سودمند نباشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که
 و ران تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن حسین گشمال یابد و عذر من نزو یکیم و هم مقبول افتد و اگر تو درین باب چیز
 نه افسته یا خبری شنوده مرا بهیا گاهان و تنبیه اندرانی دار مادر شیر گفت بیست و لی بگو هر اسرار
 دارم و ولیکن بر زبان میسار دارم و سخن شنوده ام فاما اهللار آن جائز نیست و نکته و دریافته ام
 و لیکن افشای آن و انداختن از نزد یگان تو در کتمان آن مصیبت کرده اند و در حقای آن سبب از یاده اند و

ای نادر که در ده ۱۲
 سکه بقیه بستان
 پیشانی ۱۱ از
 قنبر و مسراج
 بیضا ۱۲
 اسرار و شش
 نشسته ۱۳
 سکه ۱۴
 و نفس ۱۵
 و ۱۶
 و ۱۷
 و ۱۸
 و ۱۹
 و ۲۰
 و ۲۱
 و ۲۲
 و ۲۳
 و ۲۴
 و ۲۵
 و ۲۶
 و ۲۷
 و ۲۸
 و ۲۹
 و ۳۰
 و ۳۱
 و ۳۲
 و ۳۳
 و ۳۴
 و ۳۵
 و ۳۶
 و ۳۷
 و ۳۸
 و ۳۹
 و ۴۰
 و ۴۱
 و ۴۲
 و ۴۳
 و ۴۴
 و ۴۵
 و ۴۶
 و ۴۷
 و ۴۸
 و ۴۹
 و ۵۰
 و ۵۱
 و ۵۲
 و ۵۳
 و ۵۴
 و ۵۵
 و ۵۶
 و ۵۷
 و ۵۸
 و ۵۹
 و ۶۰
 و ۶۱
 و ۶۲
 و ۶۳
 و ۶۴
 و ۶۵
 و ۶۶
 و ۶۷
 و ۶۸
 و ۶۹
 و ۷۰
 و ۷۱
 و ۷۲
 و ۷۳
 و ۷۴
 و ۷۵
 و ۷۶
 و ۷۷
 و ۷۸
 و ۷۹
 و ۸۰
 و ۸۱
 و ۸۲
 و ۸۳
 و ۸۴
 و ۸۵
 و ۸۶
 و ۸۷
 و ۸۸
 و ۸۹
 و ۹۰
 و ۹۱
 و ۹۲
 و ۹۳
 و ۹۴
 و ۹۵
 و ۹۶
 و ۹۷
 و ۹۸
 و ۹۹
 و ۱۰۰

کل خطیته در گوش شنیدیم و چون خلوت نشدیم کس حلت شنید + و در ذوق در کنج خلوت ندید +
 با و شاه چون تصرفات زاهد و تدبیرات او و موافق مصلحت ملک و میز نام اختیار بیکبار و در کف کشانیت
 او نهاد و در ویش را بیشتر اندیشه نانی بود و حال غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گیمی بفرستد و غیر می بل شد
 و در آن چنین که تو دیدی گلی بسیار نماد و نران و آمو سر سبزی سهار نماد و مدی یکی از درویشان که حیانتا
 بخدمت زاهد آمدی و شبها و روزها زاری با او و بر نه ساینده زیارت وی رسید و آن احوال اوضاع
 مشاهده نمود و آتش حیرت در ساحت دل مشتعل گشت و در آب حیوان تیره گون شد و خفس فرغ
 پی کی است به خون چکید از شاخ گل با و بهاران را چه شد چون شب در آمد و غوغای خلق نی انگذیه
 یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالت است که من بچشم و این چه صورت است که من مشاهده میکنم فرد و جموع
 روزگار تو روز امید بود و آن روز خوش کی شد آن روز کار کو + زاهد چند کچه زبان اعتذار بر کار کرد
 سخن که بر محک معرفت تمام عیار باشد تو نیست گفت همان فرمود که این سخنان بهانه نفس است بمقصود
 این لطائف خلاصه مانی الهی که خاطر مبارک ناکل ستاع و میا شده و نیز شرف بقیه جاه و مال بجا گشته
 فروهای چون تو عالی قدر و حرم سخنان تانکی + در هیچ آن ساه نیست که بر مردار افگندی + بجا و سما
 تحس و از غبار اغیار پیشان و سرفرید و در گریان تو کل کش و نواله زهر آلود دنیا بکام آرز و مرسان
 فرو و بر خوان و دست ارادت کن دراز + کالوده کرده اند بر سر این نواله را + تا به گفت ای یار مهربان
 گفت شتو خلق و آمد و شد مردم چندین تفاد و در حال من پدید نیامده و بدل توجه بهان کلیم که میباید
 گفت ترا حالا خبری نیست بحسب آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی پیشانی بخواب
 داشت فردا چنین کرده و آخر کار + چون پشیمان شوی نذر و سود و مثل تو چون مثل نابینایی است که تا زیاده از ارار باران
 و در آن سبب و طه ملاک فتاد و زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت در و مسا و گفت وقتی کورس و
 بینایی و بعضی از بیابانها بمنزلی نزل کردند چون وقت شکلیه آمدند و استند که روان شوند تا بینا
 تا زیاده خود طلبید قضا ماری از سر ما فسرده اینجا افتاد و بوزنایمان از تا زیاده تصور کرده بود و چون دست
 برو مالید از مرقعه خود تر و نیکو تر یافت بدان شاد شده و سوگشت از تا زیاده گم شده و اموشک و اما چون

سکه ای که در وقت از او افتاد

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

طنطنه کرا تا نشن اطراف روح و دیا منور بهر باده مقاماتش سبکسانان کثافت مشرق شام حجاز و طبرستان
 غنای عراق چون طافای خراسان سر خط محبتش نهاده و صاوقان ترکستان چون عاشقان هندستان
 دست خلوص و حسن ارادش نهاده و روشی از ماوراءالنهر غریبیت احرام حرم مقدس شیخ تقسیم داده
 بخت بسیار از نواحی سمقند خود را بهار الملک فارس ساند و هر آینه تا کسی را پاسبان طلب بخار از زاری طلب
 مروج نگر و دوست و صالاش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبل که کوستم خار تحمل نکند
 بهتر آنست که سبزه سخن گل نکند و درویش مسافر بعد از قطع بادیه روان کعبه امن جان نرول کرد و لب
 ادب خاک آستانه شیخ را قبل ساخته خلقه شوق بچینانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و طمع کیفیت
 مشقت راه فرمود که ای درویش زبانی ساکن شو که حضرت شیخ ملازمت سلطان وقت رفت
 و بعد ازین محل آمدن ایشان ست درویش کذا که ملازمت سلطان استماع نمود گفت درین
 ریخ راه و فیض اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مائل ملاقات و مقیالات ایشان شود مرا از
 چه کشاید و چگونه و چه صواب بمن نماید و آرزو بود که سیرم چو سگان در قدش خاک شد این همه آید
 بیکبار و ریخ پس از خانقاه بیرون آمد که بیا از نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کوره ریاضت تابانی یافته
 بود که گویاری بر تقدیر وقت شیخ میزد و از حال ایشان بخیال میبرد و در ای مدعی که میگریز
 آب باران غرقه ایم چه دانی چه حالت است ناگاه شمع شهر آتش بر آفتاب و قفار از وی به صورت وی
 زندان بسته بود و بادشاه بجهت غفلت شیخ و عیش و شغل احتیاب بسیار کرده و در پید کردن در دوست بریدن
 او سبانه نهایت رسانیده شمع درویش را دیده و در گریخته تصور کرده فی الحال بسیار نگاه رسانیده چند
 درویش به ایت زوشت خود بازمی نمود و احوال از روی استی تقصیر میکرد فائده بران متغیر نبود و جزوست
 بریدن رتی و دیگر رستی و او در حلیه جلاد ویرجیم کار و آبدار بر دست درویش نهاد و میخواست که قطع کند
 های که بر سرش نهاده بود شیخ در کوی عالی بدان حلقه رسید و استفسار می نمود بهر حالت درویش مطلع شد
 گفت این یکی از درویشان آستانه است این صورت که او را بدو تمام میانند خلافت واقع نیاید از جانب
 شمع که کشت شیخ را بوسه او دست جان نهاد و درویش اعذر ما خواستندی بهم خود آورده و بیچاره درویش

بیت غنای عراق چون طافای خراسان سر خط محبتش نهاده و صاوقان ترکستان چون عاشقان هندستان
 دست خلوص و حسن ارادش نهاده و روشی از ماوراءالنهر غریبیت احرام حرم مقدس شیخ تقسیم داده
 بخت بسیار از نواحی سمقند خود را بهار الملک فارس ساند و هر آینه تا کسی را پاسبان طلب بخار از زاری طلب
 مروج نگر و دوست و صالاش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبل که کوستم خار تحمل نکند
 بهتر آنست که سبزه سخن گل نکند و درویش مسافر بعد از قطع بادیه روان کعبه امن جان نرول کرد و لب
 ادب خاک آستانه شیخ را قبل ساخته خلقه شوق بچینانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و طمع کیفیت
 مشقت راه فرمود که ای درویش زبانی ساکن شو که حضرت شیخ ملازمت سلطان وقت رفت
 و بعد ازین محل آمدن ایشان ست درویش کذا که ملازمت سلطان استماع نمود گفت درین
 ریخ راه و فیض اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مائل ملاقات و مقیالات ایشان شود مرا از
 چه کشاید و چگونه و چه صواب بمن نماید و آرزو بود که سیرم چو سگان در قدش خاک شد این همه آید
 بیکبار و ریخ پس از خانقاه بیرون آمد که بیا از نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کوره ریاضت تابانی یافته
 بود که گویاری بر تقدیر وقت شیخ میزد و از حال ایشان بخیال میبرد و در ای مدعی که میگریز
 آب باران غرقه ایم چه دانی چه حالت است ناگاه شمع شهر آتش بر آفتاب و قفار از وی به صورت وی
 زندان بسته بود و بادشاه بجهت غفلت شیخ و عیش و شغل احتیاب بسیار کرده و در پید کردن در دوست بریدن
 او سبانه نهایت رسانیده شمع درویش را دیده و در گریخته تصور کرده فی الحال بسیار نگاه رسانیده چند
 درویش به ایت زوشت خود بازمی نمود و احوال از روی استی تقصیر میکرد فائده بران متغیر نبود و جزوست
 بریدن رتی و دیگر رستی و او در حلیه جلاد ویرجیم کار و آبدار بر دست درویش نهاد و میخواست که قطع کند
 های که بر سرش نهاده بود شیخ در کوی عالی بدان حلقه رسید و استفسار می نمود بهر حالت درویش مطلع شد
 گفت این یکی از درویشان آستانه است این صورت که او را بدو تمام میانند خلافت واقع نیاید از جانب
 شمع که کشت شیخ را بوسه او دست جان نهاد و درویش اعذر ما خواستندی بهم خود آورده و بیچاره درویش

ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم است اولی آنکه زود تر دل از کار او فارغ گرداند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد و تعجیل نکونیت کرد و عمل خیر و شیر گفت گاه از دیگان ملک حسد و سنا و حسد و پیشه ارکان دولت بهر سگالی و مناقشت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بر بی هنری حسد نمیزند و دهنه با نواع هنر آید بهر دست و دزد من قریبی تمام دارد و لیکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بعد از او ارفع کنند تا در شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شیر گفت حسد تشفی است که چنانچه با فرد و تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقصای آن میکند که کسی بهت خود تیر نیکی تواند دید چنانچه در قصه آن سله حسود واقع است تا در شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شیر گفت آه رده اند که کس یا یکدیگر همراه شدند و برفاقت عهدتانی شده و براه دور آنکه اندامه بزرگتر بود آن و در فریق دیگر گفت که شاپر از شهر و منزل خود بیرون آمدید و بموجب حلا چوبیت که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اند یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع میشد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش شک میسوختم با خود خیال بستم که روزی ترک وطن گیرم شاید که نادیده نیامده نشود و رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد را منگیزد جلای وطن اختیار کرده ام هر چه رفقا گفت که شاهر و همدر و ن آید و من ازین غصه روی به هوا نهاده ام فرد سخن درست بگویم نمیتوانم دید که چه جور در لیان من نظاره کنم چون معلوم شد که هر سه تن حسودند یکم به نسبت با یکدیگر خوش برآمده میرفتند روز در میان راه بدره آمد افتاده بود و هر سه تن با اتفاق آنجا فرو آمدند و گفتند بیا اینجا ایمن در بار قسمت کنیم هم از اینجا بگوئیم خود معاف نموده و دهنه روزی بفرغت گذاریم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده و غنی نبودند بدان که آن یکدیگر را بهره رسد تحیر فرمودند نه بهت آنکه از سران زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذرند و نه قوت نگه بیکدیگر داشت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده سنا و عیب نمیدادند و هم ایشان فصل نیافت قطعه کار و دنیا را که سانش نیست بهت دریائے که پایشش

بایستی بجهل
در سر شیشه
بافتن و اندودن دار
عنان بیرون کردن
همه از پای در ستان
شیر فرمودن شوم
باید که ایشان از راه
بازار و بازار هم
بسیار رنگ و بو
بیکدیگر از سواد و
دیگر احوال و خیال

سرازن تن برداشته از پنج حسد خلاصی دادند و آن شخص ستودن را قطران مالیده و آفتاب نگیرد و از بدنی بزاری زار بپاک گردید و شامت حد آن هر سه تن را بجز او سزا رساید و کمالان گفته اند که با آن در دو که در مان پذیرد و حد دست آیین حد قاعده دیو و دوست گویند خود خصم مردم باشد گر زانکه کوه در نگری خصم خود است و پنج برخی از حد عظیم تر نیست چه مرد خود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت پیمت درین قصه جان بکند مردکی که کبش چه دارد و وجود آن و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حد بد پنج میسر که نسبت خود سیکوئی پنج و از اینجا معلوم توان کرد که نسبت دیگر در چه مقام خواهد بود و گمان می برم که قصه و منه انگیزه خود آن باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه میشوید حسد فهم نکرده ام پنج که ام گمان این صفت نکو سیده برده و غالب است که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت است و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شهید دارم و بجهت رفع آن کاه و منه شتاب نخواهم نمود و مساو که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و بر است خوشنودی خلایق قهر خالق حاصل کرده تا در کار او نقص تمام ننمایم خود را در گشتن او مضرت نخواهم داشت چه کار شش و سه که تعیل کردم اینهمه پیشانی میباید خور و صواب آنست که بجد گمان اهل بنهر دار با بجا نیت راضی نگردم و تا جمال یقین از پس پرده گمان روی نمایم هیچ حکم با صفا نرسام و از بطن این سخن نیکو طبع شریف و زاده ذهن صافی یک از اکابر شت در گذرم شنوی چشم افتد بر گنا کسی تا مل کن اندر عقوبت بسی که سهل است لعل بدخشان شکست شکسته نشاید گر باره نسبت به بندی یک دست بدن بیرغ و بد اندازان گردلشت دست دین سخن بیان شیر و مادر شیر با تمام رسید و هر یک با آسگاه خود رفتند اما چون دمنه را بر زندان برده بند گران بر پاس و گردش نهادند کلیل را سوز برادری و شفقت صحبت بآن دشت که بدیدن او و وفای حال که تریا در آید چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد شنوی بی تو ای آرام جانم زندگانی

۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰

چون کنم + چون بناشی در کنار هم نشاندانی چون کنم + گفته با هجر من و ساز وی من بگذران + باد شما
 گروه باشم پاسبانی چون کنم + دمنه نیز بگذرد آمد و گفت سمیت مرادوری دوستان عزیزه جگر خسته
 و دار و دل آزاده نیز + و مرا اینهمه محنت و مشقت و بلای زندان و بناگران چند آن نیست که با فر
 تو در می باید ساخت و آبش هجران بیاید بگذرد خست قطعه شب نیست که مفارقت شمع را نیست بر آتش
 غم دل بریان کباب نیست + یکدم نیرود که ز هجران جان گذارد + از خون دیده چهره زردم خضایت نیست
 کیلکه گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و هم بدین تبه انجامید اگر با تو درین سخن رشتی کنم باکی باشی
 از بدایت حال اینهمه دیدم و در نپردادون مبالغه میکردم بدان التفات نمینمودی و بر برای ضعیف
 تیر ناصاب خود مستطیر بودی با خبر همان شد که اول گفته بودم فسر و گفتم ایدل مرو آنجا که گرفتار شوی
 عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمده و اگر در بادی احوال و موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو
 غفلت وزیدی امر و زبانه تو درین خیانت شریک بودی و درین نوع سخنان گفتن تو نسبتی ای غافل با تو
 گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل میرود چه چیز است مراد ازین القطار زندگان
 و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منتقض گرداند و هر خطه مرگ را بار از روی طلبند
 چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است سمیت چنین که است ذلت راز غصه
 فرودن هزار بار به از بودن ست ناپودن + دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود گفتی و صریحت
 بجای آوردی لیکن شر و نفس و حرص مال و تنای جا به را ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من
 بقدر کرد و با آنکه میداستم که ضرر این کار بیجا است و خطرات آن سجد و نهایت است سعی تمام شروع مینمودم
 چنانچه بیماری که آرزوی خوردن برو غلبه کند اگر چه حضرت آراشنا سجد بدان التفات نماید و بر روی
 آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه پیش آید از بلا و
 عذاب بپای کشد و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد و فرو من ناله زدیم که ندارم که دلم را به غم
 که رسیدت هم از خویش رسیدت + کیلکه گفت که هر دو عاقل آنست که در فاقه هر کار نظر بر خاتمه آن
 اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا اگر کرده پشیمان اگر گفته پشیمان نکرد و چه آن

مطلبه که کار خیر است
 ۱۲ مطلبه که کار بد است
 ۱۳ مطلبه که کار بد است
 ۱۴ مطلبه که کار بد است
 ۱۵ مطلبه که کار بد است
 ۱۶ مطلبه که کار بد است
 ۱۷ مطلبه که کار بد است
 ۱۸ مطلبه که کار بد است
 ۱۹ مطلبه که کار بد است
 ۲۰ مطلبه که کار بد است
 ۲۱ مطلبه که کار بد است
 ۲۲ مطلبه که کار بد است
 ۲۳ مطلبه که کار بد است
 ۲۴ مطلبه که کار بد است
 ۲۵ مطلبه که کار بد است
 ۲۶ مطلبه که کار بد است
 ۲۷ مطلبه که کار بد است
 ۲۸ مطلبه که کار بد است
 ۲۹ مطلبه که کار بد است
 ۳۰ مطلبه که کار بد است

باید که از بقعه ای عدل دور نباشد و از جاده انصاف بجانب جور و اعتساف مایل منحرف نگردد و هر یک
 از شمار اینچیز معلوم است بایده گفت که در ضمن این گفتن سده فائده کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری
 دادن و علم راستی و درستی افزاختن هم در شریعت قدری تمام دارد و دوم در آئین مروت و دین قنوت
 حرمت بالا کلام دوم بنای ظلم را در هم افکندن و با بناس ستم را در میان ساختن و اهل خیانت را
 گوشمال دادن موافق خالق و ملائم طایع اکثر خالق است سوم باز رفتن از اصحاب کفر و فساد اولین
 شدن از ارباب غدر و فساد و بقعه است کامل و در حق همه کس ناشال چون سخن با خرساید چنان
 خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار و معنی حاصل نبوده و خود نموده بگمان
 مجروح چیزی گویند مباد که بقول ایشان علمی رانده شود و بسجی که نه از روی حقیقت گویند غنی رنجیده گردد
 و چون مندا خیال شاده کردش چون بلغ ارم از لیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غلطان روی
 در هم کشید گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشایخ هر ملک و ولایت اگر مجرم بودی بجاموشی شناسا و می
 و من سبکبارم و هر که جری نذر و پنج کس را بر و سپی نیست و اگر او بقدر دانش در هم خود می کند حدیث
 و من سوگند بر شما میدهم که هر یک از قضیه من چیزی معلوم دارد و راستی باز نماید و در آن جنبه انصاف نگاهد
 که هر فشاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حق یا هلاک گشتن شخصی بشناسد بکمی بود
 باید که بشناسد طن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باور ساند و هر که بگمان و شبهه مراد و معنی
 افکند بد آن رسد که بدان طریقه علم و عمل رسید فضیلت پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت
 و منم گفت آورده اند که مردی بی سرمایه و دانش دلی بیرایه تجربه دعوی بی می کرد و علمی و از دشت و بیابان
 کامل و در شناختن دار و ابدان مشابه جاهل بود که جز هندی را از درم ز ترکی باز نشاختی و در شخص املاض
 بدان مرتبه بایه بود که میان رنده و نفرس افتاد و از کروی و در شناختن ترکیب از طایع و مقادیر او و غافل
 بود و در زشتن و نشتن از کیفیت و کیت غذا و شربت نافع و ضرر و بد علاجی که هر که چهره او دید دیگر ندید و در
 حیات او در آن شهر که این شخص دکان جهالت کشاده بود و صلا می مردم کشی در داده و طبیعی دیگر بود
 بکمال شهرت و در زمین معاجبت و مبارکی دم و دم مشهور و می چون دم طبیعی دلکشاد و در

حاضر گردانی سخی توبی اجر می خواهد بود روز به بر نشانه و منتهی را بیاورد و منتهی صیبتش جدا
 کرده آنچه حکم کلیله بود بر روز به داد و التماس نمود که پیوسته بر دربارگاه ملک باشد و آنچه در باب و میگردد
 معلوم فرموده و او را آگاهی دهد روز باین نکته تا روز وفات و منتهی نگاهداشتن شرط است که شرط را بپایان
 ببرد و روز دیگر علی الصبح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید صورت قضیه را بر و همیکه قضات
 بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن وقف گشته و اضطرار آمد و گفت اگر سخن در
 رانم سوا حق را ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب لصیحت و شفقت محل ماند شیر گفت در تقریر ابواب صحت
 محاکم و مدارا شرط نیست و سخن توبی بهشت از شائبه تنگ مصفاست هر چه روز و تر بجل قبول رسد
 بیاز تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و شفقت خویش از مضرت باز
 نمی شناسد و دمنه فرصت یافته مقننه خواهد گنجیت که راهیای روشن در درازگان عاجز ماند و شمشیر آ
 بر آن ادملاتی آن قاصر آید شیر گفت تو امر در غائب مشوشاید که هم دمنه فصول یابد پس فرمان عالی
 صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در محمی عام پرسش کار و دمنه را تازه سازند و اگر چه
 بموجب فرموده جمع آمدند و محمد قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی مید
 ده چکس حق دی سخن گفت و بنجر و شرکته در میان نیامد مقدم قضات رو بدمنه آورد و گفت اگر چه طرآن
 ترا چنانوشی ماری میدهند اما دل بهنگان بخیاست تو قرار گرفته است و باطن ملاک تو متفق اند و ترا
 با انحال در میان این طالع از دنگانی چه فایده تواند بود حالا بصلاح حال و مال تو آن لایق که
 بکنه اعتراض نمائی و توبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی هستی و ترا از مرگ یکی ازدور است
 رسیدگی آنکه با ذراتی دیگر آنکه با ذراتی قطعه زیر کان گویند کاند مرگ نوعی رحمت است و در بیان
 این سخن بر خلق منت نهند بگفته اند گیس که میرد از دویرون نیست حال + یابدی باشد که خلق از جوهر
 گیس منتهی با کم آزاری نکو خلق که اهل روزگار + مهر او روز زنده او را در دل خود جواهر دهند + که کو کار ازین
 زندان محنت آرند + و بداندیش ست خلق از محنت او وارهند + دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا د فضیلت حاصل آید
 و ذکر آن بر روزگار باقی ماندی که اعتراض بخیانت خود بر سرگاری آخرت اختیار کردن ملک بهقا و در وادار

لله صبر و کرم و عفو
 الله ای داد و انصاف
 دوم سواد الله است
 بر بیان عاقلانه و فطرت
 کردن الله است
 کردن الله است
 اعتقاد کرده اند
 است قضی لغات
 حکمت با خستایدن
 بیان عاقلانه و فطرت
 که در کلمات سبابت
 سینه شوی الله
 از سرخ و خن الله
 از عفو و عفو
 الله ای عفو و عفو
 میازند الله
 دل او شود الله
 عفو و عفو
 تفصیل بر فضیلت سکینه
 الله کور بجا بند
 نشود

تو از شمشیر فرو نفس را بر دروم و آخر شدم رسوا از و من چه دستم که خشم خویش را می پرورم ^۱ بقصه
 مرزبان باطوطیان چنان متناس شد که بی الحمان و پذیرد نکات بی لطیف ایشان در زم شراب شسته
 و با صدای صبح افروای ایشان از نغمه دل سوز عود و زمزمه شور آینه چنگ گوش فروستی روزی طالع ازال
 بلج بمهانی مرزبان آمد مرزبان و مجلسی که جیت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید ایشان
 بر عادت معمول همان دو کلمه سرانیدن گرفتند همانا بعد از استماع آن در یکدیگر گریستند و آخر سر خجالت
 در پیش آنگنده از آن حال تعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشا طیاران فرو ^۲ افسه افرو شد
 خوشدلی همانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد در گذر این دو چند آنچه
 همانان عذر گفتند بجهل قبول زبیدی از ایشان که جرات زیادت درشت گفت مگر مرزبان ترا آنچه
 این مرغان میگویند و قوف نه افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمی کنم اما با او از کلمات
 ایشان صحبتی و فرسخی در دل مشاهده میرو و شما را از معنی کلام ایشان و اکتف گردانید طبیعت من
 ندیدم شبی سلیمانرا چه شناسم مرزبان مرغانرا ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تفریه
 کردند و از فحوا ای آن سخن می را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید و گفت ای
 عزیزان معذور دارید که من بر بنیعی و قوفی ندا شتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم و دیگر ندانم
 ما رسم نیست که در آن خانه که زن پریشان کار بیامان باشد چیزی خوردند و دشنامی این گفت و شنیدند
 غلام باز داد آواز داد که من بار ما دیده ام و گویای میسر هم مرزبان از جایی بلند و کشتن زن حکم فرمود
 زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامکار فردا اگر پلک پسندی و اگر بقا بخشی + بهر چه حکم کنی
 فرمانت + آماورین کارانه بشیر بجای آو تعجیل نمایی عشتاب بقتل من که در دست تو ام + آرا خجسته در کار با
 خاصه در غول کشتن تامل واجب بیند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیمت و اگر عیاذا ^۳ بانه تعجیل نموده
 بیگانه ای را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دانه امکان بهره
 باشد و وبال آن تا مباد در گردن او باند سبیت بی تامل مکوش در آزار ^۴ تا ایشان نگوی آخر کار +
 مرزبان فرمود از زن را بجوای آن مجلس آورده در پس پرده بازداشتند و صورت حال با و باز گفت فرمود که
^۵ ای عذاب ^۶ ای فریب

۱- نام سار
 ۲- افسه
 ۳- عذاب
 ۴- ای فریب
 ۵- ای عذاب
 ۶- ای فریب
 ۷- ای عذاب
 ۸- ای فریب
 ۹- ای عذاب
 ۱۰- ای فریب
 ۱۱- ای عذاب
 ۱۲- ای فریب
 ۱۳- ای عذاب
 ۱۴- ای فریب
 ۱۵- ای عذاب
 ۱۶- ای فریب
 ۱۷- ای عذاب
 ۱۸- ای فریب
 ۱۹- ای عذاب
 ۲۰- ای فریب
 ۲۱- ای عذاب
 ۲۲- ای فریب
 ۲۳- ای عذاب
 ۲۴- ای فریب
 ۲۵- ای عذاب
 ۲۶- ای فریب
 ۲۷- ای عذاب
 ۲۸- ای فریب
 ۲۹- ای عذاب
 ۳۰- ای فریب
 ۳۱- ای عذاب
 ۳۲- ای فریب
 ۳۳- ای عذاب
 ۳۴- ای فریب
 ۳۵- ای عذاب
 ۳۶- ای فریب
 ۳۷- ای عذاب
 ۳۸- ای فریب
 ۳۹- ای عذاب
 ۴۰- ای فریب
 ۴۱- ای عذاب
 ۴۲- ای فریب
 ۴۳- ای عذاب
 ۴۴- ای فریب
 ۴۵- ای عذاب
 ۴۶- ای فریب
 ۴۷- ای عذاب
 ۴۸- ای فریب
 ۴۹- ای عذاب
 ۵۰- ای فریب
 ۵۱- ای عذاب
 ۵۲- ای فریب
 ۵۳- ای عذاب
 ۵۴- ای فریب
 ۵۵- ای عذاب
 ۵۶- ای فریب
 ۵۷- ای عذاب
 ۵۸- ای فریب
 ۵۹- ای عذاب
 ۶۰- ای فریب
 ۶۱- ای عذاب
 ۶۲- ای فریب
 ۶۳- ای عذاب
 ۶۴- ای فریب
 ۶۵- ای عذاب
 ۶۶- ای فریب
 ۶۷- ای عذاب
 ۶۸- ای فریب
 ۶۹- ای عذاب
 ۷۰- ای فریب
 ۷۱- ای عذاب
 ۷۲- ای فریب
 ۷۳- ای عذاب
 ۷۴- ای فریب
 ۷۵- ای عذاب
 ۷۶- ای فریب
 ۷۷- ای عذاب
 ۷۸- ای فریب
 ۷۹- ای عذاب
 ۸۰- ای فریب
 ۸۱- ای عذاب
 ۸۲- ای فریب
 ۸۳- ای عذاب
 ۸۴- ای فریب
 ۸۵- ای عذاب
 ۸۶- ای فریب
 ۸۷- ای عذاب
 ۸۸- ای فریب
 ۸۹- ای عذاب
 ۹۰- ای فریب
 ۹۱- ای عذاب
 ۹۲- ای فریب
 ۹۳- ای عذاب
 ۹۴- ای فریب
 ۹۵- ای عذاب
 ۹۶- ای فریب
 ۹۷- ای عذاب
 ۹۸- ای فریب
 ۹۹- ای عذاب
 ۱۰۰- ای فریب

و این سخن در دل شیر قوی عظیم یافت و اندیشه های دور و دراز بر دی ستولی شد گفت ای مادر باز نانی که قصه
از که شنیدی تمام گوشه دهنه بانه باشد گفت ای ملک اظهار ترس کسی که بر من اعتماد کرده باشد در سرع مرو
حرام است و از می که بمنزل و یعنی سپرده باشد محافظت آن از اوصاف که اتم حسن این مقدار توانم که از آن
کس استجارت نایم و اگر اجازت دهی فصل بار گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک و بیرون آمد
سایر گاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبید با انواع عظیم و کرم مغرب گردانید و گفت بخت است
چون روزگار قهر تو مرد آزما می و می شده چون آفتاب صیبت تو کشور کشای + احسان تربیت ملک
سایه رحمت تو میفرماید معلوم است و آنرا شیشه و تقویت سلطانی در باره تو بر جریده ظهور مرقوم و بدین
حق نعمت او را شکر گزاری بر تو واجب تا بوجهی که شکر تم لایذ نمک روز بروز عافیت شاه زیادت
شود پلنگ گفت ای ملکه آن از من بادشاهانه و مرحمت خسران که ملک روزگار در باره این بنده
خاکسار سبزل فرموده و میفرماید از عهده او شکر آن بساعت کدام عبارت بیرون توان آمد و
سپاسداری یکی از هزار داند که بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد و فرد تو فرض کن که چو سوسه
همه زبان گردم + کجا ز عهده تقریر آن شوم آزاد + و من تا غایت ساحت میدان هواداری را
بقدم شکر گزاری پیچیده ام و حال نیز هر چه ملکه زمان اشارت عالی ازانی خواهد فرمود جز انقباض و تقاضا
مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت بخت بنیاد نهاد و چه مردان + آنرا بکرم گردان + و ما الانعام
الابا تمام شیر در اول حال مانی نصیر خود با تو در میان آورده و تو بر عهده اتمام گرفته بودی که در
انتقام تنزه از خصم عدا را از آنچه اسکان سعی باشد بجای آری + امر و بدان وعده وفا باید کرد و صلاح
در نیست که بخت ملک آتی و آنچه دیده و شنیده برستی باز نانی و الا فریب و منه بدان رسیده که شیر از سر
در گذر و در آن تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه شیر از سر او این نتواند بود و اندک فرصتی را با فو کتا که آینه
دما از روزگار امر و اهل اختیار بر آورد و هر که در مهم او غرض نموده در قتل او می فرموده بنامی و غرض پر داک
عرضه تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه حاضرین من هم بزم من بود و تا غایت که گمان نهادت میکردم من
گواهی ستار منفته میدهم جت آن بود تا ملک شهادت حقیقت حال و منه بداند و از دقایق چیل و کراگاه شود و

هم پشت و کروی بودن و رضای دیگری را برضای خود تقدیم نمودن برهن گفت قطعه ای خوشتر از
 که از وی معدلت بسند فراز کند و خضر نهاده + باد ابلق سپهر تر ارام کند طفر + صد داغ بر حسین سه و
 خور نهاده + بهر آنکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات سپح نقدی گرانمایه تر
 از وجود دستان خلص و سپح درجه بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست بعیت زانکه
 در آفاق بر بر ناو پیر + هیچ کس از یار ندارد و گوییم + و هر آینه جمعی که سکه محبت ایشان در دارالضر
 اخلاص بسکه وفاداری اراکش یافته و نهال مودت شان در روضه اختصاص بر شمع یکجبهی صفا جو
 پرورش پذیرفته ز رحمت روح و مدد فیض و فووح اند و فائده دستان بسیار و منفعت ایشان بشمارست
 از جمله آنکه در ایام دولت مدد و موافقت و معاشرت باشند و در زبان نکبت طرلقه معاونت و و طبعه همی
 و مطهرت سلوک دارند قطعه یار بدست آر که بس یکس است + هر که مراد را بجهان یار نیست +
 این همه نعمت که درین عالم هست + هیچ به از یار و وفادار نیست + و از جمله حکایاتی که در باب یاران کجیل
 و دستان هم پشت بر صفات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زراعت و موش و کبوتر و سنگاپشت و آهو
 بغایت شکر روشن و قصه شیرین است را می پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهن گفت
 آورده اند که در نایت ششمی موضعی دلدیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه رودی جنبش از کثرت آوارش
 و غلظت میگذشت ^{هرگز و رفت} صحن آسمان آراسته بودی و از عکس یاصین عطر جوش بر فراغ چون دم طاوس لمودی ششوی زرد
 پیشه چون آب حیوان + چرخ لاله هر جانب فردان + بنفشه رسته و بنبل و مید و نسیم صبح
 جیب گل دریده + شقایق بریکه پالیشاده + چو بر شاخ زمر و جام بافته + و سبب آنکه در آن مرغز
 شکار بسیار بوده حیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردند و پیوسته جهت صید و شوش و قید بطور
 دام حیل گستر وندی و در حوالی آن میشه زراعی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفات او راق
 آن نهال نکته حب الوطن سن الایمان مطالعه کرده رو کر بر بالای درخت نشسته زبر و بالا نگریست
 و بر است و چپ نظری انگذ ناگاه صیادی دید که دایم برگردن و تو بر به بر پشت و عصا
 در دست تعجیل هر چه تمامتر رو به بدان درخت نهاده می آید زراعت برسد و بان خود گفت

۱۰۰ این بخت
 ۱۰۱ بخت
 ۱۰۲ بخت
 ۱۰۳ بخت
 ۱۰۴ بخت
 ۱۰۵ بخت
 ۱۰۶ بخت
 ۱۰۷ بخت
 ۱۰۸ بخت
 ۱۰۹ بخت
 ۱۱۰ بخت
 ۱۱۱ بخت
 ۱۱۲ بخت
 ۱۱۳ بخت
 ۱۱۴ بخت
 ۱۱۵ بخت
 ۱۱۶ بخت
 ۱۱۷ بخت
 ۱۱۸ بخت
 ۱۱۹ بخت
 ۱۲۰ بخت
 ۱۲۱ بخت
 ۱۲۲ بخت
 ۱۲۳ بخت
 ۱۲۴ بخت
 ۱۲۵ بخت
 ۱۲۶ بخت
 ۱۲۷ بخت
 ۱۲۸ بخت
 ۱۲۹ بخت
 ۱۳۰ بخت
 ۱۳۱ بخت
 ۱۳۲ بخت
 ۱۳۳ بخت
 ۱۳۴ بخت
 ۱۳۵ بخت
 ۱۳۶ بخت
 ۱۳۷ بخت
 ۱۳۸ بخت
 ۱۳۹ بخت
 ۱۴۰ بخت
 ۱۴۱ بخت
 ۱۴۲ بخت
 ۱۴۳ بخت
 ۱۴۴ بخت
 ۱۴۵ بخت
 ۱۴۶ بخت
 ۱۴۷ بخت
 ۱۴۸ بخت
 ۱۴۹ بخت
 ۱۵۰ بخت
 ۱۵۱ بخت
 ۱۵۲ بخت
 ۱۵۳ بخت
 ۱۵۴ بخت
 ۱۵۵ بخت
 ۱۵۶ بخت
 ۱۵۷ بخت
 ۱۵۸ بخت
 ۱۵۹ بخت
 ۱۶۰ بخت
 ۱۶۱ بخت
 ۱۶۲ بخت
 ۱۶۳ بخت
 ۱۶۴ بخت
 ۱۶۵ بخت
 ۱۶۶ بخت
 ۱۶۷ بخت
 ۱۶۸ بخت
 ۱۶۹ بخت
 ۱۷۰ بخت
 ۱۷۱ بخت
 ۱۷۲ بخت
 ۱۷۳ بخت
 ۱۷۴ بخت
 ۱۷۵ بخت
 ۱۷۶ بخت
 ۱۷۷ بخت
 ۱۷۸ بخت
 ۱۷۹ بخت
 ۱۸۰ بخت
 ۱۸۱ بخت
 ۱۸۲ بخت
 ۱۸۳ بخت
 ۱۸۴ بخت
 ۱۸۵ بخت
 ۱۸۶ بخت
 ۱۸۷ بخت
 ۱۸۸ بخت
 ۱۸۹ بخت
 ۱۹۰ بخت
 ۱۹۱ بخت
 ۱۹۲ بخت
 ۱۹۳ بخت
 ۱۹۴ بخت
 ۱۹۵ بخت
 ۱۹۶ بخت
 ۱۹۷ بخت
 ۱۹۸ بخت
 ۱۹۹ بخت
 ۲۰۰ بخت

در آمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشید و پروبال سپید زند مطون گفت ایاران شما هر یک
 در بخت خود سعی مینمایند و از خلاصی دیگر بندگان تغافل می ورزید و این چنین بانه شرط یا راست
 مذہب محبت قوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه گویند وقتی دو رفیق
 با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگهان در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملائی از کنار
 دریا خود را در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد و بهر کدام که میل کردی فریاد بر آوردی گفتی
 یسیت که او پیر اندرین گرد آب بشویر ^{۱۱} مرا بگیرد و دست یار من گیر ^{۱۲} و اگر شمارا قوت آن نیست که
 حیات یار را بر زنده گانی خود ترجیح نمایند و بجات او را از رشکاری خود بهتر شمری باری همه بطریق حوادث و
 قوتی کینست تا باشد که بکرت این وفاق و اتفاق دام از جانی برگرفته شود و ما بهر دانی یا بیم کبوتران
 فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و بدان صلیت دام را بر کنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این
 بر پی ایشان دید و بآید آنکه آخر در مانند بختید دیده در هوا دوخته میرفت زباغ با خود اندیشه کرد که در تهائی
 مدید باید تا چنین صور عجیب از کتم عدم بعرضه وجود آید و من از شل بن و قعه انیس تیم اولی آنکه بر اثر
 ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان پیکر انجامد و آن تجربه را و غیره روزگار خود ساخته در وقت
 احتیاج بکار برم فرود بر و تجربه روزگار بهره بگیرم که بهر دفع حوادث ترا بکار آید و نزاع دگر ایشان
 پیر و از کرم موقوفه با قوم خود دام را بر داشته می پرید و صیاد در لیس شوخ چشم دیده در ایشان گمانش به راه می
 مسکونه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است قوت طامعه در حرکت آمده او را بر آن میداد که از پایست
 تا ایشان را بستی یار در کویاران کرد و گفت این خنجره که بجد تمام مکر قصد ما بر بسته است و در پی قتل نشسته
 و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برگیرد و صواب آنست که بسوی کباب و اینها میل کنیم و بجانب باغها و
 درختها برویم تا از نمایم تا نظر او از ما قطع شود و نوید و خجالت زده باز گرد کبوتران بر طبق اشارت او راه
 بتافتند و از جانب پشت و صحرا بطرف علامت شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام باز گرد
 و زباغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان
 حادثه ذخیره سازد تا بهضمون السعدین و عطف بغیره کار کرده باشد قطعه عاقل نیست که در تجربه نفع و ضرر

لغی
 و تشنه
 این ما خدشت از غی
 بالغی که بخت بر دمان
 بچیدن غنایست
 طعنه کردن و سینه
 کردن عورت را در شاد
 کردن بجات و شکر
 رسیدن از غنایست
 صلاح بختین
 بجات و اشارت کردن
 آورده اند از اینجا
 بکس سلوک شده
 این سینه از کینست
 عریض بود
 از خیابان
 از آنکه افتاد و است بالا
 باغ نشسته شود
 بپوشیدن و شستن دراز
 بنگارند آنکس است
 که حال را بکس را دیده بود
 خیم دار شود و بنشیند

ثابت گردانی و بروفت دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است
 من خست ترا بجان خریداری نمایم و سبکست خود را ضعی گردد و از درگاه کوشش و دیده که در صحرای
 میجوید گفت بیانا حقیقت این صورت از وی پس شتر سوار ^{در پنج روز سال تمام} سوار و نزدیک کاوشش آمدند مار
 و بان کبشاد که ای کاوشش جزای نیکی چیست گفت اگر بخرید آو میان می پرسی سزای نیکی بری است
 از نیکه من مدتی نزدیک یکی او ایشان بودم سه سال بچه را می و خانه وی از شیر و روغن پر ساختی و بچه
 که خدائی و اساس عشیت او برین بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تمهید من گرفت و مرا از خانه
 بیرون کرده و سر صحرای او بعد از آنکه مدتی و صحرای پریدم و بی کار بگردم اندک فریبی بر من
 طاس شد و یروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فریدم و موصیائی آورد و مرا بر دوخت و مرا
 در صحرای کسلی می برد و او غمی گشتن من و از اندامیک مکافات آن همه نیکی که تقریر کرده ام این بود
 من امنیت یاران با که گویم حال خود با گرفت اینک شنیدی زخم را زودتر ماده باش شتر سوار گفت
 در شریعت بیک گواه حکم کنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجا آر مار و در گریست درختی بنظر تو آمد
 گفت بیانا از ان درخت پیرم پس با اتفاق بیای درخت آمدند مار از و پیر سید که مکافات نیکی چه باشد
 گفت نه پیر سید میان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت منفعت تو لیل برین آنکه من درختی ام
 درین بیابان رسته و خدمت آئیده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زار گرانده و مانده از
 بیابان بر آید ساعتی در سایه من بپاساید و زمانی استراحت فرماید آنگاه چون دیده بکشاید بد فلان شاخ
 و شتر سوار لایق است فلان صله بر آید و موافق از تنه او چندین تخمه خوب توان برید و از ان چند دور
 زیبا توان ساخت و اگر راه یا تیر و اشتها بشناز شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید پیر سوار می برد
 با آنکه از من احتیاج یافته اند این همه محنت من می پسندند و من در اندیشه که چون بر سر او سایه کند و
 و ان غم که چنان برکندم از بنیاد و با گرفت اینک و گواه گذرانیده شد اکنون تن برده که ترا زخم زخم
 گفت جان بنجایت غمزه است و تا مقدر و ل از مساع زندگانی بر کنن و شمارا اگر یک تن بگردین
 گواهی دهم بی سفا لقه بدین بلاتن داده بقصا حق راضی شوم و از عجب التفات این دکه و با نیکی یک

در صحرای کسلی می برد و او غمی گشتن من و از اندامیک مکافات آن همه نیکی که تقریر کرده ام این بود
 من امنیت یاران با که گویم حال خود با گرفت اینک شنیدی زخم را زودتر ماده باش شتر سوار گفت
 در شریعت بیک گواه حکم کنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجا آر مار و در گریست درختی بنظر تو آمد
 گفت بیانا از ان درخت پیرم پس با اتفاق بیای درخت آمدند مار از و پیر سید که مکافات نیکی چه باشد
 گفت نه پیر سید میان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت منفعت تو لیل برین آنکه من درختی ام
 درین بیابان رسته و خدمت آئیده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زار گرانده و مانده از
 بیابان بر آید ساعتی در سایه من بپاساید و زمانی استراحت فرماید آنگاه چون دیده بکشاید بد فلان شاخ
 و شتر سوار لایق است فلان صله بر آید و موافق از تنه او چندین تخمه خوب توان برید و از ان چند دور
 زیبا توان ساخت و اگر راه یا تیر و اشتها بشناز شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید پیر سوار می برد
 با آنکه از من احتیاج یافته اند این همه محنت من می پسندند و من در اندیشه که چون بر سر او سایه کند و
 و ان غم که چنان برکندم از بنیاد و با گرفت اینک و گواه گذرانیده شد اکنون تن برده که ترا زخم زخم
 گفت جان بنجایت غمزه است و تا مقدر و ل از مساع زندگانی بر کنن و شمارا اگر یک تن بگردین
 گواهی دهم بی سفا لقه بدین بلاتن داده بقصا حق راضی شوم و از عجب التفات این دکه و با نیکی یک

۱۷۸

چون کوزه سفالین که زود شکند و هیچ ردی برت نپذیرد و چه زیبا گفته است **مشتوی دوستی**
 باید از آن گونه حبست + کان ابر الدیر بماند درست + خانه کا ساستش بود از رخت خام باست شود از
 و دوسه باران تمام + و من از محله ام دوستی من اعتماد داشاید و با نیمه میسینی تو قحاج ام و این درگاه
 را ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب بختم آرم گیم تمام بصحت خود غریز گردانی فرد
 و اسن چون تو نگاری ز کف آستان ندیم که بخونابه بسیار بدست آمده + موش گفت **واللّٰه و مرعا**
 ترا بجان من میدارم و اینهمه دفعه از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا بنزد یک حسد و عذری
 باشد تو هم نگوی که دوستی سست عثمان و نرم نشانه یافتم و الا از اول مکالمه بار دوستی ترا در دل خود
 میامدم و سبیل خاطر بصحبت تو زیاده از حدی نیم شنوی چون درین دل برق مهر دوست شکست +
 اندران دل دوستی می دان که هست + هیچ عاشق خود نباشد وصل جو + گریه عشقش بود جویای او
 پس بیرون آمد و پیش سوراخ بایستاد و ناز گفت چه مانع است از آنکه پیشتر آئی و بیدار من موافقتی
 طلبی مگر هنوز خجانی در خاطر میایی و در غده در دل شایده میمائی موش گفت هرگاه کسی که با دوست
 خود بجان مضائقه کند و نفس عزیز خود را اندک یار نماید او را محب صاوق و برادر موافق تو آن گفت
 و اگر چنین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمانی که در دوا و مواسات فرود نگذارد او دوستی باشد مستط
 الحال مایل بجانب عدل گفته اند آنکه با دوست برای ملاقات وقت و مصلحت زمان بآل جاه و دریا
 مانند تصیاد نیست که دانه برای سود خویش پراکنده سازد نه برای سیر می مرغ و چون این دوستی بنفصا
 آمیخته است بکن که سر انجام آن بعد اوت کشد بریت نفسی کان عرض آینه شد و دوستی و شنی انگیز
 و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سرستی خود بنفیر و یار نیست که بدل نذر دود و رجه آنکه جان بذل کند
 و در مقام محبت عالی تر از آنست که مال و در باز دعو الجود بالنفس غایه الجود و بیت هست جوا غر و درم
 کار چو با جان فدا آنجا هست کار و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و کشودن راه ملاقات تو هرگز
 جانت و اینهمه در طریق مروت کار بدینجا رسیده که هرگز رسد کار به جان از سر جان بر خیزم + و اگر
 بدگمانی صورت بستی سرگز این بعثت منفیت اوی و از گوشه کاستانه بیرون نیامد

ای زکات کلات عشق
 سازم ۱۱ سکه ای بفرست
 بام ۱۲ سکه ای بفرست
 بام ۱۳ سکه ای بفرست
 بام ۱۴ سکه ای بفرست
 بام ۱۵ سکه ای بفرست
 بام ۱۶ سکه ای بفرست
 بام ۱۷ سکه ای بفرست
 بام ۱۸ سکه ای بفرست
 بام ۱۹ سکه ای بفرست
 بام ۲۰ سکه ای بفرست
 بام ۲۱ سکه ای بفرست
 بام ۲۲ سکه ای بفرست
 بام ۲۳ سکه ای بفرست
 بام ۲۴ سکه ای بفرست
 بام ۲۵ سکه ای بفرست
 بام ۲۶ سکه ای بفرست
 بام ۲۷ سکه ای بفرست
 بام ۲۸ سکه ای بفرست
 بام ۲۹ سکه ای بفرست
 بام ۳۰ سکه ای بفرست
 بام ۳۱ سکه ای بفرست
 بام ۳۲ سکه ای بفرست
 بام ۳۳ سکه ای بفرست
 بام ۳۴ سکه ای بفرست
 بام ۳۵ سکه ای بفرست
 بام ۳۶ سکه ای بفرست
 بام ۳۷ سکه ای بفرست
 بام ۳۸ سکه ای بفرست
 بام ۳۹ سکه ای بفرست
 بام ۴۰ سکه ای بفرست
 بام ۴۱ سکه ای بفرست
 بام ۴۲ سکه ای بفرست
 بام ۴۳ سکه ای بفرست
 بام ۴۴ سکه ای بفرست
 بام ۴۵ سکه ای بفرست
 بام ۴۶ سکه ای بفرست
 بام ۴۷ سکه ای بفرست
 بام ۴۸ سکه ای بفرست
 بام ۴۹ سکه ای بفرست
 بام ۵۰ سکه ای بفرست
 بام ۵۱ سکه ای بفرست
 بام ۵۲ سکه ای بفرست
 بام ۵۳ سکه ای بفرست
 بام ۵۴ سکه ای بفرست
 بام ۵۵ سکه ای بفرست
 بام ۵۶ سکه ای بفرست
 بام ۵۷ سکه ای بفرست
 بام ۵۸ سکه ای بفرست
 بام ۵۹ سکه ای بفرست
 بام ۶۰ سکه ای بفرست
 بام ۶۱ سکه ای بفرست
 بام ۶۲ سکه ای بفرست
 بام ۶۳ سکه ای بفرست
 بام ۶۴ سکه ای بفرست
 بام ۶۵ سکه ای بفرست
 بام ۶۶ سکه ای بفرست
 بام ۶۷ سکه ای بفرست
 بام ۶۸ سکه ای بفرست
 بام ۶۹ سکه ای بفرست
 بام ۷۰ سکه ای بفرست
 بام ۷۱ سکه ای بفرست
 بام ۷۲ سکه ای بفرست
 بام ۷۳ سکه ای بفرست
 بام ۷۴ سکه ای بفرست
 بام ۷۵ سکه ای بفرست
 بام ۷۶ سکه ای بفرست
 بام ۷۷ سکه ای بفرست
 بام ۷۸ سکه ای بفرست
 بام ۷۹ سکه ای بفرست
 بام ۸۰ سکه ای بفرست
 بام ۸۱ سکه ای بفرست
 بام ۸۲ سکه ای بفرست
 بام ۸۳ سکه ای بفرست
 بام ۸۴ سکه ای بفرست
 بام ۸۵ سکه ای بفرست
 بام ۸۶ سکه ای بفرست
 بام ۸۷ سکه ای بفرست
 بام ۸۸ سکه ای بفرست
 بام ۸۹ سکه ای بفرست
 بام ۹۰ سکه ای بفرست
 بام ۹۱ سکه ای بفرست
 بام ۹۲ سکه ای بفرست
 بام ۹۳ سکه ای بفرست
 بام ۹۴ سکه ای بفرست
 بام ۹۵ سکه ای بفرست
 بام ۹۶ سکه ای بفرست
 بام ۹۷ سکه ای بفرست
 بام ۹۸ سکه ای بفرست
 بام ۹۹ سکه ای بفرست
 بام ۱۰۰ سکه ای بفرست

در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را سخنة گرفتار باشد و صفت استهزا و دست سخریت مناسب
 حال تو نمیدانم و از جاده ادب بجانب هنر و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم قطعه با سته
 و سخریت مکن میل به که آنها لائق آزادگان نیست کسی کو هنر و بازی ساخت پیشه بازوبی آبروتر
 و جهان نیست به زاهد گفت حاشا که هرگز خار هنر در دهن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای
 صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رسانیدن اشک و شوشان است که بر ملک است سخره و
 خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نعم دست غارت و تاراج دراز کرده اند این هجوم ایشان نان و دست
 می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظی مانده فرو صد هم چو من بیدار نشد منیع کرده آن لحظه
 که دست به بیچار آوردند همان پرسید که همه ایشان چهره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرات ینمایند زاهد گفت
 یکی از ایشان بشناخه دلیر است که روبروی چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی ینماید
 همان گفت جرات او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه
 میکرد که آخر سببی هست که کجده مقشیر یا غیر مقشیر را بر میفروشی زاهد گفت اگر صلح باشد با ما بگوئی که
 چگونه بوده است آن حکایت همان گفت درین راه که می آید هم شبها نگاه می بفران ده رسیده بخانه
 آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده شد صحبت با خورسید از جهت من جاسه خواب بگسترده و در
 بالای جاسه خواب تکیه زده بودم اما در خواب نیز فتم و میزبان نیز دیکت عیال خود رفت میان من و ایشان
 زیاده از بوریائی حجاب نبود بدیجبت مفاصفت و مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که میرفت
 تمام آتاع میکردم مرد گفت ای زن بخوانم که فردا اطافه را از اکا برده بخوانم و ایشان را بروی این همان عزیز
 که تهنه است از عالم غیب سیده بنشانه و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا
 چندان چیزی که خرج عیال و فاکان در خانه موجود نیست و بر یکدم که سهرمی و نمک تو آن خرید و پیریشاری
 و با چنین دستگای قوی و سرمای بسیار اندیشه هماننداری در خاطر تو خطو میکند و خیال ضیافتها بر قاعده
 می پزی آخر امر و ز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنده و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو
 کس نشوند باقی بگذار مرد گفت فردا شست چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد و پیردگوی سعادت که خرج کرد و

استهزا را در ادب
 در میان سخن دست بر هم کوفتن
 گوینده را سخنة گرفتار
 باشد و صفت استهزا
 و دست سخریت مناسب
 حال تو نمیدانم
 و از جاده ادب
 بجانب هنر و بازی
 میلان نمودن موافق
 طور تو نمی بینم
 قطعه با سته
 و سخریت مکن میل
 به که آنها لائق
 آزادگان نیست
 کسی کو هنر و بازی
 ساخت پیشه بازوبی
 آبروتر
 و جهان نیست
 به زاهد گفت
 حاشا که هرگز خار
 هنر در دهن حال
 من آویخته باشد
 و غبار استهزا
 با هوای
 صفای دل من
 آمیخته این حرکت
 که مشاهده میکنی
 جهت رسانیدن
 اشک و شوشان
 است که بر ملک
 است سخره و
 خوان من مستولی
 شده اند و بر هر
 چه ذخیره نعم
 دست غارت و
 تاراج دراز کرده
 اند این هجوم
 ایشان نان و
 دست می یابم
 و نه از تعرض
 ایشان خوردنی
 در خانه محفوظی
 مانده فرو صد
 هم چو من بیدار
 نشد منیع کرده
 آن لحظه
 که دست به
 بیچار آوردند
 همان پرسید که
 همه ایشان
 چهره و خیره
 اند یا بعضی
 بیشتر جرات
 ینمایند زاهد
 گفت یکی از
 ایشان بشناخه
 دلیر است که
 روبروی چیزی
 از سفره می
 رباید و چشم
 بچشم در تاراج
 خوردنی خیرگی
 ینماید همان
 گفت جرات او
 را سببی خواهد
 بود و حکایت او
 همان مزاج دارد
 که آن مرد با زن
 میزبان مبالغه
 میکرد که آخر
 سببی هست که
 کجده مقشیر یا
 غیر مقشیر را
 بر میفروشی
 زاهد گفت اگر
 صلح باشد با ما
 بگوئی که
 چگونه بوده
 است آن حکایت
 همان گفت در
 این راه که می
 آید هم شبها
 نگاه می بفران
 ده رسیده
 بخانه آشنائی
 نزول کردم و
 بعد از آنکه
 شام خورده شد
 صحبت با خورسید
 از جهت من
 جاسه خواب
 بگسترده و در
 بالای جاسه
 خواب تکیه
 زده بودم اما
 در خواب نیز
 فتم و میزبان
 نیز دیکت عیال
 خود رفت میان
 من و ایشان
 زیاده از
 بوریائی حجاب
 نبود بدیجبت
 مفاصفت و
 مکالمت ایشان
 می شنیدم و
 گفت و شنودی
 که میرفت
 تمام آتاع
 میکردم مرد
 گفت ای زن
 بخوانم که
 فردا اطافه را
 از اکا برده
 بخوانم و ایشان
 را بروی این
 همان عزیز
 که تهنه است
 از عالم غیب
 سیده بنشانه
 و ضیافتی
 فراخور حال
 خود ترتیب
 نمایم زن گفت
 من ازین متعجبم
 که ترا چندان
 چیزی که خرج
 عیال و فاکان
 در خانه
 موجود نیست
 و بر یکدم که
 سهرمی و نمک
 تو آن خرید و
 پیریشاری
 و با چنین
 دستگای قوی
 و سرمای بسیار
 اندیشه هماننداری
 در خاطر تو
 خطو میکند
 و خیال ضیافتها
 بر قاعده
 می پزی آخر
 امر و ز که
 قدرت جمع
 کردن داری
 جهت فردا
 ذخیره بنده
 و برای زن
 و فرزند چیزی
 که بعد از تو
 کس نشوند
 باقی بگذار
 مرد گفت
 فردا شست
 چشم بصیرت
 که گرد کرد
 و نخورد و
 پیردگوی
 سعادت که
 خرج کرد و

مردی و اگر توفیق احسانی و محال شفقته اتفاق افتد بدان ندانست نباید و زید که فی الحقیقت ذخیره آخرت
 همان خواهد بود هر که در دنیا ذخیره نهد عاقبت وبال جان او خواهد شد که جمیع مال و اذخار آن ناسبار است
 و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مرد گفت
 آورده اند که صیادی بنهرند که آهواز بسیت دام او پای لصحرای بیرون نهاده و چرخ از نیم حیل و تیز و پراو
 سر از گشام بیرون نکردی بسیت دیده وری پر پییزی تیز پوش چیله گری سخت دلی سخت کوش بود
 نهاده بود و آهوی در بند افتاده بعد از آن که از کین گاه بیسرون آمد و خواست که نزدیک
 دام رود و آهواز نیم جان قوت کرد و دام را بر کنده سر صحرانها و صیاد فخل زده شد و تیری در کمان
 پیوسته بجانب آهواز کشید و آهواز پای در افتاد و صیاد بسرا و در رسیده در پشت کشید و روی بجانه خود
 روان شد در راه خوک با او دو چار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افکند و قضا تیر جگر در پیش خوک
 آمد و خوک از الم زخم نیش دل آزار خود را بسینه صیاد رسانید و هر دو بر جای سر شدند در اثنای این وقعه
 گرگ گرسنه بد بخار رسید و مردی و خوک و آهوی کشته یدازشاده آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت
 در فاسیت معیشت مستظفر شد و با خود گفت بسیت که بسی روزگار بیاید که چنین نعمتی بدست آید
 بهنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهالی نایم از حرم و احتیاط و ورشاد اگر
 اسرانی کنم بنادانی و غفلت میسوم گردم مصلحت حال مال را لائق تر آن نمی بینم که امر و زبده کمان بگذاشیم
 و کمان تلفت کاری و بی بخاری بزه کنیم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهید و راه
 رسانم و این ذخیره بماند برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند قشوی نخو حبله
 ترسم که ویرانستی به پیرانه سر بر بونستی به بخور چیز از مال و چیز بنه به تمامی بیکبار از کف مرده
 گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زده کمان گشته شد
 کیست زن که کمان همان بود و گوشتهای کمان بدل او رسیدن همان و فی الحال دادن جان مصرع
 او نیز شد و آن همه ناخونده بماند و فائده این مثل آنست که بر جمع مال حرص بودن و بفرمان اهل و عین
 ذخیره نهادن عاقبتی ختم و خاتمی نام خود دارد و فرو آنچه داری بخور امروز و غم و سرخورد چون بفری روزی بود
 در زست حوص زبانی گرگ

کجاست
 تشنه در دل بیکسود
 طایفه خنجر برون از خنجر
 در حال ناخود زان
 زبانی فغانی برده بود دل
 ملتین بل شدند و دم
 فغانه اندام شایسته
 باغچه خنجر فاسی شکار کردن
 و شکار کرده شده و جانور
 صحرای شکار آهوی و
 شکار گاه از زبان و جگر
 در زست حوص زبانی گرگ
 به نام و آهواز شادان صحرای
 و به نام و آهواز شادان صحرای
 جای کشتن و زمان کشتن
 جوان جانی که چون مرده
 رسد فی الحال بفرود افتادن
 از دل بین کشته
 شکار ای بسرا و اوقات
 نامی به رسته ای مدتی زنده

و بخت و انبساط و دل من پدید آمدی همان زمین بشکافت تا بر رسید چه دید شنوی ^{درستی چند}
خندان رخ چو خورشید و درخشان از صفا چون جام جمشید و چه می سخن روی سکه داری ^{عزیز}
قابلی صاحب عیاری بگویی گرفت خوبان را سر دست و دمی سیمین بران را کرده پابست ^{خود صورت ۱۲} پنج بخش
رو نمایی پریشان بکلید قفل شکلهای دوران ^{ای صلیح بود ۱۲} باز برادر گفت این بود سرایه حرات و پیرایه قوت
آن موش زیر که ال صیقل را می پشتیبان قوت است و من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و محض نان
و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و کسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معنا
نمودم ^{۱۲} و دیدم و بظهورت از آن سوراخ نقل بستی گرد و همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد
چنین آفتاب بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان روی با خطاط نهاد و در زیر
و اگر ای که مسموم بود و لغات فاش پدید آمد آتش مهربانی یاران الطفا پذیرفت و چشمه صافی ^{حسرت اند ۱۲} بنشاند
و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی پیکر رشد رباعی در دل کس مهر و وفا نمی ماند باغ مرا مگر گیاه
نماند با ماه صید برگ و نوا بود ز ری زرشید و برگ و نوا سگ نماند موشان که به بقیه طعام من اوقات
گذرانیدندی و ریزه خور خوان حسان و خوشه چین خرمن انعام من بودند ی همان توقع نعمت و طبع
دعوت و استغناء و چون مطلوب مقصود ایشان از من بجهول پیوست از متابعت و شایسته ^{فوت ۱۲} و برینا
و از نهاداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان حبیب بدگویی بکشادند و ترک صحبت گرفته بدشتان
و معاندان من پیوستند شنوی کوی من کز فلک آمد پیش ^{انگیزان ۱۲} و چند خستای دیدم و در چشم خویش
کان همه بودند بیای می ^{۱۲} به ریزه خور من چو سبک کوی من ^{۱۲} و شامی مشهورست که من قل وینار فل
مقداره هر که مال ندارد و ندارد و دور و دوری دست و مفلس طلب هر کاری که کند با تمام زرسد و آرزو
که از سویدای دل او سر نبرد بجهول نه پیوندد و چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید
و نه بچو بیات تواند پیوست و بواسطه آنکه مد و ندارد و دور و او بیات پیوسته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند که
برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هرگز فرزند نبود ذکر او و صفح ^{۱۲} روزگار خوش و دور که مفلس بی چیز
بود از دوستان بهره نیابد بلکه بی دوستان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی خود را خجسته شد

بافتن حی باشم و تاجران حیات افروخته است پروانه صفت باشم جلال تو عشق می بازدم
چون آینه بگوشت مهر بستم که تیغ زنی از تو بخوارم بریدن و درین فصل صفت که تقدیر
فرمودی انواع تپه ها و هفتاد و هفت مندرج است حکم این تجارت روشن شد که غافل از حرام
این جهان کفانی خرسد باید بود و بدان فت در که درست حاجت پیش کسی نباید دشت قناعت
که هر که زیادت از گوشت و توشه که ضرورت رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهد و بشد
و آن ناله انسانی او را در ورطه آفت و بایه مضیقت سرگردان سازد و بداند آن سده که بان که بر نفس
رسیده و شوی بر سید که چگونه بود است آن حکایت آورده اند که شخصی گریه دشت هر روز آن مقدار
گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی و وظیفه او مقرر کرده بود اما از خشیت سبعیت که طبیعت ناپسند
غالب بود و وظیفه نو قناعت نمودی و مرغ زمین در درویشی قناعت نن به که خواری از طمع بران غنایت
رو چو کجالی که تو ز خانه بگشت از صد کدال و یک کدورتان و آهنگان پر بهر ایشان آشنای گریه درخت
آمده خود را در آن برج افکند چارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال در اگر گرفته از گلشن حیات
بگلشن نبات رسانید پیش از آنکه از مغرب که بر تر دایع آشتار منظر سازد پوست از و در کشید پرگاه کرد
از کدورتان به بیاوخت اتفاقا خداوندش آگاه بر آن موضع افتاد که بگوید خود را به حال دیگر گفت ای
شعشع چشم حریف اگر بدان قدر گوشت که تو بر سید قناعت میکردی پورست از تو در می کشید و بشنوی
قناعت کن ای نفس ابدی که که از حرص خواری رسد بیشک به ناپست قارون نعمت است
که گنج سلامت بکنج اندرست و کند مرد نفسش آماره خوار و اگر به شمشیدی غریبش نماند
و دو دام و مرغ و دیوار اتمام و نیندخت جز حرص خوردن بدام و پلنگ که گردن کشد بر جوش
بدام افتد از حرص خوردن چو موش و این مثل افاده هست که من بعد بقیقه که سدرق تو را بدید و
سوز که مضرت گوارد و باز تواند دشت قناعت کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غنا که بداری
غم مخور جان من را رفوت شود و آن مثال شادی بشن کن این ده نیز و بشن و و بداند که شرف کس است
نه جان هر که در رفات خود بتری آراسته باشد اگر چه اندک بضاعت بود همیشه غریب و کرم است چنانچه که با گذر بخیر

بافتن حی باشم و تاجران حیات افروخته است پروانه صفت باشم جلال تو عشق می بازدم
چون آینه بگوشت مهر بستم که تیغ زنی از تو بخوارم بریدن و درین فصل صفت که تقدیر
فرمودی انواع تپه ها و هفتاد و هفت مندرج است حکم این تجارت روشن شد که غافل از حرام
این جهان کفانی خرسد باید بود و بدان فت در که درست حاجت پیش کسی نباید دشت قناعت
که هر که زیادت از گوشت و توشه که ضرورت رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهد و بشد
و آن ناله انسانی او را در ورطه آفت و بایه مضیقت سرگردان سازد و بداند آن سده که بان که بر نفس
رسیده و شوی بر سید که چگونه بود است آن حکایت آورده اند که شخصی گریه دشت هر روز آن مقدار
گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی و وظیفه او مقرر کرده بود اما از خشیت سبعیت که طبیعت ناپسند
غالب بود و وظیفه نو قناعت نمودی و مرغ زمین در درویشی قناعت نن به که خواری از طمع بران غنایت
رو چو کجالی که تو ز خانه بگشت از صد کدال و یک کدورتان و آهنگان پر بهر ایشان آشنای گریه درخت
آمده خود را در آن برج افکند چارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال در اگر گرفته از گلشن حیات
بگلشن نبات رسانید پیش از آنکه از مغرب که بر تر دایع آشتار منظر سازد پوست از و در کشید پرگاه کرد
از کدورتان به بیاوخت اتفاقا خداوندش آگاه بر آن موضع افتاد که بگوید خود را به حال دیگر گفت ای
شعشع چشم حریف اگر بدان قدر گوشت که تو بر سید قناعت میکردی پورست از تو در می کشید و بشنوی
قناعت کن ای نفس ابدی که که از حرص خواری رسد بیشک به ناپست قارون نعمت است
که گنج سلامت بکنج اندرست و کند مرد نفسش آماره خوار و اگر به شمشیدی غریبش نماند
و دو دام و مرغ و دیوار اتمام و نیندخت جز حرص خوردن بدام و پلنگ که گردن کشد بر جوش
بدام افتد از حرص خوردن چو موش و این مثل افاده هست که من بعد بقیقه که سدرق تو را بدید و
سوز که مضرت گوارد و باز تواند دشت قناعت کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غنا که بداری
غم مخور جان من را رفوت شود و آن مثال شادی بشن کن این ده نیز و بشن و و بداند که شرف کس است
نه جان هر که در رفات خود بتری آراسته باشد اگر چه اندک بضاعت بود همیشه غریب و کرم است چنانچه که با گذر بخیر

مقتد باشد ماست اول نقصان پذیرد و تو اگر بی هنر بویسته ندیلیل بمقتدرست مانند سنگ که هر چند
مطلق و غنی الی سست گردد و همچنین خوار و بمقتد را باشد ششوی هر که بزرگان جمالت گم است
است که او چه در شرف صندقم است هر که از علم تو نگر بود که بی نظرش بر زر و گوهر بود
و دیگر آنکه گریست غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن بیکسکن را از فی منته که عاقل هر جا رود
بعقل خود مستظهر باشد و عاقل در مملکت و منشأ غریب بیکار بود و صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست
و اندک بهنگام شبش به آنچه گوئی ذخیره و شتم در معرض تفهیم افتاد که مال و متاع دنیا رو
در زوال دارد و اقبال او بار او از دایره غایت بار خارج افتد و حکما گفته اند شوش چیه شایسته و
بها توقع نتوان کرد اول سایه ابر که مادر نگری برگردد دوم و بستی بغرض که اندک فرصت را
چون شعله برق ناچیز شود سوم عشق زن آن که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوب رویان
که با خیرت غیر گردد پنجم شاشن و رنج گویان که از آفرینش نباشد ششم مال دنیا که عاقبتش آلام
در معرض آید و با خداوند خود طریق و نایابان نرساند فرد و زینت مال و متاع دنی و دوزخ
مباش نخه که با کس و نفاخا هر کرد و و از مردم فرومند زید که بسیاری مال شادی کند و با همه
آن غم خورد و چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب متاع آن بجایه برگی نیز در پس طلب حصول آن فریض
هم غم نیز یابد و بر نشاید و او در فکر فوت و نابودش بیکو عصبه نباید خورد و آنکه از بهر کمال ماسوا علی
ما فاکم و لا تغر و ابا انکم اگر کسی یافته خوش نیست در مسامت میدان فصاحت یافته اند و نقد حیات
و تحصیل کسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در ریخته به وجود دنیا ابواب حجت بر روی دل کشایند و نه
بیش از همتا است و احوال نمایند قطعه که در جهانی زد دست تو بود و مخوراند و آن که چیزی نیست
عالمی نیز اگر بدست آید به هم مشوشا و آن که چیزی نیست به بد و نیک جهان که در گذر نیست
و گذر از جهان که چیزی نیست به و فی الحقیقه مال خود را از ابا بد شمرد که از پیش فرست متاع خود را از ابا
که در عالم آخرت ذخیره نهند و کردار نیک گفتار پسندیده مالی است که از کسی باز نتوانست و حواش
رونگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند و فائده انوال و فوایدش تنه آخرت

فرد دوستی را نه از کس شاید به دشمنی را یکی بود بسیار به موش نیز دستاخی فرو خواند و زان چندی
لاکم او اندوخت و بودید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشربند ایشان در آینه و بدل
جان نائل صفت ایشان شد عیار مواضع شتایی چه خوش است به آبودان مرغزار مقام گرفت یاران
و مصیبت کردند که ازین چراغور که در نوا می است قدم بر روی نه و از نزدیکان سر شکر که حاصل
و دانستند و مشوا بپرسید که بگویم قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذاشتند و ازین بستی بود
که به وقت اینجامع شدند و بازی گمان سرگشته گفتندی روزی نای و موشن سنگ شست
معصود آمدند و ساقی انتظار با هو برزند پدید نیاید آن عورت و حجب لنگرانی شد چنانچه عادت
شستاقان به تفریح خاطر ایشان آهیلا یافت زان را التماس نمودند که بجای بروشته و رهو پر و از کوی
حال قمار با خبری ساقی بیت صبا ز نزل جانان که در دین دارد و زود به شاق بیدل نظر دروغ دارد
زان بازرگ فرصتی خبر رسانید که او رفته دام بلا دیدم سنگ شست موشن گفت درین جا و خبر بگو
نشان بدهایلت سجات او خبر بختیار می نمودن از فرشت ع شتاب که وقت کار و میگذاشتند و آنکه در
رهنبری کرد و موشن گمانتیا ده نزد او آمد و گفت ای برادر ششمن چگونه درین طه قادی و باین همه
خرید و کیست چنان کردن بر بنیاد و او ای آهو جانان که در قمار به تفریح ای ز بر کی چه سود دارد
و با قضای پادشاهی و دین و کجا بفرغ رساند از بیابان تدبیر تر کنترل تقدیر لای بی پایست
قضای جلد با سر حد قضا مستقی بجهز دیکان بیت توان بروی شده و سر حد سر سبب تا خود درین
چه تدبیر میکنند موش گفت رست میگویی بیت آنجا که قضا نموده تقدیر ندهد کس تواند که لاف بزند
پس هر دین بنده موش غول شد و درین میان سنگ شست رسیده از گرفتاری بار بار طهارت کمال
نمود و آهو گفت ای بار صبر بان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از وقوع من است که اگر صبا دید و موش
بندهای من بریده باشند من یک پانجا کسیرم زانچه هر دو موش و کج سو را معتباری که دو اما ترا
نه دست مقاومت است نه روی ستیزه سر مخافت نپای گریز این چه تکلف است که روی پرا
برنگه و جرات نمیزی سنگ شست گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدی و بچه اوایل توقف نمودی

فره بناید شد که مستحق صیت چهارم اینست که عاقل از روی دورانی بیاید که جسم اعتقاد بنیاید
 بهیچ وجه از دشمن و تنی نیاید فروز دشمن و تنی جستن چنانست که کجا جسمی که در آن آتش
 سید پای فرموده که هر آنکه در دشمن دشمن التفات کند و متاع روی اندر و تزییر و شعیب
 نفاق آلوده و راسخ که دشمن آما برای صلاح خود کمال ملاطفت بنظر میرساند و ظاهر آنچنان طعن
 آرسنه نماید و مقامی زریق و لطافت حیل کاری برود و دشمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب
 میکند پس عاقل و راندیش هر چند از دشمن لطفت تکلف بیش بنیاید که در دگرگانی و خوشبین داری بنیاید
 و چنانچه بخواهم قدم ملائت پیش او دامن موفقت زیاده و چندی که اگر غفلت در زور و زنده کشاو
 گذارد و دشمن که پیوسته تر صد این حالت ناگاه بکشد و تیر تدبیر بهدین مودر سازد و در آن حال
 تدارک فوت شده حسرت و ندمت دست گیرد و دیگر و کاشکی شود و نادر و بدو آن رسد که از زان بیوم
 و بشکیم رسید که چگونه بوده است آن حکایت سید کاف آلوده اند که بعضی لایست چنین کوهی بود و درین
 بشا که حصصی چند جای و راه آسایش کردی تا بگذرد از اش سید و در میان هم غریب و بان خیال
 پای بگوشه بافتن نهادی و فر کسی ندیده و از اش مگر چشم ضمیمه کسی زرقه شیشی مگر باچی گمان
 و بران کوه بر شکوه که از غایت رفعت موسوت است بیت همه آنچه فلک بالاش بچشم همه روی زمین
 پهنایش بچشم باغبان حکمت محقق رت و رختی و یابنده بود که شانشان بالا شای پانگشته و شیش
 سخت آتشی قرار گرفته قطعه توانا درختی که هر شاخ او به زودی پنجه بسازد و آفتقی و در اوصاف و ملکات
 خروخوانده و فرعمانی اهما و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه فراخ بود و آن را زان خان ملکی
 پیر و زانم که همه فرمان او بود و کوه اوام و نوایی او را و ملل عقد امثال نمودند و شای پادشاه بولان
 که او را شایان گفتندی بسبب شمی قدیم که میان زان و بوم با لشکر خوار و سپاه خود خوار شخون
 بر زان خان زده و مار از روزگار ایشان برآوریدیت مبارزوی مردی بر آورده و ست و شیر شمنان
 کرده چون خاک است و در آن شب بسیار زان خان سیه کرد و در آتش کارزار بسوخت و قهر
 اقسا و هم پیش و جد تو هم برگریان حال آن تیره روزگار آن دوزخ و منظر و منصور
 کشید آهسته آهسته

درین نامور از فرشتگان
 حکایت بخون بر زان خان بانی
 فره بناید شد که مستحق صیت چهارم اینست که عاقل از روی دورانی بیاید که جسم اعتقاد بنیاید
 بهیچ وجه از دشمن و تنی نیاید فروز دشمن و تنی جستن چنانست که کجا جسمی که در آن آتش
 سید پای فرموده که هر آنکه در دشمن دشمن التفات کند و متاع روی اندر و تزییر و شعیب
 نفاق آلوده و راسخ که دشمن آما برای صلاح خود کمال ملاطفت بنظر میرساند و ظاهر آنچنان طعن
 آرسنه نماید و مقامی زریق و لطافت حیل کاری برود و دشمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب
 میکند پس عاقل و راندیش هر چند از دشمن لطفت تکلف بیش بنیاید که در دگرگانی و خوشبین داری بنیاید
 و چنانچه بخواهم قدم ملائت پیش او دامن موفقت زیاده و چندی که اگر غفلت در زور و زنده کشاو
 گذارد و دشمن که پیوسته تر صد این حالت ناگاه بکشد و تیر تدبیر بهدین مودر سازد و در آن حال
 تدارک فوت شده حسرت و ندمت دست گیرد و دیگر و کاشکی شود و نادر و بدو آن رسد که از زان بیوم
 و بشکیم رسید که چگونه بوده است آن حکایت سید کاف آلوده اند که بعضی لایست چنین کوهی بود و درین
 بشا که حصصی چند جای و راه آسایش کردی تا بگذرد از اش سید و در میان هم غریب و بان خیال
 پای بگوشه بافتن نهادی و فر کسی ندیده و از اش مگر چشم ضمیمه کسی زرقه شیشی مگر باچی گمان
 و بران کوه بر شکوه که از غایت رفعت موسوت است بیت همه آنچه فلک بالاش بچشم همه روی زمین
 پهنایش بچشم باغبان حکمت محقق رت و رختی و یابنده بود که شانشان بالا شای پانگشته و شیش
 سخت آتشی قرار گرفته قطعه توانا درختی که هر شاخ او به زودی پنجه بسازد و آفتقی و در اوصاف و ملکات
 خروخوانده و فرعمانی اهما و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه فراخ بود و آن را زان خان ملکی
 پیر و زانم که همه فرمان او بود و کوه اوام و نوایی او را و ملل عقد امثال نمودند و شای پادشاه بولان
 که او را شایان گفتندی بسبب شمی قدیم که میان زان و بوم با لشکر خوار و سپاه خود خوار شخون
 بر زان خان زده و مار از روزگار ایشان برآوریدیت مبارزوی مردی بر آورده و ست و شیر شمنان
 کرده چون خاک است و در آن شب بسیار زان خان سیه کرد و در آتش کارزار بسوخت و قهر
 اقسا و هم پیش و جد تو هم برگریان حال آن تیره روزگار آن دوزخ و منظر و منصور
 کشید آهسته آهسته

که لشکر عوف توان کرد و خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آگاه و سنانته پیش رویم و در کارزار
رو در پا پایداری نمایم تا چهره نصرت از بخار میدان بنظر امیدوار آید یا در عرض مدام جنگش با با خاک موم
آمیخته گردد و عیناً گویم که گوشت مردم است و سلاطین را باید که روز جنگ وقت نام و ننگ بپوشانند و کار را
الذات نمایند و در هنگام خبر زبان مال ایستاده و قیمت شمرند قطعه از سر گشته پای سپاهان و زمین
گویی مراد در خم چوگان آرزو به خواهی که بخت روی نماید بکام دل باید شدن بمرکه با خصم رو برو
ملک وی توجه بجانب گیری کرد و گفت ای توجه قضا میکند و تیر تو که ام رهم برخته تصویر میزند
جواب داد که مرا با سخن و گیران کازیت صواب آن می بینم که جاسوسان در ستم و بیایان است و خوف
بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان ابعاصح مسیعی است یا نه اگر
بیاج و خراج از ما نشود و شوند و ملاطفت ما را بجن قبول استقبال نمایند یا نیز قرار بر صلح نهاده باندازه
طاقت و قدر امکان خراجی بگردان گیریم و از شدت کارزار و محنت ششون شایان این است که در دیار خود بهیچ
مثنوی تکی بر آید تیر کار به پایداری دشمن به از کارزار چو نتوان عدول بقوت شکست و نغمت باشد
در فتنه بست و نخواهی که با شتر خصمت آیزند و بتغوی جهان بانش به بند و ملوک ایکی از راهها
درست و تیر به صاحب است که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و عوف آن نباشد که نساود
استیلا ی او در مالک نشر شود و رعیت در معرض هلاک و رطه تلف افتد نقش حلیتی بر آورده و بعضی خصم
بابطان باز ماند و ایشان را کوشش در عنا خلاصه مال اسپر ملک و ولایت گردانید به بساط تخر و تکیه
با آنکه نقش خصم می نشیند و او طلبیدن نرود و محاسنت ابا وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود بتدباجتن از حکم
خرد و در دایره ای تجربه به جو شمع زمانه با تو نساود و تو باز مانده سازد ملک تیر و دیگر اطلبید و گفت
تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک داع وطن داع سحر و در غربت نیز فک
ستوده تر از آنکه رشته ناموس قدیمی بسپین و بدشمنی که همیشه از ما کتر بوده تواضع نمودن و سپردن
کی تواند گشت باز به جره پیور مطلع چون تواند بود و شمر شده آهوا شکاره اگر ادر مقام قبول خراج و
معونات جوان در ایام بدانی منی نگردد و در قلع و استیصال ابدان مقدار که مقدور شایان باشد سعی نمایند
بر کردن بیخ کنی

سوی آن چشمه نقد و بر خالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و سر آن خرگوشان را از سپ پیلان
 زحمت میرسد بر که ام را که پیل پای بر سر و نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بالیستی گرفت
 و نسی دیدی که آن را از خر و جوع و عطش فنا و بلی نشایستی کرد و فرود آهسته ران بجانب پیلان که میشو و بر سر
 بنیرم سب تو یامال به یک مدن پیلان بسیار از ایشان مانده و کوفته گشتن حج که زید اگر بد پیلان
 دوسه بار خواهی آمد و تر و زردیگر با اتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و تنگ
 دستانگان باشد و هر تحت نشین از بهر داد و ادا ن است نه برای شاد ز سیت بیت ازان آوری بر سر این
 که افتادگان را شوی و تنگید و آو مابده و انصاف از پیلان بستان و بر کشیدن ما را از ایشان
 تذکر فرمائی که ساعت بساعت باز آیند و ضعیف چند را که نیم کشته از ته پای ایشان حبه اندازین نوبت
 بنیر پیلان اسپرند بیت یکبار رخ نمودی و دل رفت عقیل بهوش به این بار جان میر که متاعی و گر نماند
 ملک گفت این جزوی کاری نیست که سر سری دران غرض توان نمود باید که هر که در میان شما کیستی از
 حاضر آید تا شاورتی فرمایم که امضای غیبت پیش از وقوع مشورت از اخلاص قبلان خردمند نیست
 بیت هر که دانش است بسیاری به نکل بی مشاورت کاری به دو میان خرگوشان تیر میوشی بود که او
 بهر روز خواندندی و مردم او را بو فرورد و کمال فهم و صفائی ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید
 که ملک دوستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت قطعه شاه غم رعیت بیچاره میخوری به نیست رسم و قاعده
 و اگر ستری به از حال یکسان نظر لطف او مدار که تاج و تخت و دولت و اقبال میخوری به اگر ملک
 مصلحت بیند مرا بر رسالت نزد پیلان فرستد و اینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم بیند
 و شنود ملک فرمود که مارا در سیر امانت و رستی و دیانت تو شهنی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار
 دیده و شنیده ام و فرسوده کار تو این پس از دوم بار به بر محاکم امتحان نقد تو پیش یافتی به بسیار کی
 باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آورد و توانی که رسول پادشاه زمان او باشد هر که
 خواه عنوان ناصیه خیر تر جهان رسول هر کس بداند اگر گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد چه اگر از او
 هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و علمی ستوده مشاهده افتد چنانکه اختیار و کمال مرد شناسی باشا

سلافتخار دل را که سر لای با می خورد و بی گوارد چینه

انوار کبلی

از یک گرسنه و حکم سلاطین بر جان مال آدمیان جاریست فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری
 حل و عقد امور و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود و نه چنان کار و بار عیبت مهر و زر و نه قهر و شکنجه
 از زحمت کار کینه معصفا دارد و بر لوح دل رقم خرد و مگر نگذارد چه بچارگانیکه بجز پادشاه خدا و جفای الی حکاک
 مبتلا گردند بر ایشان آن رسد که بدان کبک و تیر و سید از گریه روز و در مرغان برسدند که چگونه بوده است
 آن حکایت نزع گفت من در آن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم در مسیاهی من کبکی بوده میان ما
 بحکم قرب جو از قاعده محبت باید که گریه تمام یافت و مر ا پیوسته بیدار و استیضای حاصل بودی و در
 اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان من آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه
 گمان نمودم که دی بپاک شد پس از مدتی تیر و سید و در مسکن او قرار گرفت من بواسطه آنکه از حال کبک
 کبک یقین خبری نداشتم در آن باب مجادله کردم و گفتم ع کی چون رود دیگر آید بجای بپنجهیدی برین حال
 بگذاشت فلک سرگردان وری چند گشت کبک باز آمد و چون دیگری را بجا خوش دید آغاز محبت کرده
 گفت هائی من بر تو از منزل من خالی کن تیر و سید جواب داد که حالا خانه تو در قبضه تصرف من است و چنانچه
 اگر حق داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بفضیلت غلبت من درین باب چتها
 و سنده دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم و عصب و سینه
 افروخته تر میشد و چند آنچه من طریق مصالحه را حیلها انگیزم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بکلی عدل
 نمایند که سخن هر دو جانب سماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان قطع بماند کبک گفت در
 نزدیکی گریه است زاهد و روزه دار و معتد و کم آزار همیشه روز و روزه دارد و اوقات شب با طاعت گذرانند
 از زمانیکه نوبت جمشید زرین سرخویشید در پیشگاه ابوان و اسما و دنیا با منو از نذات و قتیله بساط مشکین شجار
 سلطان شب رقصای و الا و خن فرشتا با منی گسترانند نفس نفیس خود را در بوت ریاضت با تش جو عیادت
 و از من گامیکه مو اکب کو اکب پناه نجوم ثواب رسیدان سپهر جولان منی آیند تا وقتیکه فرشان قدرت
 بواسطه قندیل صبح عالم آرای که مطلع افق فروزان شد تا طلوع آفتاب هاتای ساکنان قطار زمین
 شمع دار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت شعله عشق در گردن آید اشک مبارک شبنوی آب دیده

بپادشاه رسد
 با کمال انصاف
 سکه و زر و نه قهر و شکنجه
 از زحمت کار کینه معصفا دارد
 بر لوح دل رقم خرد
 و مگر نگذارد
 چه بچارگانیکه بجز پادشاه
 خدا و جفای الی حکاک
 مبتلا گردند بر ایشان
 آن رسد که بدان کبک
 و تیر و سید از گریه
 روز و در مرغان برسدند
 که چگونه بوده است
 آن حکایت نزع گفت
 من در آن فلان کوه
 بر درختی آشیانه داشتم
 در مسیاهی من کبکی
 بوده میان ما
 بحکم قرب جو از قاعده
 محبت باید که گریه تمام
 یافت و مر ا پیوسته
 بیدار و استیضای
 حاصل بودی و در
 اوقات فراغت گفت
 و شنیدی در میان
 من آمدی ناگاه غایب
 شد و زمان غیبت او
 دراز کشید چنانچه
 گمان نمودم که دی
 بپاک شد پس از مدتی
 تیر و سید و در مسکن
 او قرار گرفت من
 بواسطه آنکه از حال
 کبک کبک یقین خبری
 نداشتم در آن باب
 مجادله کردم و گفتم
 ع کی چون رود
 دیگر آید بجای
 بپنجهیدی برین حال
 بگذاشت فلک
 سرگردان وری
 چند گشت کبک
 باز آمد و چون
 دیگری را بجا
 خوش دید آغاز
 محبت کرده
 گفت هائی من
 بر تو از منزل
 من خالی کن
 تیر و سید
 جواب داد که
 حالا خانه
 تو در قبضه
 تصرف من
 است و چنانچه
 اگر حق داری
 در اثبات آن
 باید کوشید
 کبک گفت
 تصرف تو
 بفضیلت
 غلبت من
 درین باب
 چتها
 و سنده دارم
 القصه میان
 ایشان نزاعی
 کلی انجامید
 و هر ساعت
 آتش فتنه
 افروخته و علم
 و عصب و سینه
 افروخته تر
 میشد و چند
 آنچه من
 طریق
 مصالحه را
 حیلها
 انگیزم
 بجائی
 نرسید
 و مقرر
 شد بر آنکه
 رجوع
 بکلی
 عدل
 نمایند
 که سخن
 هر دو
 جانب
 سماع
 کند
 و بر
 مقتضای
 انصاف
 حکم
 فرموده
 دعوی
 ایشان
 قطع
 بماند
 کبک
 گفت
 در
 نزدیکی
 گریه
 است
 زاهد
 و روزه
 دار
 و معتد
 و کم
 آزار
 همیشه
 روز
 و روزه
 دارد
 و اوقات
 شب
 با طاعت
 گذرانند
 از زمانیکه
 نوبت
 جمشید
 زرین
 سرخویشید
 در
 پیشگاه
 ابوان
 و اسما
 و دنیا
 با منو
 از نذات
 و قتیله
 بساط
 مشکین
 شجار
 سلطان
 شب
 رقصای
 و الا
 و خن
 فرشتا
 با منی
 گسترانند
 نفس
 نفیس
 خود
 را
 در
 بوت
 ریاضت
 با تش
 جو
 عیادت
 و از من
 گامیکه
 مو اکب
 کو اکب
 پناه
 نجوم
 ثواب
 رسیدان
 سپهر
 جولان
 منی
 آیند
 تا
 وقتیکه
 فرشان
 قدرت
 بواسطه
 قندیل
 صبح
 عالم
 آرای
 که
 مطلع
 افق
 فروزان
 شد
 تا
 طلوع
 آفتاب
 هاتای
 ساکنان
 قطار
 زمین
 شمع
 دار
 بقدم
 طاعت
 ایستاده
 و از
 سوز
 محبت
 شعله
 عشق
 در
 گردن
 آید
 اشک
 مبارک
 شبنوی
 آب
 دیده

بفر و احسان بکسلانی کند + بصورت تغلب کنی بگذری + بمعنی نگو کن که پس اتری + چون
 شمارا میگویم کردار نیک را ذخیره آخرت سازید در عمر که بشاید ابر تا بستان نرسد گلستان رود
 زوالست عتقاد کنید و خاص و عام و عالمیان دور و نزدیک در میان را چون نفس عزیز خود دانسته هر چه
 در باب خویش پسندید در حق ایشان روا مدارید ع بر کسی پسند آنچه از خویش است آید ناپسند ازین بخل
 و بیم و افسون بر ایشان میسید تا با او الفت گردند و این فتنه بی اعراض و احتراز پیشتر آن یک جمله
 هر دو را گرفت مطیع معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوای از زانی داشت و اثر ناز و زوره و صلاح و عفت
 او بواسطه نفس جنیت و طبع نازک برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردیم تا معلوم شود که
 برقرار بدست اعتماد کردن نشاید و کار بوم عذر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معائب بی نهایت
 متعلق ادبی نهایت است این قدر که تحیز تقریر در آید قطره ایست از دریای بیکران و ذره نسبت به سپهر
 گردان بیت که صد هزار قرن کنم صفت بیشکی + از صد هزار گرفته نیا یکم یکی + مبادا که شما این کار اختیار
 کرده اید و بر سر سلطنت نشاند که هرگاه افسر شاهی بفروغ نایمون و در سبلی شبهه پرتیزه کار سنگ بار بار
 خواهد زد و هر وقت که پایه تخت حکومت بپای نامبارک و سوده گردد که از شیرازی غضب تشکست بران
 خواهد ریخت و بسبب اگر طینت و ناپاک جوهر او قابل است از تربیت شما ضایع خواهد شد و گوهر پاک بیاید
 که شود قابل فیض + را که هر سنگ کلوخی در و مرجان نشود + مرغان بعد از آمل این سخنان بیکار از آن
 کار با مانده غریت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشه ابدار تنه و متاسف
 مانده را غرگفت اسی سیاه روی بشیم حجاب حیا از پیش برداشته انیمه خواری همی واداشتی و مر آرزو
 ساخته در مقام کینه و جدل آوردی گردوشتی آلتی که در وید و زگار بعد هزار قرن آنرا دفع تواند کرد و
 آتش فتنه برافروختی که باب محیط سپهر شعله آنرا فرو نتوان نشاند عر و ددل و در و صورت جفای تو ازل
 نمیدانم که از جانب من سابقه اوده که انیمه محبت ظاهر کردی یا بر سبیل تا چندین لطف و مهربانی و آب
 داشتی و بدانکه اگر درختی را بریزد از پنج و شانی مجید نشود و نایافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که بار
 جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ و دانه پنج او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحته افتد آخر علاج پذیرد و بوم

جان که صاحب الف
 قاسم الدیل ۱۱
 بافتن روزگار و زنده
 موت سی سال خشتاد
 بعد از بیست سال بویست
 این در بیست و سه
 بنابر میل از عا و بیست
 فتنه را گفت شش نوا
 و آن فصل صد سال
 رست ۱۱
 از در و در و در و در
 آرد و ظاهر این من
 پاریسی است زیرا که در
 لغت عربی یافته نشد
 م سکه از راه طر و زلف
 میگوید ۱۱ سکه قطع
 سازند ۱۱ سکه است
 بلند شود ۱۱ سکه است
 زخم بموش جانی با کرم
 زخم ۱۱

در حوزه تصرف دارنشاید که بامید آن بزور دان زهر لابل اقدام نماید فرد هر چند که تر باقی بدست ترا
 زنها که تازهر لابل خنوری و حکما برانند که از فعل بر قول راجح نیست و فریت کردار بگفتار ثابت د
 اثر فعل نیکو در عاقبت کار با ظاهر گردد و دو حالت احوال را بخوبی متعین سازد و آنکه قولش عمل غالبست
 و کردنها را بحسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک مالی عواقب
 امورش مندمت و ملامت انجامد و نتیجه قول بی عمل خرسرت و دامت نباشد و من آن راجح قول قاهر
 فعل کم در خواجیم کار با مایه شانی تدبیری دائمی نکردم و اگر تلخ خرد فرقی حال مرا غریب داشتی و مرا از خانه بیکران
 عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردم و پس از آنکه غریب رفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه
 و بی عیب که هیچ رخل در آن نبودی گفته بیت سخن با سخت ناسمجیه گفتم و در ناسمجی بود اینک سقم +
 چون بی اشارت صاحبان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمه چند
 و حشت آمیز خصوص آنکه در میان آوردم و چون عجب که در زمره شراران معذورم و بنادانی و جهالت و
 محال گویی منسوبم و در امثال آمده است اکثر از من بسیار گوی میبوده گوی باشد و با آنکه در صورت
 ظاهر قیاس میان انسان و بهائم سخن توان کرد حکما گویند سخن بدر از برای ایشان فرو نموده شمرند و
 زبان بستگان را از بهیوده گویان نیکوتر می دانند منموی بهائم خوشند و گویا بشیر زبان بسته
 بهتر که گویا بشیر + چو مردم سخن بایش گفت هوش + و گرنه شدن چون بهائم خوش + حذر کن ز
 نادان ده مرده گوی + چو دانا می گوی و پرورده گوی + القصه زان پاره بطنید و با خوشیتن ازین
 نوع عتابها کرده پیرایان بود و مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت کار شایسته
 سخنان توشنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را بشنود
 کار و حال خود ساختن نشانه سعادت و اقبال و دلیل وصول بر تبه که است قطعه صحبت نیکان بود
 مانند مشک + کز نسیمش مغز جان یا بد اثر + فعل نشان باشد و اندر دلیل + قول نشان باشد کجاست
 و بعدا که خانه ول من از چراغ سخن روشن که شمع زوایا خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود
 از فروخته گشت بیان کن که تبارک مهم لشکر بیان را که پروانه دار سوخته آتش ظلم بومان شده اند چه جدا نشیده

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و بهت فراخ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاسیان چه فکر کرده بیت تدبیر تو آنجا که مهم بردازد و صد
 کار فرمسته بکیم سازد و کارشانش بان سپاس بکشد و گفت بیت شاه جهان مطیع و ملک و درو
 باد و نصرت دوا سپنه پیشرو لشکر تو باد و آنچه در رای روشن رای بموقت عرض ساینده از جنگ صلح
 و قرار و قرار و قبول بلج و خراج هیچکدام پسندیده من نیست و امید میدارم که نبوغ از حلیت ما
 فرجی و فرجی پدید آید که بسیار کس بشنوه حیل و مدار مقصود خود حاصل کرده اند و کار ما نیکه بکاره و
 امثال آن ساخته نگردد و بکرو فریب پیش برده چنانچه طراران و ولایت گرگان گوسفندی از دست
 زاهدی بخیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت را گفت آورده اند که زاهد
 متوهم از بهر قربان گوسفندی فریب بخور و در سنی در گردن او کرده بجایب مو خود یکشاید در راه طاف نظر آن
 آن گوسفند را دیده دیده طبع بکشد و ندو بکرو فریب بر بستند و در راه زاهد استادید مکاران گرگانی را قوت
 بسیم در حرکت آمده نمیتوانستند که پلنگ وار رو بر رو آن شکار را بچنگ زنند لاجرم روماه با احتیاج
 کرده خوانستند که زاهد را خواب خرگوش بند و بعد از تامل بسیار را همه بزبوعی از حیل فرار گرفت و متفق
 شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آید پس یک تن از پیش او هر اندوخت
 ای شیخ این سگ را از کجای آری و دیگری بدو بگذاشت گفت این سگ را کجای بسوم از برادر پدید
 و گفت ای شیخ مگر غریب شکار داری که سگ بدست گرفته یاری دیگر از عقب سید و گفت ای شیخ این
 سگ را بچند خریده و همچنین یک یک را اطراف و جوانب وی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند
 یکی میگفت این سگ شبان است دیگری گفت که این سگ سبانه است یکی بر دیگر طعن میزد که چنین
 و کسوت اهل صلاح است چراوست و جامه بدین سگ لوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را
 می برد تا برای خدا تربت کند و بنوازد هر یک از مکاران بدین منط افسون میخواندند و همین نسق حرفی
 میخواندند بیت چشمش بشنوه رود و لب خوانده افسون دگر و دل میبندد از عاشقان هر یک بقانون دگر
 از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مباد که فروشنده این جانور را بدو بوده و چشم ندی
 سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به ازان نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی بلع روم دروزیک
 فروشنده

باز نزدیک از سر داران
 سبب آنکه با شاه غالب از
 اول محصول زمین و بلع
 از یک کار شاه عالم از رعایا
 گردانید یعنی یک خطاست
 در آن ندری بافت کرده
 در دارالملک نام تو نیست
 سرپ آن بر جان باشد
 یعنی در بیت و بیابان
 سبب آنکه با شاه غالب از
 اول محصول زمین و بلع
 از یک کار شاه عالم از رعایا
 گردانید یعنی یک خطاست
 در آن ندری بافت کرده
 در دارالملک نام تو نیست
 سرپ آن بر جان باشد
 یعنی در بیت و بیابان

بهایی گویند بدو داده ام باز شایسته از غایت سادگی گویند را بگذاشت و در محبت
 فرو رفته روان شده و آن جماعت گوی را گرفته بخانه برزند و مجال نداده فی الحال فرج کردند و از بسکین را
 بسبب آن حیل گویند از دست برفت و در دست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما نیز طریق
 حیل پیش باید گرفت که خیر و بد را بر ایشان دست نماند چنانچه قطع چون بقوت و این خیمه حیل و کما
 ز دست برده که بحیلت کمان قوت را بدینوالی که گسلانی زده ملک پیروز گفت بارتاجه داری کاوش
 جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که نفس حیات و بقای جمعی کثیر باشد
 عقل و نقل تجویز کرده ام صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفل شکر خواص و عوام برین خیمه گیر و بفرست
 تا بر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین خیمه که آشیانه های بار خدای است بگلند و ملک
 تمامی بروود در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من ام حیل در راه ایشان انداخته و از خود
 باز پر خیمه بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نایم پس ملک ز خلوت بیرون آمد و آلود و تمام خیمه منتظر
 بودند تا ز خلوت شاه و وزیر چه پیدا آید و از فکر و تدبیر ایشان چنانچه آفتاب رونا بد چون ملک خشمگین
 یافتند سر او در پیش فلکده متامل شدند و ملک پیروز فرمود تا کار شناس را بر دوش بر کنند و سر و پایش را
 بخون رنگ کرده در زیر خیمه انداختند و خود بالشکر و خشم موضعی که مقرر و معین شده بود و غیبت نمود تا آن
 کار ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عودسان کوکب را بنظر هر که میخواست
 بجلوه در آورده بهیبت چو خورشید تابنده شد باید دید شب تیره بر چرخ لشکر کشید + شیا هنگ ملک بونا
 با وزیر احمد روز در اندیشه آن بود که چون ما را بر او اسی را فغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را خسته دل
 و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر بخون ما بدیشان میرسد روز حیات ایشان بشام مات میبد
 میگردد و ما در زده در گوشه کاشانه به فراموش نویسی بسر می بریم ع پس از مرگ عدو خوش
 میتوان زیست + اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بو است کسوت ظلام و لباس نیلی فام در
 انگنده بر سر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تار بر عزم بخون علم عباسی بر افراشت
 بهیبت بساط زمین عنبر آلود شد و از دایا سرگردون پراز دو دشت + ملک بونا با تمام خیل و خشم خود
 گوشه

۱۲ به کجاست عینی
 ۱۳ به فارغ شده
 ۱۴ به سانه کفتم
 ۱۵ به اسب جلد خام
 ۱۶ به کارگران
 ۱۷ به استایش
 ۱۸ به کارخانه
 ۱۹ به جوبه کارشناس
 ۲۰ به ای جلد
 ۲۱ به کارخانه
 ۲۲ به استایش
 ۲۳ به سانه کفتم
 ۲۴ به اسب جلد خام
 ۲۵ به کارگران
 ۲۶ به استایش
 ۲۷ به کارخانه
 ۲۸ به جوبه کارشناس
 ۲۹ به ای جلد
 ۳۰ به کارخانه
 ۳۱ به استایش
 ۳۲ به سانه کفتم
 ۳۳ به اسب جلد خام
 ۳۴ به کارگران
 ۳۵ به استایش
 ۳۶ به کارخانه
 ۳۷ به جوبه کارشناس
 ۳۸ به ای جلد
 ۳۹ به کارخانه
 ۴۰ به استایش
 ۴۱ به سانه کفتم
 ۴۲ به اسب جلد خام
 ۴۳ به کارگران
 ۴۴ به استایش
 ۴۵ به کارخانه
 ۴۶ به جوبه کارشناس
 ۴۷ به ای جلد
 ۴۸ به کارخانه
 ۴۹ به استایش
 ۵۰ به سانه کفتم
 ۵۱ به اسب جلد خام
 ۵۲ به کارگران
 ۵۳ به استایش
 ۵۴ به کارخانه
 ۵۵ به جوبه کارشناس
 ۵۶ به ای جلد
 ۵۷ به کارخانه
 ۵۸ به استایش
 ۵۹ به سانه کفتم
 ۶۰ به اسب جلد خام
 ۶۱ به کارگران
 ۶۲ به استایش
 ۶۳ به کارخانه
 ۶۴ به جوبه کارشناس
 ۶۵ به ای جلد
 ۶۶ به کارخانه
 ۶۷ به استایش
 ۶۸ به سانه کفتم
 ۶۹ به اسب جلد خام
 ۷۰ به کارگران
 ۷۱ به استایش
 ۷۲ به کارخانه
 ۷۳ به جوبه کارشناس
 ۷۴ به ای جلد
 ۷۵ به کارخانه
 ۷۶ به استایش
 ۷۷ به سانه کفتم
 ۷۸ به اسب جلد خام
 ۷۹ به کارگران
 ۸۰ به استایش
 ۸۱ به کارخانه
 ۸۲ به جوبه کارشناس
 ۸۳ به ای جلد
 ۸۴ به کارخانه
 ۸۵ به استایش
 ۸۶ به سانه کفتم
 ۸۷ به اسب جلد خام
 ۸۸ به کارگران
 ۸۹ به استایش
 ۹۰ به کارخانه
 ۹۱ به جوبه کارشناس
 ۹۲ به ای جلد
 ۹۳ به کارخانه
 ۹۴ به استایش
 ۹۵ به سانه کفتم
 ۹۶ به اسب جلد خام
 ۹۷ به کارگران
 ۹۸ به استایش
 ۹۹ به کارخانه
 ۱۰۰ به جوبه کارشناس

ملک استغیر شده گفت این چنین است که سگونی و اینهمه جرات بچه وجه باز نمائی مرا از خاک بوم سترسانی
 و لشکر مرا در پیش چشم او زنی نمی بینی مثنوی اگر دشمن از تیغ دارد ستیزه مرا هم زبان انسان است نیز
 چون آرزوی نبرد آورم + دل دشمنان را بدر آورم + من بار دیگر زبان نصیحت کشادم و از روی
 هواداری و حق گزاری داد موغظت ندادم و گفتم ای ملک زجاده صواب اخراج مورز و به هوای
 دل خود بی تامل و تدبیر در می شروع کن تو اضع پیش گیر که دشمن قوی حال را به ملطفت و تملق آرام کو
 و صید سرکش را بدار و ملائمت در دام توان آورد و فرود آسایش دو گیتی نفسی و خوف است با دوستان
 تلطفت با دشمنان را با و مثل بن حال چون با و صحبت است که گویا ضعیف تو واسطه را از روی مبتلا ببرد
 و خست بسیار شاخ بسبب سخت رودی از تیغ بر کنده شود و دکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش + به ستیزه
 به بند ستیزه کاران را از اغان از نصیحت من چشم ناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری جانبی که
 خیر تو ایچم و سگداری ملک بقول دشمنان از قبول موغظت من عراض نمود و مرا بدین جمله که شاهه میرود
 غذایی فرمود و در خیال ایشان چنان بدیده ام که جنگ می سازند و در جانب فتح شما حیل می پردازند ملک بومان چون سخن
 کار شناس شنود یکی از وزیران را پرسید که کار این زراغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست
 هر چند زود تر روی زمین را از غیبت عقیده او پاک می باید کرد و آنرا حاضی عظیم و منفعتی تمام باید نمود و فرصت
 او را که فتنه زیادت ازان بدست است و نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من خصم این اکلر نیم افسرده آتش می بخیزم
 که اطفا می شعله آن از محال است بینمایم ع نمود بالتمه ازین آتش را بر آید دود + و هر که فرصت از دست بدهد
 عدم قدرت هرگز ازان قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پیشمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف تنها یافت
 اولی آنکه خود را از و باز باند که اگر خصم ازان در طه خلاص با بد قوت گرفته و سر پای ساخته در کین تمام خواهد بود در ع
 دشمن چون بچسبست از تو از وی نهی + و زبند تو چون رست تو از وی نهی + خواهی که امان باشد از قوت او + و دست
 تو چون نتوانش نهی + نه نماز مالک سخن و التفات نماید و افسون جا نگذازد و او را در گوش جان بکشد و گفته اند
 اعتماد بر دوست آرزوده از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد فرودین زمانه که بر دست اعتمادی
 چگونه غره توان شد بگفته دشمن + کار شناس شمه ازین سخنان شنیده بدرد دل نبالید و گفت بلیت مرا خود

ملک به هم در نشان
 ملک که بزرگ نبوده
 نیز زنی همی
 نشان که در نشان
 کینه از جنب لطافت
 از غایت سلفه
 وزیر زنی
 با پادشاهی و فریب
 به اسه جنگ درین
 به چه در از غار
 مال این فریب
 سکون بی خود
 اسه از دست نماید
 رخسند را گویند که
 بهرنی جبهه خوانند
 اسه که فرودمان
 دمشقل شود
 اسه گفت سازد

و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و در ویش یاری با اینمه دبستگی و دوستی دارد اگر خطا کند آنرا
چندان وزن نباید نهاد و از شل این علما از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ افزون
از سه و ذلت محصوم نتواند بود کسی که باست که او دانی نیا و دوست ^{بفعل} و من بهیوه اینمه ^{بفعل} بر خود نهادم
و خویش را و چندین بلا آنگندم صلاحت آنست که حالا باری پیش برایشان ^{بفعل} نخص نگر دایم و آبروی او پیش
مردیگان نه بر خاک مذلت نه بر نرم که این عمل از وی ^{بفعل} او و هو می کند نه بقصد و نگره نظر برهنه او باید داشت
دیدم از عیب و فرو با بدست فردگر نهی داری و مینا و عیبت به دوست نه بدین بجز آن یک بهیوه ^{بفعل} یاری
در زیر تخت خاموش نشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از پیش پرده شدند و رایت شب تار لگو نسا شد ^{بفعل} لیت
چو رست از سایه شب پدرو به دیدار خج صبح عالم افزون به مردیگان ^{بفعل} نه بازگشت وزن خود را بر بالای تخت
در خواب ساخت و در و گر با بستگی از زیر تخت بر آن آمد و بر نوق و مدارا بر بالای تخت نشست ^{بفعل} بهستین
غبار بلال از چهره زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر عضای وی میمالید تا زن پر فریب دیدم که بشا و شوهر
بر بالین خود مشا به کرده بر جیست و گفت بلیت و میدرد صبح سعادت که یار باز آمد به هزار شک که آن
غمگسار باز آمد به پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آنوقت که تو بان مردیگان ^{بفعل} نه دست مراد و در
آغوش وصال داشتی اما چون دستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود و از نرم تو نگاه داشتم و او را از بجا ندم
و من چون شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که نه زنده گانی برای ^{بفعل} خوا
سرت طلبی و مینائی برای مشا به جمال من میجوی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آنکه از راه سهو خواهد بود
پس مرا جانب دست تو رعایت کردن و از نرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دارد و خوف و سرت را برود
راه مده و از دهشت و حشت بیرون آئی و مرا بجل کن که در باب تو اندیشه ماکرده بودم و بتو صد لوح ^{بفعل} لکاش
برده بجز آنکه که بخان بیرون آمدی که غننه با بود ^{بفعل} عسوه بود آنچه ما گمان بر دیم به زن بهم سخنامی حلیت آینه
در میان آورد و از جانبین ششم زائل شده دست صلاحت و در گردن خشنودی آور و ند و بخار زبان ^{بفعل} غننه
کشاده ^{بفعل} یعنی را که اگر میگردمیت نزد خدا جرم تو ناچیز بود پس ز تو رضی شدم و نیز یاد به و این شل ^{بفعل} بران
آوردم تا شما نیز چون در و گر بقول زن بدکار فریفته شده هست بسخن این زناغ مکار فریب بخورید و بر نوق

ای تاجی که در کلاه
عنه برای صفت
همه حال خردی
عنه که با او هم
عنه است
و سکن شانی بخار
کار کن از عه
مرا در خلعت
عنه سر و کلاه
عنه ای می باشد
عنه عینک
من اسقف
رفته بودی در
عنه
عنه شرمه جی
عنه از ستم
عنه دم زب
عنه
عنه بار و مشورت
عنه ای انظار
عنه فاسده
عنه اس از زن و
عنه و در
عنه فزانتین و بزار
عنه بدون و در
عنه مشقت و بوی اول
عنه است
عنه دم و شیر

بر خود میرساند و دست غصب باز کرده هفتی که از زندان برود زمان ذخیره نماده بودند و حوزه تصرف
 در آورده اند و الله تعالی که بخت کرده که انداخته بود و هر روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخساره خوبان
 نورانی گشت و حشید خورشید بخت میانی بر آه طبیعت سیاه سحر چون علم بر کشیده جهان حرف شب را
 قلم در کشید و ملک بوزنگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد و در شامی راه جمعی از زمینیتان که ازین
 گرداب بلاییم جانی بکنار آورده بودند رسید و آغاز داد خواهی کردند ملک بر صورت افعه اطلاع یافته
 انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت در این ملک دورویی که از قبضه تصرف مایه و نشت
 و حیف از آن خزان منعمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادا بار بر فرق من بخت تو عشت
 دولت بی اعتبار با پاندار روی بافت قطعه بوستان دهر را برگ و نوازی کس ندیده چهره اقبال
 رنگ خانی کس ندیده بر فریب آبا گیتی اعتماد عقل نیست بوزان کرد و پرقنه ترخت سرای کس ندیده
 دیگران را نیز که ملازم موکب ملک بودند مضطرب آغاز کرده هر یک جهت مال منال و اهل و عیال
 فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بودیمون نام بقضیه ملت خرد آراسته و بزمیت کیاست از دیگران
 متنازگشته و بدین سبب او را حرم تمام داشتندی و شاه و رعیت بیاسن شاورت او مستغیر بودند
 مشغولی ازین روشندی صافی ضمیری به بد بیری درست اقلیم گیری به زحل شاگردا و در نکته دانی
 عطار و چاکرش در خامه انی بهیمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت کشیده
 گفت قطعه در بلا با جرع مکن که ازان به دوزیان ست گوش کن از من به اولاد و ستان شوند بلول
 ثانیاً شادمان شود دشمن به جرع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری
 و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعه اخیر و چرخ فائده میسد بدی شکبائی نمودن و در صبر و ثبات
 افزون که درخت صبر میوه مراد بار آرد و بکلمه نصیر مفتاح الفرج شکیب زیدین کلید ابواب نجات
 بود و قطعه کلید در گنج مقصود صبر است به در بسته آنکس که بکشد و صبر است به زاینه سیننه در و مندان
 غبار ستم آنکه بزد و صبر است به دوم رای درست و تدبیر صاب بکارداشتن که چون برق خاطر روشن
 صاب رای در شب واقعه لایع گردد و ظلام ظلم را بکلی از صفحه احوال مطفئ شود خشم خشم کشیده

نادران بزرگوار
 در میان در مقام
 میشود و در تخیل
 الطاف در تالیف
 است ای صانع
 که کار می کند
 که سبب دی
 استعمال می یابد
 آمده اند و در
 از نادران در
 ای انوار
 که ای انوار
 و تمام کرده
 بسته و دیگر
 انوار
 بخت بزرگوار
 درین جاوند
 لطف داده
 و فتح نمایی
 بختی به عیان
 صلح و طاعت
 صلح بفرمود
 که بجان و
 گشت و خفت
 شرف و ناموس
 از صلح و
 اثبات حق

پراگنده گردند و در روز بگذرد و صبح روز سوم رسانید و در منازل خود بفرزعت نشینید که از دشمنان
ای مشتاق شوند^{۱۲} این ماجرا^{۱۳}
افروخته خواهد بود و نه من بعد از ابائی مجلس ایشان ضرر رسد خواهد رسید ملک بر موجب راسه
میمون بفرمود تا پوستهای او پرنده و اطرافش در هم شکسته برکنار میشد بیفکندند و سپاه خود را پراگنده
ساخته منتظر فرصت نشست و میمون شب به شب ناله میکرد و بنوحیه که دل سنگ ارض مضطرب او آب میشد
و کوه از صدای درد آمیز او بفریادی آمد ملک خراسان علی الصبح بطونی بیرون آمده آن ناله زار
شنید و بر عقب آواز فرستد میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود برومی بخشود و با وجود
سخت دلی رحمی در دلش بدید آمد بغیتیش تعال نفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود
میمون بفرست دست که بادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مسم ستایشی
که فراخور حال ملوک باشد گفت بیت چشم و دل بدن خاکیم و تراش آبست پیش چشم من بدل رحم کن
که کار خوب است ای ملک من وزیر بادشاه بوزنگام و باتفاق وی بشکار رفته شبن چون زمینج که
حاضر نبودم روز دیگر نمیتوان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزنگان با اعتمادیکه تیر بار
داشت التماس چاره این کار نمود من اورا از روی غیر خواهی بخاست ملک التالت کردم و گفتم تدبیر خدا
آنست که کمکر لازمست بر بندیم و بقیمه العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او انکبات
زمان آسوده بگوئیم و نوشته بشازیم شوموی در پناه دولت صاحب دلان راه جوید هر که هست عاقلان
گر تو دگلشن در آئی گلبری بسوی بتان بگذری شنبل شمیری به ملک سخن من پریشان و آشفتہ
گشت نسبت ما جماعتی که درین میشد ساکن شده اند انواع سخنان نا لائق بر زبان راند و چون
دوم بار منع او مشغول شدیم بفرمود تا با من این همه خواری بگردند و امر کرد که چون او از مواد اران باد
وسپاه ایشان است همان بهتر که نزدیکان جزیره اش بیفکند تا به بنیم که ایشان چسان حمایت و
خواهند کرد و مرا اینجا آورند و سوابق خدمتکاری مرا بمواحق دل آزاری یاداش کردند این گفت
و چنان بدر و برگشت که ملک خراسان را قطرات اشک از دیده بیشتر چکیدن گرفت بیت گر بنا نمائیم
دل خون شود و در برگم دیدار همچون شود + ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد که میانانی است

که انرا مرد آزما میگویند ایشان پناه بدانجا بازده اند از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت عیادت
باسپاه خو بخوار و لشکری بی انرا در حرم نشین خواهند آمد ملک خراسان از جای در آمد و گفت ای میمون
صلح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجاعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع
باید داشت و اگر مرا پای بودی منی را بنجی سپهر ایشان بر دمی و دمار از روزگار آن ناطق شناسان غدار
بر آوردی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان و قوفی تمام حاصل است و اگر توانی امارت بر ایشان
رسانی طوق نیتی در گردن خال این جماعت می کنی و از آن تبر که ترا از زده اند مقصود خود انتقام حاصل کنی
میمون گفت چگونه کم که فتن من معتز است حرکت کردن چنین نیست پامی تمسک ملک گفت من جابو بک
میدانم و ترا بجایه بردن میتوانم پس آواز داد اما مرا می سپاه و مقربان بارگاه حاضر شدند و صور سلطان ایشان
تقریر کرده گفت آناه باشد که آتش بسرخم میرودیم همه بدین فکر سیارستان گشتند اسباب ب میسانفتند
و میمون را بر پشت خرسی بسته رو براه آوردند میمون باشارت ایشان راراه میوه و اسباب بسیاران مرزوار
رسیدند و آن صحرائی بود پرتاب و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی سوخته و
سبک تن گام راه از صعوبت آن بیابان بر آسان راه کم کردی دادیم جهان بپای از مضائق آن بیرون
آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منزلزل و راه بیرون شدن نداشتی میمون دران بیابان می وزید که
اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ خاک را چون کوره آسنگران نشان ساختی و بسبب میمون
سج جانور دران صحرا جای نگر فتنی و بیج گیاه دران شوره زار مردم خو از رستی نظم بیابانی وسیع پرمی فتن
بهر گامی در و صد گونه آفت و هوش آتش و آتش هوا بود و زینش سنگ و سنگ آهن ربا بود
میمون گفت زود بشناید پیش از آنکه سفیده صبح پرده از روی کار جهان بردارد سر پرده جمیعست
ایشان را از فضای عشرت بکنیم و زود تر از آنکه شاه رومی شعار علم در نگار برافرازد و راست شوکت
آن بخت برگشتگان را لگون سازیم خراسان ششغی تمام قدم دران بیابان نهادند و پاسبانی خود میداران اصل
و عرصه هلاک در آمدند آفتاب برآمد و از بوزنگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل رفتن می کرد
و بافسون و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعل اطراف نوا
ای نرفته ساخت

[illegible]

یا و کن پس بفرموده آن رخ را با اکرام و احترام تمام بر پشت با او بردند و بر گفت ای ملک
 بسختی من ایضا نگردی و از اشارت من کن عین حکمت و فیض مصلحت بود و در قبول یافتی باری
 زنگنه کافی با او چون دشمنان کنی و در فرقه انجمن که و غدر او این میباشد که و چون با او و فریب و فساد و
 بومان و صلاح کار را خان نیست ملک از استماع آن نصیحت عراض نمود و چون آن مشفق بی نظیر انوار
 و هشت منافع و در خدمت او بجزرت هر چه تا تشریح است از رسوم و عادت او اطلب از دست هیچ باب
 نیکند است مقربان ندای سلطان هر یک از بدعی خشنود و ساخته و گشته خود گردیدند و با او هر چه و زیاده
 وی بلند تر شد و در دل ملک اتباع او راه بیشتر می یافت با بجای رسید که محل تمام و مردم
 گشت چون کمال سر از نو و در محبت او شادمانه افتاد و مشارالیه ملک بود و علیه لایت شد و در ابواب
 مهات با و شاد و رت گردندی و انواع مصالح برای تدبیر او ساخته و بر روی در محفل عام
 مجلس مشیون چون عوام گشت ملک از خان هر چه و بی که زیاده است و بیگانه بی تحقیقیت کرد و با کینه
 از و خود اهرم و در دستبرد می مردانه بر و تمام خیال آرام و بر اهرم و چون نه بخوابد خود مسکین و من
 حصول این مقصود و در حصول این مقصد سستی مل کرد و مردم و مدنی در کار و تدبیر روزگار که در تمام
 و هشتم که تا من صورت انعام و مروت ایشان اهرم بدین مراد تو انهم رسید و نه خشنود و حاصل تو هم کرد
 و من این اهل علم شوند و هم که چون مظلومی متهمندی از شتم کاری بسیار کردی بجای کشید و به از غلای
 اگر و کشی محنتی دید و دل بزرگ خوش کند و خود را با شمشیر و هر عا که در آن حالت بگوید با جابت پوز اگر
 رای ملک صواب بنید بفرمایم بسوزد و در آن خطه که در می آتش من سوز از باری غرامت خود اهرم که
 بومی گردانید و گردانید بران بزرگ و شتابم و تمام خویشانی وی بخوانم درین مجمع آن قوم که در شتم کار
 مبالغه و حاضر بود گفت فرد و گردید که بی شیخ و چو لاله تیر و دل و پس در روی دوده بان همچون گل سوزن
 مباحث ملک سید که درین سخن چه سیکونی وزیر جواب داد که این نیز شنبه و دیگر است بر انگیزد و نیز یکی باری
 زرق میخیزد میت سرا که او جمله ریوست رنگ و در منون وزیر کان گشته و گشت و اگر شخص لمید و خوش
 حبیبش و زابار با بسوزد و خاکستر از آب چشم و سلسبیل و شراب ملوک گل سازند و گوناگون و سیرت و سیرت

در مقامات و لطافت
 آن بخت و طرب
 دین و جلالین

از قوت خویش نگر و در خشت خمیر و کجی عقیدت او ز آب یک شود و نه با آتش بسوزد و بهیت نه صیل نیکی
 دارد به امید که زنگی نگر و بهیت بنسیدد و بهیض محال اگر ذات خسیل او طایوسی شود و یافی آتش
 عنقریب با یک و سحر خیز گردد و همچنان صحبت انعام موی ایشان را خواهد بود همچو آن موش با وجود آنکه صورت
 انسانیت یافته بود باز بهمان صیل خود میلان نموده با آفتاب آفتاب سحایت بین بخش و با رحمت افرا
 و کوه را بهیچ جانی مویست نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
 زاده ای شجاع با بدعت بر لب جو بیاری نشسته بود و آب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیا
 شسته نه ز غنی پرواز کنان آنجا رسید و موش کجی از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد و زاهد را بر سر
 شفتیست که در او بر داشته در خرجه پیچیده نهیست اما خود بخانه برو باز انداخته کرد و نباید که اهل خانه از او
 رنجی باشد و زیانی رسد و عا که دما از دوقالی او را دقتی گردانند و عای زاهد بهیض جانت
 و فشار قدرت او را دقتی بر آرمست زیبا بهیض است تمامت روشن و جی آشفته مویست که
 آفتاب خسار آتش غیرت در خرمن ماه زوی و زلف مشکبارش و دوازده شیب یار و بر آورو
 بهیض که بر سر و زلف طعنه تمامت نیست و آنکه در راه کشته خط غرامت اینست و زاهد نگاه کرد
 صوفی را چو من نور آفریده و دقتی یافت بخش لطف پرورید و او را بسکی از مردان سپرد و چون
 فرزندان غریزش در او مردن اشارت پیرایان نشسته در قناعت سحایت سحایت آورد و اندک
 فرستی از دقتی رسید زاهد گفت ای جان غریز بزرگ شدی گوهر پاک ترا از آنکه با جوهر دیگر
 در شسته از دقتی کشته چاره نیست من این کار را بر من تو گذاشتم هر گاه از او میان پریان بگذرد و چون
 معلومی تا محله قناعت سحایت اختیار کنی ترا بر دهم و دقتی گفت شوهری خواهم تو ناما و قادر که انواع قوت
 و شوکت او را محال باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و برتر به بلند مخصوص بود زاهد گفت بدینست که تو
 گفتی آفتاب اند بود و دقتی آری چنان اتم که او مغلوب کسی نیست آنچه در زیر فلک است غایت ابر بود
 مرا با او عقیده کن شوقی و گر روز چون خسر و خاوری در برابرین طاق نیلوفری در زمانه دیر شوی
 باز کرد و جهان بازی در دیگر آغاز کرد و علی اصباح که بفرمان قناعت الا صبح اصباح آفتاب از

ماهی در این ناله و زاری و زاری و زاری
 حکایت موش و کجکانه انسانیت که بر او نشاند
 از قوت خویش نگر و در خشت خمیر و کجی عقیدت او ز آب یک شود و نه با آتش بسوزد و بهیت نه صیل نیکی
 دارد به امید که زنگی نگر و بهیت بنسیدد و بهیض محال اگر ذات خسیل او طایوسی شود و یافی آتش
 عنقریب با یک و سحر خیز گردد و همچنان صحبت انعام موی ایشان را خواهد بود همچو آن موش با وجود آنکه صورت
 انسانیت یافته بود باز بهمان صیل خود میلان نموده با آفتاب آفتاب سحایت بین بخش و با رحمت افرا
 و کوه را بهیچ جانی مویست نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
 زاده ای شجاع با بدعت بر لب جو بیاری نشسته بود و آب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیا
 شسته نه ز غنی پرواز کنان آنجا رسید و موش کجی از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد و زاهد را بر سر
 شفتیست که در او بر داشته در خرجه پیچیده نهیست اما خود بخانه برو باز انداخته کرد و نباید که اهل خانه از او
 رنجی باشد و زیانی رسد و عا که دما از دوقالی او را دقتی گردانند و عای زاهد بهیض جانت
 و فشار قدرت او را دقتی بر آرمست زیبا بهیض است تمامت روشن و جی آشفته مویست که
 آفتاب خسار آتش غیرت در خرمن ماه زوی و زلف مشکبارش و دوازده شیب یار و بر آورو
 بهیض که بر سر و زلف طعنه تمامت نیست و آنکه در راه کشته خط غرامت اینست و زاهد نگاه کرد
 صوفی را چو من نور آفریده و دقتی یافت بخش لطف پرورید و او را بسکی از مردان سپرد و چون
 فرزندان غریزش در او مردن اشارت پیرایان نشسته در قناعت سحایت سحایت آورد و اندک
 فرستی از دقتی رسید زاهد گفت ای جان غریز بزرگ شدی گوهر پاک ترا از آنکه با جوهر دیگر
 در شسته از دقتی کشته چاره نیست من این کار را بر من تو گذاشتم هر گاه از او میان پریان بگذرد و چون
 معلومی تا محله قناعت سحایت اختیار کنی ترا بر دهم و دقتی گفت شوهری خواهم تو ناما و قادر که انواع قوت
 و شوکت او را محال باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و برتر به بلند مخصوص بود زاهد گفت بدینست که تو
 گفتی آفتاب اند بود و دقتی آری چنان اتم که او مغلوب کسی نیست آنچه در زیر فلک است غایت ابر بود
 مرا با او عقیده کن شوقی و گر روز چون خسر و خاوری در برابرین طاق نیلوفری در زمانه دیر شوی
 باز کرد و جهان بازی در دیگر آغاز کرد و علی اصباح که بفرمان قناعت الا صبح اصباح آفتاب از

افق مشرق طلوع نموده راه صورت حال مایوسی در میان آورد و گفت این دختر نهایت نیکو دوست
و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد چیت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تنها که دست
آفتاب را تحمل این قصد را فرزند جوی آب که ترا از خود قوتی نشان هم آن را بر دست خود را بپوشاند
و عالمیان از پر تو بحال من مجرب گردانند و از قضا بی بدین بماند و از این بپایند یکسره
از این روی که برادر جوان فعل سابق تفریر کرد و از بر شرم این چنین عرق کرده گفت اگر از این
قوت غالبیت اختیار میکنی با از این غایت است که مرا از هر جانب که خواهم بکشند و هر طرف که میل کند
با خود شستن بر فراز این کشته اسلم و شسته پیش باورفت حکایت گذشته باز نماند و از این فعل است
و گفت مرا چه قوت شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه انانیت است پایی میباید و این
کشیده و قوت طلب هرگز خود کار سیده و مراد و می چندان اثر است که از این مراد که شش
که باور از او و شرب پایی مورچه ای که شش و صفا و صیت با اگر از او بچیند با چون بگوید
فرمانده برادر از کوه آمده و قهر حال خود تفریر کرد و کوه صدا بر کش که ای زاهد غلبه قوت من
از من بیشتر است که از طرف مرا بشکافد و دل من خانه سازد و سینه ام بر آرزویش جان
و و چاک شد و بیج نوع دفع او را چاره نمیدانم و تر گفت است میگوید و شرب و و غالت
و شوهری مرا و میشاید زاهد و بر و شرب غرضه که و شرب حسب طبیعت که شرب و قهر بران منتهی
یشتمیلی در دل خود باز یافت جوان را که من خیر و قی است که آرزو مند و لا اله الا الله که بر این بکار
باشد بپوده ام ما جفت من که از جنس من شرب و قهر گفت این سهل است اهدو عا کتیا من بهش
شوم و با تو دست عشرت در اغوش آرم زاهد دید که از جنسین غنمی صفائی است ست عا بر و
و از این آموه تقالی و در دست او را موش گردانند فی الحال عای زاهد بعد از اجابت رسید نشانه
عکس شنی که رجع الی اصله طوره کرده و قهر موشی شده و زاهد و بر و شرب و او باز گشتند و
جان من هر چه زاهد اهل خود باشد رجوع و با چو از خاک که از خاک سیاه شدن فائده ای شل است
مقتضا طبیعت اصلی باشد هر چند عارض و گرازی که از این حال که بر باز نماند و از این غایت است

ملکات و رانکد و شمشیر و طبعیت متواتر و

[illegible]

ظواهر است که چه مقدار و رحمت و مروت از او ظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد و مایه صاحبست چنین
کس که کارم اخلاق و مایه حسن صفات و طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جو افروزی و قوت برتری
صفحات حالات او نوشته انصافها روزگار است و هرگز نیکه بصیقل صحبت او بخار ملال از آئینه دل محو
نتوان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از بوی سیاه مرتفع توان ساخت و از اینجا گفته اند فرد و دل که
آئینه شایست غباری دارد از غبارهای ظلم صحبت و شوق رائی پس غم صحبت بوزینه جزم کرده آواز
برداشت و رسم حکمتی که معهود بود بجای آورد اندیشه که جفت مخالطت و مصاحبت کرده بود و بعضی
رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفته بهتر از این تمام بجای آورد و میل بسیار صحبت او اظهار کرد و گفت
نخست نمودن با خطای و بیفایان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده
و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد و هر دو جهان سرفراز و کامگارست قطعه در اوستان صاحب دل
زیور دین و زینت دنیا نیست نعمت و هرگز پیشی نیست نعمتی بهتر از رفیق کجاست سنگ پشت گنت
من داغیده دوستی و صحبت دارم ولیکن نسیب ام که قابلیت آن مرا حاصل ست یا نه بوزینه گفت حکم
در باب دوستی میزانی نماده اند فرموده که اگر چه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی با کسی
از عه طائفه لازم ست اول ارباب علم و عبادت که بهرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان
دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و بصیحت از یار در بیغ ندازد سوم محبتی که بغرض قطع
باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و آخر آن که در از دوستی سه طائفه از فرائض ست یکی
خاسق و اهل فحور که محبت ایشان به شیطانی نفس مصروف بود و محبت ایشان بسبب رحمت دنیا
باشد و نه موجب رحمت آخرت و دوم دروغگو یان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و
معاشرت با ایشان بلائی عظیم بود و چو بسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع بازگویند و از دیگران
توبیخهای دشت آمیز فتنه انگیز بخلاف رشتی باز نمایند سوم اهل ایمان و غیر و آن که نه در دنیا نیستند
بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که انچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند
مضرت و ضرر بود و در از دوستی کسی چنان نفع بی کو خیر شریف ز غرض ناسد و ذلت و ریخا

باز گردوم دزدانان را از سخن او تعجب ماند و میخواست که این مهم را نیکو تفحص کن که ناگاه ^{ای خوب} چشمتی از مقابل ایشان پدید آمد و دزدو عاقل خود را بچنگله در پناه دیوار افکند و ایامه گرفتار آمد محسن پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزوم غریبت داشتم که در از گوشه نمیس را دزدیده دکان شیشه گران بشکافتم و شیشه بار کرده بخانه بر عزم سن بخندید گفتم ^{خوب بختی} دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد و جان پنجیق بماند و دست شیشه که ده از آن بدانی فرو شدند خود را در خطر اندازد و مع بر خریده جان را از آن قدرش نمیدانی از کتاب چنین خاطر با اگر جهت خزینه رای میگردی آن زمان عقل ترا معذ و شیشه مصرع گرسی باز کشد باز نگاری باری این گفت و دستها بر لبسته جانب زندانش کشید و دزد یک از عقل دزدانله انتباهی گرفت و از قول محسن تجربه جعل کرده باخو گفت این دزوم را دوستی بود از آن و محسن دشمن دانا و آن دوست بنادانی را در ورطه لباک می انداخت و اگر این دشمن دانا بودی کار را زده زفته سرانجام هم بقتل میکشید حالا چنانکه عس گفت روی بخراشه رای آوردن نسبت شاید که خوشی و مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس آهسته آهسته بر قصر رای آمد نقب زد و آغاز کرد و همه شب بجز در سنگ را پو لا و می برید بریت چنان میداد از این سنگ را تا یک که هم آتش بیرون شست و جواب هنوز عیاش شب روزی آفتاب نقب بر باره افق نرسانیده بود که نقب دزد با تمام رسید و از وضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجلات در حوالی من شاهای نهاده لوح جواهر پوشی بساط ششاهی ریخته شمع کافوری چون روی تو انگاران صاحب جاد بر افروخته و پروانه کین چون دل درویشان فاخته کش بشعله نامرادی سوخته فرد پز وانه من گرچه در سوختیم اما من جان دیگر سو زرم و او بال مری سوزد و دزد دنگریت بوزنه دید کناره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده و ناظر احتیاط بر چیت و بدست کشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت بکباری که علی درجه نقش سعاری چراغ آ باشد پای بر بساط افساط شهر پاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک بایست و ایستاده است بدست علی کجا افتاده دزد و دریای این فکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سیم مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینه رای که آینه همان آرای بود افتاد و دزد نقش آغاز کرده خنده بدل رای رسانید

و در آن وقت که دزدانان را از سخن او تعجب ماند و میخواست که این مهم را نیکو تفحص کن که ناگاه چشمتی از مقابل ایشان پدید آمد و دزدو عاقل خود را بچنگله در پناه دیوار افکند و ایامه گرفتار آمد محسن پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزوم غریبت داشتم که در از گوشه نمیس را دزدیده دکان شیشه گران بشکافتم و شیشه بار کرده بخانه بر عزم سن بخندید گفتم دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد و جان پنجیق بماند و دست شیشه که ده از آن بدانی فرو شدند خود را در خطر اندازد و مع بر خریده جان را از آن قدرش نمیدانی از کتاب چنین خاطر با اگر جهت خزینه رای میگردی آن زمان عقل ترا معذ و شیشه مصرع گرسی باز کشد باز نگاری باری این گفت و دستها بر لبسته جانب زندانش کشید و دزد یک از عقل دزدانله انتباهی گرفت و از قول محسن تجربه جعل کرده باخو گفت این دزوم را دوستی بود از آن و محسن دشمن دانا و آن دوست بنادانی را در ورطه لباک می انداخت و اگر این دشمن دانا بودی کار را زده زفته سرانجام هم بقتل میکشید حالا چنانکه عس گفت روی بخراشه رای آوردن نسبت شاید که خوشی و مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس آهسته آهسته بر قصر رای آمد نقب زد و آغاز کرد و همه شب بجز در سنگ را پو لا و می برید بریت چنان میداد از این سنگ را تا یک که هم آتش بیرون شست و جواب هنوز عیاش شب روزی آفتاب نقب بر باره افق نرسانیده بود که نقب دزد با تمام رسید و از وضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجلات در حوالی من شاهای نهاده لوح جواهر پوشی بساط ششاهی ریخته شمع کافوری چون روی تو انگاران صاحب جاد بر افروخته و پروانه کین چون دل درویشان فاخته کش بشعله نامرادی سوخته فرد پز وانه من گرچه در سوختیم اما من جان دیگر سو زرم و او بال مری سوزد و دزد دنگریت بوزنه دید کناره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده و ناظر احتیاط بر چیت و بدست کشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت بکباری که علی درجه نقش سعاری چراغ آ باشد پای بر بساط افساط شهر پاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک بایست و ایستاده است بدست علی کجا افتاده دزد و دریای این فکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سیم مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینه رای که آینه همان آرای بود افتاد و دزد نقش آغاز کرده خنده بدل رای رسانید

و موقوفی که مراد نسبت تو واقع است و باره خود و بی نیازی می شناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار
 من بمکارم اخلاق تو زیادت است و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از ملکی که من و عشیرت
 و ملکست و خدمت و شوم و افتاده بدل غربت و خواری تنهایی و وحشت مبتلا بودم اگر ایندو تعالی نه بین
 صحبت تو بر من نمی نماید که دانی و دوستی و محبت تو در چنین محنتی و غریبی از انی دوستی مرا از چنگال آزاد
 روزگار که هر چون آوری و از دوست مشتقت می آید که باز سستی نیست و درین وحشت ملکی نیست آباد
 بر پدر تو خوش حالیم و دل شاد و پس بگویم این مقدمات حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در باره من
 فراوان تر و برین تقدیر بدین مومن و کمال کفایت محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت معصیت
 نه تنگنای اسباب عشرت و تقدیر فایده معنوی مطلوب است نه ترتیب بلکه صورت بدیت به کفایت
 دوست میباشند که باشند از ان دوست و در میان رسم کمال گریه باشد که میباش ^{نکات} لبثت گفت
 ای رفیق همدم و دوست محمد غرض از استدعای تو همین عایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات شربت
 است بلکه مدعا آنکه عبدانی از میان رخت برداشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد در
 نیت آنچه که یکدم بپوشانم و بوزن گفت و در راه عشق مرحله قرب بعد نیست + اگر دوستان را بعد از
 اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیا و یکدیگر واقع است و راحت لهامی جانین بخمال جمال هر یک حاصل
 پس در صورتی حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بپوشیده و سر و سر و دیده مشایخه جمال و جمال
 یکدیگر خواهند نمود و قرب روحانی اگر هست میان من و دوست + چه تفاوت کند از ربت
 مکانی باشد و بزرگ و درین معنی سیراید رباعی اگر نقد نداریم وصال و دوست + در و دیده و پیوسته
 خیالت پیوست + و ز طاهر اگر وصال جسمانی نیست + غم نیست چو اتصال روحانی هست + شک نیست
 بار و یکدیگر تیر نیاید و در کمان تضرع ننهاد و بجانب بدعت مرا و افکندن گرفت و قوت طالعش مدونود
 بهشت از آرزو رساید بوزن گفت طلب عنای دوست و رشت بدعت مروت از سر اینست
 و من بدین مقدار از بار خود باز نایم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم و لیکن گشتن من
 از آب مستعد است و در من بدین دریا که بیان این همیشه و خبریه تو عامل شوه و غایت متعجب سنگ نیست

اسد و دوستی ۱۰
 در و دیده و پیوسته ۱۱
 سبب و دوستی ۱۲
 در و دیده و پیوسته ۱۳
 در و دیده و پیوسته ۱۴
 در و دیده و پیوسته ۱۵
 در و دیده و پیوسته ۱۶
 در و دیده و پیوسته ۱۷
 در و دیده و پیوسته ۱۸
 در و دیده و پیوسته ۱۹
 در و دیده و پیوسته ۲۰
 در و دیده و پیوسته ۲۱
 در و دیده و پیوسته ۲۲
 در و دیده و پیوسته ۲۳
 در و دیده و پیوسته ۲۴
 در و دیده و پیوسته ۲۵
 در و دیده و پیوسته ۲۶
 در و دیده و پیوسته ۲۷
 در و دیده و پیوسته ۲۸
 در و دیده و پیوسته ۲۹
 در و دیده و پیوسته ۳۰

رای عالم گیر بر همین روشن ضمیر را به تشریف فاطمه علیها اختصاص داده فرموده بیت نرسی ضمیر تو از سر
 کن فکان واقع نرسی بیان تو اسرار علم را کاشیف بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر
 شد و در محافظت آن تغافل و زریه تا مطلوب از دست رفته درند است افتاد و بجهت غرمت مبتلا
 گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای غرمتی تمیمل و زرد از نوامد
 تدبیر و تفکر غافل اند تا عاقبت کار و غایت که دیدار او بجا میرسد چون غم شتاب و در زمره عمل بکارند چه چیز
 برود بر همین زبان به شنای شناسایی برگشته ده گشت بیست شایاد و ام قبا همه عالم از تو با و
 اطرات بوستان جهان خرم از تو با و هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس محکم را بسکون
 و وقار استحکام ندهد عواقب اعمالش بکاست کشد و خویش را حواش بند است ادا کند و ستوده تر خصالتی
 که ایزد تعالی آدمیسان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان برکت آن رتبه مگر کم از آن
 فرموده زمینت حلم و فیضیت و قار تواند بود و بیعت بردباری خزانة خرد است هر که احکم حیلست و دیوانه
 دوست و نکته در آن گفته اند علم را چون مقلوب کنی محج گرد و یعنی نمک مانده اخلاق او است همان
 می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبالغت نماید و به تقدیم انواع فضائل
 از اهل زمان گوی مسابقت در بر باید چون درشت خوئی و تشنگ و بیکساری و تردد بدان پیوسته
 بنمای و دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطر را از خفیت مزاج و رکاکت بر می تازد
 نصرتی پدید آید و گوشت فظا غلیظ القلب لا انفصوا من حولک و با وجود آن همه کمالات که حضرت
 سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التیمات مستح آن بوده خطاب مستطاب از حضرت
 رب الارباب با وی برین منوال وارد شد و که ای محمد اگر تو درشت خوئی و سخت دل و خشکین و کینه
 می بودی هر آنکه مو اکب کو اکب از بجای کالجوم که حالا پیر این تو چون ترا جمع اند مانند نبات خشک
 متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب غلت و بدر ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوة الرحمن
 بدین صفت می ستایند آنجا که می فرماید ان ابراهیم لا واه خلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب
 باشد و و له ماسه خواص و عوام همه بوی میخی نمایند بیت ستون خرد برد باری بود و شبک

در این عالم گیر بر همین روشن ضمیر را به تشریف فاطمه علیها اختصاص داده فرموده بیت نرسی ضمیر تو از سر
 کن فکان واقع نرسی بیان تو اسرار علم را کاشیف بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر
 شد و در محافظت آن تغافل و زریه تا مطلوب از دست رفته درند است افتاد و بجهت غرمت مبتلا
 گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای غرمتی تمیمل و زرد از نوامد
 تدبیر و تفکر غافل اند تا عاقبت کار و غایت که دیدار او بجا میرسد چون غم شتاب و در زمره عمل بکارند چه چیز
 برود بر همین زبان به شنای شناسایی برگشته ده گشت بیست شایاد و ام قبا همه عالم از تو با و
 اطرات بوستان جهان خرم از تو با و هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس محکم را بسکون
 و وقار استحکام ندهد عواقب اعمالش بکاست کشد و خویش را حواش بند است ادا کند و ستوده تر خصالتی
 که ایزد تعالی آدمیسان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان برکت آن رتبه مگر کم از آن
 فرموده زمینت حلم و فیضیت و قار تواند بود و بیعت بردباری خزانة خرد است هر که احکم حیلست و دیوانه
 دوست و نکته در آن گفته اند علم را چون مقلوب کنی محج گرد و یعنی نمک مانده اخلاق او است همان
 می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبالغت نماید و به تقدیم انواع فضائل
 از اهل زمان گوی مسابقت در بر باید چون درشت خوئی و تشنگ و بیکساری و تردد بدان پیوسته
 بنمای و دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطر را از خفیت مزاج و رکاکت بر می تازد
 نصرتی پدید آید و گوشت فظا غلیظ القلب لا انفصوا من حولک و با وجود آن همه کمالات که حضرت
 سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التیمات مستح آن بوده خطاب مستطاب از حضرت
 رب الارباب با وی برین منوال وارد شد و که ای محمد اگر تو درشت خوئی و سخت دل و خشکین و کینه
 می بودی هر آنکه مو اکب کو اکب از بجای کالجوم که حالا پیر این تو چون ترا جمع اند مانند نبات خشک
 متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب غلت و بدر ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوة الرحمن
 بدین صفت می ستایند آنجا که می فرماید ان ابراهیم لا واه خلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب
 باشد و و له ماسه خواص و عوام همه بوی میخی نمایند بیت ستون خرد برد باری بود و شبک

در این عالم گیر بر همین روشن ضمیر را به تشریف فاطمه علیها اختصاص داده فرموده بیت نرسی ضمیر تو از سر
 کن فکان واقع نرسی بیان تو اسرار علم را کاشیف بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر
 شد و در محافظت آن تغافل و زریه تا مطلوب از دست رفته درند است افتاد و بجهت غرمت مبتلا
 گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای غرمتی تمیمل و زرد از نوامد
 تدبیر و تفکر غافل اند تا عاقبت کار و غایت که دیدار او بجا میرسد چون غم شتاب و در زمره عمل بکارند چه چیز
 برود بر همین زبان به شنای شناسایی برگشته ده گشت بیست شایاد و ام قبا همه عالم از تو با و
 اطرات بوستان جهان خرم از تو با و هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس محکم را بسکون
 و وقار استحکام ندهد عواقب اعمالش بکاست کشد و خویش را حواش بند است ادا کند و ستوده تر خصالتی
 که ایزد تعالی آدمیسان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان برکت آن رتبه مگر کم از آن
 فرموده زمینت حلم و فیضیت و قار تواند بود و بیعت بردباری خزانة خرد است هر که احکم حیلست و دیوانه
 دوست و نکته در آن گفته اند علم را چون مقلوب کنی محج گرد و یعنی نمک مانده اخلاق او است همان
 می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبالغت نماید و به تقدیم انواع فضائل
 از اهل زمان گوی مسابقت در بر باید چون درشت خوئی و تشنگ و بیکساری و تردد بدان پیوسته
 بنمای و دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطر را از خفیت مزاج و رکاکت بر می تازد
 نصرتی پدید آید و گوشت فظا غلیظ القلب لا انفصوا من حولک و با وجود آن همه کمالات که حضرت
 سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التیمات مستح آن بوده خطاب مستطاب از حضرت
 رب الارباب با وی برین منوال وارد شد و که ای محمد اگر تو درشت خوئی و سخت دل و خشکین و کینه
 می بودی هر آنکه مو اکب کو اکب از بجای کالجوم که حالا پیر این تو چون ترا جمع اند مانند نبات خشک
 متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب غلت و بدر ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوة الرحمن
 بدین صفت می ستایند آنجا که می فرماید ان ابراهیم لا واه خلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب
 باشد و و له ماسه خواص و عوام همه بوی میخی نمایند بیت ستون خرد برد باری بود و شبک

و لاش فروخته و بشعله نهست سینه اش سوخته بود و زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
 آورده اند که در زمان قاهر بادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بقصد صید توسن مراد میخاست و همواره
 کند نشا طو گردن شکار انداختی و این بادشاه را بازی بود که بیک پرواز میسرغ را از قلعه قاف
 فرو و آوردی و از بیم چنگال او بسط طائر در آشیانه سبب سپهر پنهان شدی نشو می چو او را کردی پروا
 خویش نیست شدی سینه چرخ پیش و گر جانب آسمان تاخته عقاقت فلک پر بنداخته
 بادشاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا ملک رود
 آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهویی از پیش بر خاست و ملک از غایت شگفت از پی او پیش
 آهوار و زناقت و از چشم و خدوم جدا افتاد و برنجی از ملازمان دینی می تاختند اما ملک چنان گرم میزد
 که صبا با آنکه یک طرفه العین عالی را طی کند بگردن می رسید و شمال با وجود تیز روی خجارد مرکب او را
 در نیبافت بهیست راه را زنده از د برون رفته پی نتوان برد که چون رفته در آشنای این حال
 آتش عطش در شتعال آمده و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب هر طرف می تافت و آب جویان چون
 دشت و صحرا می پیود بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال می چکید ملک جامی در تر کشید
 بیرون آورده بر زیر کوه راند و آن آب که قطره قطره می چکید در آن جام جمع ساخت چون پر شد و دست
 که بخرج نماید آن باز پر برد و آب جام را تمام بر خجست بادشاه الا آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام
 در زیر کوه دشت تاملال شد خواست که باب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد آن جام بر خجست
 لب آرند و چشیدن نگذازند شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زده هلاک کرد و تقارن این
 رکابد ارشاد بر سید و باز را گشته دید و شاه را نشانه یافت فی الحال مظهره از قرائت بکشاد و جام را پاکیزه داشت
 و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب لال که از کوه فرو می چکید میل تمام است
 و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شودند ارم تو بالای کوه برائی و از منبع این آب جام پر کرده فرو
 رکابدار بر زیر کوه برآمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بعد حسرت بیرون میداد
 و از دمانی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در روی اثر کرده لعاب زهر آمیز آب آن چشمه

و قدری گوشت بر روی دامن بست گریه چرخ ازان صورت غافل پوی کنان بهمان گوشت نام
و هنوز دندانانش بگوشت نرسیده که حلقش خلطه دام گرفتاری شد رباعی حرص است که جلوه را بدام
اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد حرص است که جلوه خلق را از سایش بازارد و در رخ دام اندازد
انقصه و شش نیز طلب طعم از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط هر طرف چشمی انداخت و برین
ولیا روزیرو باطنی انگیزد ناگاه چشمش برگرد افتاد با آنکه دیده اش از شاهده هیئت او تاریک شد
ورشته امیدش از سرمای عمر زندگانی باریک گشت دل از جا بزد و نیک درنگ نیست اورا بسته
بند بلا دید صبا در جهان دعا میگفت و بر قیگر برید شکر گزاری می کرد ناگاه بر یک جانب او راستو
دید در کین او شسته و تیر توجه در کمان تصدنا و روی بدرخت آورد و زانم مشاهده کرد که
از بالای درخت میل گرفتار او دارد و شست و دشت بدوش غلبه کرده بول و سر اس بر
مستولی شد فرو آه زین طلوع بگشته که هر روز مرا ره بجائی بناید که بلا نیست شست موش نرسیده
که اگر پیش و مگر بر ما بگوید و اگر باز گردم ره درین آویخته و اگر بجائی قرار گیرم من فرو و دید و مرا بگوید
و من در میان این بلا چه سازم و این حیرت را چه حیلست دفع کنم و قصه پر غصه خود بگویم و دور می د
بی درمان خود اگر جویم حیلست نذر مخرجی کو اصلاح کار خود پرسم از غمخواری گز و حال دل افکار خود
پرسم حالا در بای بالا باز است و راه بمنزل عافیت پس دور و دراز انواع آفتباروی کشا و در راه
بسته شده باین عهد دل بر جای بیاید و دشت و دیده برگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر دشتی
شربت نوش مرادش اندکاهی نیز زهر قهرا جلای رحمت برآمیز و حیلست نگویند شو که ساقی قدرت ز جام
و هر که صاف لطف میدهد و گاه درو قهر میو ثابت قدم است که نه میوشیدن خلعت و توش آب نطف
بخنده آرو و نه در نوشیدن جرعه خفتش از دیدد اندوه اشک حسرت بارد و فرو زنج و رحمت گیتی مرغبان دل
مشو خرم که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد اکنون مرادین و رطه عنا هیچ بنایم بهتر از
سایه عقل نیست و هیچ و تنگتری مشفق از استاد خرد و نه هر که رای قوی دارد هیچ حال دشت بخورده اند
و خوف و حیرت پیرامون دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فخر میشود که باطن غفلت باید که بشاید دریا

که اندازد ز رفتی آن نتوان شناخت و بی غواصی آتجان بقعر آن رسید و هر چه در وی افتاد از سر بار
 خطا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جبار برسد در حوصله و نی گنج و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد و چه اگر محنت با
 حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که و هم مستولی گردد از تدبیر فروماند و فوائد تجربه است
 و کیا است بدیشان نرسد قطعه مرثبات قدم آنست که از جا نرود و هر چه سرگشته بود گرد زمین همچو خاکست
 مثل سیرج که طوفان نبرد از جایش نبرد کجشاک که افتد بدم باد فلکست و هر که اندیشه گوگونگون را بخود
 راه داد و سوسه بود که دیگر در سینه او آغاز طمان کرد بنامی تدبیر فاسد و باز تفکر و تامل او کاسار شد
 چند آنچه در آنست ضمیمه نگردد چون بزنگار و ساوس برانگنده و تیره شده باشد چهره مطلوب در و نبیند
 و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون با صوره بصیرت برده خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود در قلم مقصود
 از و بخواند و بزرگی درین معنی گفته است قطعه با سنواری اندیشه کوشش و تدبیر که از ترد و سوسا
 صد خلل زاید ثبات رای نماید خیال کار درست و آرب جنیان صورت درست نماید مرا هیچ تدبیر
 موافق تر از آن نیست که با گریم صلح کنم زیر که در عین بلا بجا و دنت من محتاج است و چنانچه مراد
 او ازین آفتنا خلاصی رومی می نماید و نیز بظاهر و دیاری من از ان حبس نجات می یابد و اگر که
 سخن مرا گوش خرد و استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا
 بر لافاق و حیل عمل نکند و از آفت کمر و تزییر و شامت رزق و غرض پاک داند و هر دو را برکت رشتی
 و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کار سه بگیرند و دوست چون
 بااست دشمن گوپی کاری نشین آنگاه موش بعد ازین اندیشه با نزدیک گرفت و پرسید
 که حال چیست گریه با و از خیزن جواب داد که فرد در دمنیدم و خبر میدهم از سوز درون و خشک
 و لب تشنه و چشم ترما تنی دارم بسته بند مشقت و ولی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت بیت
 نکته دارم نمانی بادمان تو و لے وقت تنگ است و نمی یایم مجال فرجته گرچه بتلق تمام گفت
 آنچه بخاطر میرسد بی تحلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جا نر نباید داشت موش گفت
 هرگز هیچ شنونده از من جز هست نشنوده است و سخن دروغ را در دلم فروغی نباشد بدانکه

بایست که در حزم و تدبیر خلاصی از ملا
 خطا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جبار برسد در حوصله و نی گنج و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد و چه اگر محنت با
 حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که و هم مستولی گردد از تدبیر فروماند و فوائد تجربه است
 و کیا است بدیشان نرسد قطعه مرثبات قدم آنست که از جا نرود و هر چه سرگشته بود گرد زمین همچو خاکست
 مثل سیرج که طوفان نبرد از جایش نبرد کجشاک که افتد بدم باد فلکست و هر که اندیشه گوگونگون را بخود
 راه داد و سوسه بود که دیگر در سینه او آغاز طمان کرد بنامی تدبیر فاسد و باز تفکر و تامل او کاسار شد
 چند آنچه در آنست ضمیمه نگردد چون بزنگار و ساوس برانگنده و تیره شده باشد چهره مطلوب در و نبیند
 و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون با صوره بصیرت برده خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود در قلم مقصود
 از و بخواند و بزرگی درین معنی گفته است قطعه با سنواری اندیشه کوشش و تدبیر که از ترد و سوسا
 صد خلل زاید ثبات رای نماید خیال کار درست و آرب جنیان صورت درست نماید مرا هیچ تدبیر
 موافق تر از آن نیست که با گریم صلح کنم زیر که در عین بلا بجا و دنت من محتاج است و چنانچه مراد
 او ازین آفتنا خلاصی رومی می نماید و نیز بظاهر و دیاری من از ان حبس نجات می یابد و اگر که
 سخن مرا گوش خرد و استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا
 بر لافاق و حیل عمل نکند و از آفت کمر و تزییر و شامت رزق و غرض پاک داند و هر دو را برکت رشتی
 و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کار سه بگیرند و دوست چون
 بااست دشمن گوپی کاری نشین آنگاه موش بعد ازین اندیشه با نزدیک گرفت و پرسید
 که حال چیست گریه با و از خیزن جواب داد که فرد در دمنیدم و خبر میدهم از سوز درون و خشک
 و لب تشنه و چشم ترما تنی دارم بسته بند مشقت و ولی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت بیت
 نکته دارم نمانی بادمان تو و لے وقت تنگ است و نمی یایم مجال فرجته گرچه بتلق تمام گفت
 آنچه بخاطر میرسد بی تحلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جا نر نباید داشت موش گفت
 هرگز هیچ شنونده از من جز هست نشنوده است و سخن دروغ را در دلم فروغی نباشد بدانکه

و عهد کنم که تا طافس روح در روضه بدن بجایده باشد طوطی زبان را جز نیشگر شکر تو شیرین کام نزارم
و تا همای زندگانی سایه کمرانی بر سر من افکنده و اگر مرغ دل خود را بسته دام کس نگردد انم اگر در ساوک
سفر آخرت مرا بر تو بشی بود خود شرط پایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد عهد چنانست
و پیمان همان بیت دوسه روزی اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو همان جان جهان خواهد بود ^{و تا آخر}
و هتقان بدین بخنان خوش وقت گشت وزن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگن مو که خست
بخاطر جمع سر برانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقرارن این حال سواری بدینجا رسید بر مر کبه
تا می نژاد شسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب ر روی او
بریدی گمان بردی که ^{باو نشان} گم گم صاوق از برق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیده مردم در پرده و ظلم
نظر بر عارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهان تاب از روی حجاب ظاهر و لایع شده زخاک
چون گل سیراب خطی چون سنبل پرچ ^{نعلور کردی} و تاب گوئی نقاش حکمت پر کار با بلع ^{و پند} دائره از عنبر تر بر صفه غدار
کشیده یا تر بیت و هتقان فطرت سبزه و دلکش از نواحی چشمه چناناش دیده قطعه چوگان زمشاک
بریده تا بان کشیده مهر چو گوی در خم چوگان کشیده و ان خط سبز نام که خست نام او خوش
بر کنار چشمه چو ان کشیده آورده ز شعر سیه سائبان حسن بروی آفتاب درخشان کشیده زن
که دیده بر جمال باکمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت
و غفل که که خدای خاتم بدن ست رخت رحلت بر بست و زبان حال بدین میت ترغم آغاز کرد که ^{ادشاه} بیت
سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم ^{ای که بچ کرد} غنان صبر گستی بجام نفس توسنیم از ان جانب چون
به درنگ رست مجبونی دید که مشاطه صنعت یزدانی بگلو ^{و پند} لطافت چهره دلربای او را بر آراسته صیقل
قدرت بهمانی بنو حسن آینه عارض او را زوشتی داده روی که خورشید رخشان از رشک و نافه شکر
و زلفی که مشک خطار از غیرت آن جاگون گشتی شبنمی بر سه چون نسیم و قدسه چون صنوبر
همه جایش ز یکدگر نکوتر ^{و پند} جگر از هر دو چشمش تیر خورده شکر از هر دو لعش شیر خورده لبش گمئی
که حلوا می نبات است چه حلوا می نبات آب حیات است گردن جان او نیز از سیر زنجیر محبت

۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲

و پامی دلش بسته کند ارادت شد بهیت لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت صبر گریز پامی سر اندر
 جهان گرفت و آن جوان پسیر کی از ملک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاد
 چون شپش برد و آهوی صید افکن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خنک دل و دوزخ
 سینش رسید اگر چه قصه شکار روشت بدم عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک سپری وای قبله تیان
 چه کسی دایم چون افتاد ای بیت ای میوه رسیده زبستان گیتی وی آیت تو آمده در شان کسینی
 زن آهی سر دزد دل پرورد و بر کشید و رفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی یا از قصه
 دیده بی خواب استفسار پنهانی بیت سری دارم که سامان نیست اورا بدل دردی که در میان
 نیست اورا مونس روزگارم این پیر کس سالست و دل بمقارم مقارن اندوه و ملال اس
 با ستم این ست که می بینی و سر انجام کارم همین که مشاهده یکانی عمر هستی میگذرانم و از زندگانی هیچ
 لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان وای انیس خاطر دل شدگان عجب باشد
 چو تو شبها از اسیر قفسی روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فروت اختیار کنی و با
 سر پای حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی یا تامن ترا بسیر بر عزت نشاند ملک این ولایت
 سازم و رایست اجمال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم شغوی هر چه از عمر پیشین رفت
 گو رو کنون روز نوست و روزی نو بیا تا از دولت در آیم چو دولت خوش در آمد خوش بایم
 تو دل خوش باش تامن جان فروشم تو ساقی باش تامن با ده نوشم زن نوید وصال شنید
 از عیدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و بیای پیمان را بسنگ بیوفائی و بد عهدی شکست
 و چون پسرا و را مایل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است بر فیروز نزدیک من آئی تا را
 سوار سازم و تا بیدار شدن و بهقان مسافتی دور قطع کنیم سر و بهقان را از زانو برداشته بر رو
 خاک نهاد و چست و چالاک بر عجب جوان سوار شده دست اعتماد بر گردن محبت او زد و درین حال
 و بهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زلفش دست وصال در کمر او دوده و دود از نهادش
 برآمد و گفت طبعیت یار من دل زرد و شان برداشت مهر و نیاز میان برداشت آخرای بیوفای

ای نشان ز دل
 تو دین محبت
 از کلام رسیده
 زود فرقی یکبار
 دوشه آهسته
 که بین شرم
 افتاده آهسته
 کنایه از عشاق
 آهسته و درین
 نغمه ای که
 بایم و در شاد
 و حاصل دارد
 ای ستم
 یکست است
 و در اس تو
 شمع باشد
 عفو ای که
 آهسته و در
 خود آهسته
 روشن شد
 ای کمال
 خود آهسته
 پس آهسته
 تنه ترک کرد

این نقش است که بر این خیمه و این نیزنگ صفت که باید عهدی بر این خیمه زین گفت افسانه محفل آن فساد
 بدید که از خوب و یان حسن و طایبیدن همان مزاج دارد که سیل باثر جامع کردن و از جفا میگویند فانی
 چشم و شستن چنان باشد که نهال گل در آتش گلشن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند فر و گفته زهر و در
 رسم و فایا منزه گفت از ما هر دیان این کار کتر آید و پیر گفت از مقام انصاف قدم بر وزن نهاده
 و در جفا کاری بجایم دل ازاری کشاده بهتر است از آنکه بکافات بپایان نکشی گرفتار شوی و بیست
 انقضی عهده در تو رسد مع کمن که زویشیمان شوی و بیرون دارد و زن بقول می التفات نموده چون
 گفت و و یا نش تا از جفای باو دایه فراق خلاصی یافته خود را بسر منزل و جدال میان ملک و او هر یک
 نیز رفتار با مومن بود و در کار گذار که شمال تنه و از بهر ای او باز میماند و در هم تیرگی تیرگی و آری
 شد و یی چو اشک شمعان گلگون شش به چنان پیا ترا بشد ز شمشیر و یک صحن تو هستی که چون برق
 بجستی از حد و در غربت شرق و در آن صحرای خفت گرفت و یک چشم زدن از دیده و بهجت آن
 نمایب شد و سیماره با وجود ملت غربت و محنت مفارقت عجب وان شمع در و مندان این
 و از پی میر و با وجود اندیشه نیکو که عهد زمان او فانی و وفاق ایشان اتقانی نباشد و در کوشش
 فکاکش و فقا و من بر سخن می اعتماد کرده ترک وطن با لون و مسکن به خود خود کرد و م و حلا و
 باز گشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و وفاتت حال بجا کشد و
 میرم که در جهان از پی دل فی بر میا و حکم کار مرا ای و سیم نیست و اما چون اقدار سفر رخ راه رفته شد
 بچشمه آید سایه درختی رسید و بچشمه آب که فتنه شده و جوان را نیز اثر لایل پدید آمده گفتند ساعی
 اینجا بسیار بهیم و بعد از آن سودگی باری دیگر بر راه در آیم پس از مرکب پیاده شده پناه مبارک و درخت
 و زمانی بر یک شسته از هر پایا و آبی در میو ستنده جوان بتجاشی روی رنگین و زلف گلین آن
 آن و لریا دیده کشاده و ملاحظه طره عاکله را بر جوانی رخسار گلرنگ یار چون جعبه زلفش
 بر نغمه سیمین سماع دید و میگفت پیر زلف گلین حلقهات بر روی گلگون بسته اند می زانم روز
 و شب بر یک که چون بسته اند و آن نگار عشوه گر بر قامت و فریبان و پیر که در گشتن سبیل بی بود
 موصوف "صفت" موصوف "صفت" موصوف "صفت"

از جفا میگویند فانی
 چشم و شستن چنان
 رسم و فایا منزه
 و در جفا کاری
 انقضی عهده در تو
 گفت و و یا نش تا
 نیز رفتار با مومن
 شد و یی چو اشک
 بجستی از حد و در
 نمایب شد و سیماره
 و از پی میر و با
 فکاکش و فقا و من
 باز گشتن دارم
 میرم که در جهان
 بچشمه آید سایه
 اینجا بسیار بهیم
 و زمانی بر یک
 آن و لریا دیده
 بر نغمه سیمین
 و شب بر یک که

بیت زلفا از اش برتر یارید و ز قمر کان شکش بدر یارید و وفایده این مثل آنست که هر که
 سرشته وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلاد گردن جان افکند
 بیت بیوفائی هر کجا رخت افکند عاقبت آن جای را ویران کند و موش گفت که مردانستم
 نفاق و حیلت با خلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و وفایده محبت تو
 همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان همین دوستی تو از من منقطع گشته بر ویت آن لائق ترست که مکان فانی
 واجب شرم و بندهای تو بشایم اما مرا فکر دست اوده است و اندیشه دوی نموده تا جباران خنده
 از پیش من دیده تبریر منقطع نشو ممکن نیست که تمام عقدهای تو کشاده تواند شد گر به گفت چنان می نماید که
 از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و ذکر نیت پیمان شکنی بر تو
 خوانده خلاف عهد و میثاق از جمله محالات شمار و سوابق دوستی که میان ما بوده فرو گذار که قانون نجات
 جدید آئین مخاصمت قدیم را بر دشته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق گزاری می گرد گشته کرد
 منقصت چله و کمر و جمال مباحثه آینه محاسن خود را بزرگوار فریب خد را قفس میبوس بگردان بیت
 صاف دار آینه دل که صفای آینه به مشکین عهد که آئین فایده به بر و مر و خوب سیرت و نیکو سیرت
 بیک کرشمه تملط که از کسی بدین قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی به اخلاص ایا بوج سپهر
 رساند و نهال مردمی و مروت را بر شحات تضادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغده و دغده
 سر برزند و نهال شیشه‌ای در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشه آرزایر امون عرصه خیال
 نگذار و علی الخصوص که یقینی در میان آمده باشد و بسوگند ان مغیظ تا کید یافته و بیاید شناخت
 که بناقت بیوفایان غیر موم باشند و عقوبت ارباب خد رز و زنازل گردد و سوگند در وضع بنیاد عمر را
 ویران کند و خلاف عده آسازند گانی را باندک وقتی بران از دشمنی چون خفتست این فایده خد
 بیچاره را تیار می باید ببرد و عهد فاسد پنج بوسیده بود و در شمار لطف بر شسته دیده بود
 نقض میثاق و عهد و از حق میست و حفظ سوگنده و وفا کافعی است و من میباید وارم که تو بحق
 وفاداری مقدمات آزار فرزند گزاری و عهدی که بسته در شکست آن نیکو شی موش گفت

لایحه جلالت را بیکت
 علیه روحانیات
 لایحه در حزم و تدبیر
 لایحه ای پدید آورده شد
 لایحه ای در حزم و تدبیر
 لایحه ای در حزم و تدبیر
 لایحه ای در حزم و تدبیر

و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب یک یکیم درشته بجنبانم تا از حال من واقف گردی
 و اگر تو نیز بدین روی پیش من نشین آری هم بجز یک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین بین فرادانم
 و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم با خبر بود و در روزی موش بر لب آب
 آمد تا غوک اطلب داشته اساس صحبتی افکند ناگاه ز غمی چون بلندی ناگهان از هوا پدید و
 موش را بداشته روی بیالانها درشته که در پای موش بود غوک از قعر آب برآورد و چون دیگر
 سر رشته که در پای غوک محکم بود و هوا سبگون شد زان میرفت موش در مقدار گرفته و پایان ترازان غوک
 انگونسار آویخته و در آن نقش بود عجبت می دیدند بر سیل طعن و طعن گفتند عجب حالیت که زان غزل
 عادت غوک را بشکار کرده هرگز غوک بشکار زان بوده غوک فریاد میکرد که حالام غوک شکار زان
 نیست و لیکن از شوخی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلا شده و بهر این منرا کسی است
 که با غیر جنس مصاحب کرد و بیت ای فغان از یار نا جنس اس فغان + شنیدین نیک جریب
 اسی همان + وایه ادا این شل آن فانه و دار و که کس را با غیر جنس فریادیده نیست تا چون غوک
 برشته بلا آویخته نشود و مرا خود و اعیه آن نیست که با جنس خود را آئینه م تا با نا جنس چه رسد
 نشوئی تو عزالت جوی و دماز انجن باش + رفیق خوشیتین هم خوشیتین باش + ز عزالت شاه مرخان
 گشت سیخ + یکی مرغی ست و خواندش بسی مرغ + گر گفتم چون و اعیه صحبت نداشتی در
 بدایت حال آن همه تعلق چرا کردی و وجود و تعلق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند و ام دوستی
 شدم رشته موصلیت قطع می کنی طرح مهاجرت می افکنی ربا می ساقی بوقا سر سبو بکشادی +
 چون مست شدم جام زکف بنهادی + چون دردی بجز خواستی و ادا آخر اول می صافیم بر ایملی
 موش جواب داد که در آن محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از ان با تمام شنیدن
 امید تو ان داشت هر آینه که تعلق برآید و در انهار آثار سودت گوشت و پس از ان اگر ضرری تصور
 کنند صحبت او تنبیه نماید و آن نازدی عداوت و انکار باشد از راه نفرت و به کمال چنانچه
 بچکان بنام برای شیر از پله ما در ان و دند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بے سابقه

مجلس دوم ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

اگر گوشه و گوشه خود قناعت میباشی امروز بدین بلا مبتلا نگاشته ازین قصه غصه نمی کشیدی حکما گفته اند
 بیچاره کسی که بصحبت جناران در ماند که زمام عهد ایشان سخت است بود و بنای دغای ایشان نوی
 ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را به آنسب جفا خراشیده و اندوخته و سرشته فتنوت را بشاک پیر می
 و نا انصافی اینان بسته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمی دارد و نه سابقه خدمت
 و رابطه ملازمت قدری قیمتی نیست برای خدمت آن کس که شناسد حق خدمت مکن اوقات
 خود ضایع کند نه خدمت و نه منت عفو جرائم را که صفت آزاد مردان است و نه مذمب انتقام نارد
 و حرام شناسد و حق ناشناسی را که سمیت اهل کفران است و در شرع نخوت جائز و مباح پندارند آخر از
 صحبت جمعی که سوابق خدمت مخاصمان فراموش کنند چه فائده تواند گرفت و در ملازمت گردی که
 رابطه محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد و فریفت ست که در زمره مردان
 بایش نام آنرا که حق صحبت یاران شناسد و من با قومی در آینه ام که در جانب خود از کتاب کا کا
 بزرگ را حقیقت شنند و از طرف دیگران اندک سودی را بسیار شناسند و فریب خود را به نهب باز نمایند و گز
 هنری هست تر عیب پیش خوانند و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد
 و تا کینه بچه خویش ازین ظالم پرچم و تمکار خو نخوا که بفرزاد و نه نشین و مونس قرین خویش را بیهوده
 بکشت و به خاک و به خاک و به رانی سبب بیا که در باز بگویم آرام و قرار نخواهم گرفت بیت یکسو نم هر
 آزر مرا بجوش آورم کینه گرم را پس انگلی می محابا بروی ملک زاده هست و چشم جهان بین
 آن قوه بعین سلطنت بر کند و پروانه خود بر نگردد گوشه نشینت خبر بشا و رسید برای چشم پسر گردیا
 کرده خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا مجوس سانسنته انچه سزای او باشد
 تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده و برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فردا کی
 تو بجان پنی ع گرد دست زلف شکینت خطائی رفت رفت حالا صحبت مرا بر هم مزن و نه ای
 عیش مرا بشمرده مسا قبره گفت ای ملک است بخت فرمان تو بر بگردد آن فرض است اما من مدتی در بادیه اهل
 سرگردان شده بسیر این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کعبه آمال و قبله اقبال جز در گاه شاه بنای خشت

سلطان در این شهر بود

سلطان در این شهر بود

انوار سلسلی

سلطان در این شهر بود

از خاک آستان حرم توتیای کشم بیت روم بکوی دی و سر بر آستان گلنم غبار خاک درش توتیای می پرده کفر
 و زدن بر حرم بدان سخن التفات ناموده قتل وی شمشیر کشیدند بچاره تسخیر و از هر طرف می نگریست و چنان
 رسم فرموده با کلنگان باشد یاری و مدد گاری حیثیت در آن بیداری پر و پشت و صحرای باهول و بیست و پنج
 تنفسه بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر سر ایشان جوتی کلنگان می پریدند و انا دل آواز داد که ای کلنگان
 درین بیابان بدست تمسکاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السیر و انقیاض کسی از حال من خبر ندارد
 شما کینه من ازین جماعت بخوابید و خون من از ایشان باز طلبید و زدن بخندیدند و گفتند چه نام داری
 گفت دانا دل گفتند باری دل تو از دانا می تیج خبر ندارد و ما را معلوم شد که تویی عقلی و هر که عقل ندارد
 و کشتن او زیاده و بالی نخواهد بود دانا دل گفت شوق تری اذ انجلی الغبار و اینجا نکته دانا مکافات
 بگوش شاه فرمود و ششم از مجازات عمل بنظر شاه در می آرد و لیکن گروهی که صفات ششم بکم علمی فهم لایحه چون
 لازم ذات ایشان است ازین مخفی چه خبر دارند بیت اگر گوش دار و خداوند هوش ازین سان
 سخننا خوش آید بگوش چند آنچه دانا دل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود
 و با صر و بصیرت شان مشابه جلوات جمال حقیقت نمی نمود و او را بکشتند و مالش را برود و چون کشته شد
 باهل شهر رسید ملوک گشته برفت او تا سفنا خوردند و پیوسته طالب آن بودند که بکشند گان او را بیاوند
 آخر الامر بعد از مدت بیدید بیشتر اهل شهر روز عید جشنی حاضر شده بودند و کشتند گان دانا دل نیز و همان
 مجمع گوشه گرفته در آشنای آن فوجی کلنگان از هوا آمده بانای سر و زدن پر از میکروند و بنوعی آواز
 میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از او را دروازه کار خود باز نمیدانند یکی از آن دزدان جنبید
 و پس بیل استنزا بایر خود گفت همانا که خون دانا دل را می طلبید قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان
 بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد هم در ساعت بجاکم اخطار کردند و ایشان را گرفته باند که حکایت
 معترف شدند و مکافات خون ناخت بدیشان رسید و بقصاص رسیدند قطعه که کرده همه عالم گمان می
 بزد که تیر لغت جاوید را نشان نداشت که در زمانه بی اعتبار طرح ستم خیال نیست که خود عبرت از ایشان
 و این شل برای آن آوردم تا ملک را معلوم کرد که جرأت من در زخم شاه زده بقاضای سکاقت

در این بیابان بدست تمسکاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السیر و انقیاض کسی از حال من خبر ندارد
 شما کینه من ازین جماعت بخوابید و خون من از ایشان باز طلبید و زدن بخندیدند و گفتند چه نام داری
 گفت دانا دل گفتند باری دل تو از دانا می تیج خبر ندارد و ما را معلوم شد که تویی عقلی و هر که عقل ندارد
 و کشتن او زیاده و بالی نخواهد بود دانا دل گفت شوق تری اذ انجلی الغبار و اینجا نکته دانا مکافات
 بگوش شاه فرمود و ششم از مجازات عمل بنظر شاه در می آرد و لیکن گروهی که صفات ششم بکم علمی فهم لایحه چون
 لازم ذات ایشان است ازین مخفی چه خبر دارند بیت اگر گوش دار و خداوند هوش ازین سان
 سخننا خوش آید بگوش چند آنچه دانا دل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود
 و با صر و بصیرت شان مشابه جلوات جمال حقیقت نمی نمود و او را بکشتند و مالش را برود و چون کشته شد
 باهل شهر رسید ملوک گشته برفت او تا سفنا خوردند و پیوسته طالب آن بودند که بکشند گان او را بیاوند
 آخر الامر بعد از مدت بیدید بیشتر اهل شهر روز عید جشنی حاضر شده بودند و کشتند گان دانا دل نیز و همان
 مجمع گوشه گرفته در آشنای آن فوجی کلنگان از هوا آمده بانای سر و زدن پر از میکروند و بنوعی آواز
 میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از او را دروازه کار خود باز نمیدانند یکی از آن دزدان جنبید
 و پس بیل استنزا بایر خود گفت همانا که خون دانا دل را می طلبید قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان
 بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد هم در ساعت بجاکم اخطار کردند و ایشان را گرفته باند که حکایت
 معترف شدند و مکافات خون ناخت بدیشان رسید و بقصاص رسیدند قطعه که کرده همه عالم گمان می
 بزد که تیر لغت جاوید را نشان نداشت که در زمانه بی اعتبار طرح ستم خیال نیست که خود عبرت از ایشان
 و این شل برای آن آوردم تا ملک را معلوم کرد که جرأت من در زخم شاه زده بقاضای سکاقت

و اقتضای مجازات بوده و الا مرغی شکسته بال را قوت یکن را زکجا تواند بود و چون این صورت از من
در وجود آمده حالا حکم خرد نیست که بفراوان تو کا کنیم و احتما دانموده بر سن مخاومت و فریب چاهنوم
سخ آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتمی بصدق و صواب مقرون بود و در جواب ^{بفرمایید}
و خواه فضايلت بشون من میدانم کفوهای الیاد انظم گناه پسرن بود که بی سابقه جرمی بجای تر اقل آورد
و تو بسبیل مکافات که جزا سینه سینه شننا عوض است کردی و هنوز منت دارم که برقتل واقاع نمود
و همین بر نقصان باصرو او بلند کرده اکنون نه ترا که حتی متوجه است و نه مرا آذاری باقی قول مرا بدو کن
و پیوده در مفارقت و مهاجرت کموش و بدانکه من انتقام را از معائب مردان می شمارم و هنوز از هنرهای
چو افروان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بوجانب عیب نخواهم آورد بلکه
مدحای من آنست که در مکافات بدی نکوی کنم و اگر او کسی ضرری بمن عالم نشود و در برابر آن لغوی گو
رسانم رباعی ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم جز رست روی و نیک خوئی نکنیم آنها که بجای ما بر دنیا
گروند گر دست دهد بجز نکوی نکنیم قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خرومندان از خصا
یا مستوحش پساوتی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم آرزو دارند هر چند لطف و دلجوئی
زیادت واجب آرند و اکرام و احسان به نسبت ایشان فریفته شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود
و بران تقدیر یا خیر لازم باشد قطعه عزیز من چو آزردی کسی را مراعاتش کن تا میتوانی که هر چند
از تو عهد پیش بیند مراد را پیش گرد و بدگمانی ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای
فرزندی بلکه عزیزتر دانی که مرا آنست با هیچکس از خوشیشان و متعلقان نیست کسی به نسبت کسانی
بدیندیشد و بخصوصان در مقام انتقام و محاصمت نباشد قبره گفت حکما و باب اقربا سخن گفته اند
و حال هر یک تفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر شبانه دوستانند و برادران شبانه
رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان وزن و مقام هم نجیبان و دختران و موازنه خصمان و سپاهیان
خویشان در مرتبه بیگانگان اما پسر برای بقای ذکر خواهند و بانفس ذات خویش کیفا شناسند دیگران
و حریت و عزت با دشمنیک سازند و من هرگز ترا بجای پسر تو نام بردم و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزندی داری

در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عذاب جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی را دوست دارد و گوید که خود را بر تو ایستاد میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستیم ع جان چه چیز است که بهر تو فدا میتوان کرد و لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بصره سلامت نخواهی کشید و هیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد و بخت مرزی باید که از بلا بگریزد و زهر کسی از سر جان بگریزد مگر ملک حکایت پیرزن و مستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نای بامن که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زنی کم سن سال فرسوده حال فقری داشت مستی نام ماه تمام از تاب خسار خشان او رشک می برد و همه جان افروز را در کسای رض و ریش در غرخت می نشست شنوی شیرین سخنی که بهوش می برد رونق ز رشک فروش میرد نازی و هزار فتنه در و هر شش و هزار گرفته در شهر آگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سر و گدازار رسیده سر به سر بیاری نهاد و در گلشن جالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد شستن تازه اش از تاب حرارت بی آب شستنش از تب محرق مبتلا گشت بیت چو زلف مشک سایی عنبرش تکسیر یافت چشم نازنینش پیرزن کرد و دخترش گشت و از روی نیاز و زاری بپیشی چون ابرو بهاری می گفت ای جان مادر جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت در مانده خاک پای تو من خود را صدقه تو میکنم و نیم جانی که دارم بپای بقای تو فدایم سازم ع گرت در دهری باشد مرا برگردان هر سحرگاه با ناله و آه گفتمی خدایا پیر زن جوان جهان ناوید و بخشای و این پیر زن توت از عمر سیر آمده را در کار او کن شنوی از عمر من آنچه هست بر جای بستان و بمراد و در افزای گرچه شده ام چو موسی از غم یک موی مباد از سرش کم تقصه پیرزن از آنجا که مرادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند و بلند می بخشید قصه را ماده گادی از آن پیرزن از مصداق باز آمد و طبع در رون رفت و بیویتی با سر و دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاد بی طاقت شده همچنان دیگ در سر از طبع بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو و خا نبود و از سر این قضیه و قوفی نداشت چون بنامه درآمد و بدان شکل و بهیئت چیزی دید که گردان بر می آمد

۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲
۶۲۳
۶۲۴
۶۲۵
۶۲۶
۶۲۷
۶۲۸
۶۲۹
۶۳۰
۶۳۱
۶۳۲
۶۳۳
۶۳۴
۶۳۵
۶۳۶
۶۳۷
۶۳۸
۶۳۹
۶۴۰
۶۴۱
۶۴۲
۶۴۳
۶۴۴
۶۴۵
۶۴۶
۶۴۷
۶۴۸
۶۴۹
۶۵۰
۶۵۱
۶۵۲
۶۵۳
۶۵۴
۶۵۵
۶۵۶
۶۵۷
۶۵۸
۶۵۹
۶۶۰
۶۶۱
۶۶۲
۶۶۳
۶۶۴
۶۶۵
۶۶۶
۶۶۷
۶۶۸
۶۶۹
۶۷۰
۶۷۱
۶۷۲
۶۷۳
۶۷۴
۶۷۵
۶۷۶
۶۷۷
۶۷۸
۶۷۹
۶۸۰
۶۸۱
۶۸۲
۶۸۳
۶۸۴
۶۸۵
۶۸۶
۶۸۷
۶۸۸
۶۸۹
۶۹۰
۶۹۱
۶۹۲
۶۹۳
۶۹۴
۶۹۵
۶۹۶
۶۹۷
۶۹۸
۶۹۹
۷۰۰
۷۰۱
۷۰۲
۷۰۳
۷۰۴
۷۰۵
۷۰۶
۷۰۷
۷۰۸
۷۰۹
۷۱۰
۷۱۱
۷۱۲
۷۱۳
۷۱۴
۷۱۵
۷۱۶
۷۱۷
۷۱۸
۷۱۹
۷۲۰
۷۲۱
۷۲۲
۷۲۳
۷۲۴
۷۲۵
۷۲۶
۷۲۷
۷۲۸
۷۲۹
۷۳۰
۷۳۱
۷۳۲
۷۳۳
۷۳۴
۷۳۵
۷۳۶
۷۳۷
۷۳۸
۷۳۹
۷۴۰
۷۴۱
۷۴۲
۷۴۳
۷۴۴
۷۴۵
۷۴۶
۷۴۷
۷۴۸
۷۴۹
۷۵۰
۷۵۱
۷۵۲
۷۵۳
۷۵۴
۷۵۵
۷۵۶
۷۵۷
۷۵۸
۷۵۹
۷۶۰
۷۶۱
۷۶۲
۷۶۳
۷۶۴
۷۶۵
۷۶۶
۷۶۷
۷۶۸
۷۶۹
۷۷۰
۷۷۱
۷۷۲
۷۷۳
۷۷۴
۷۷۵
۷۷۶
۷۷۷
۷۷۸
۷۷۹
۷۸۰
۷۸۱
۷۸۲
۷۸۳
۷۸۴
۷۸۵
۷۸۶
۷۸۷
۷۸۸
۷۸۹
۷۹۰
۷۹۱
۷۹۲
۷۹۳
۷۹۴
۷۹۵
۷۹۶
۷۹۷
۷۹۸
۷۹۹
۸۰۰
۸۰۱
۸۰۲
۸۰۳
۸۰۴
۸۰۵
۸۰۶
۸۰۷
۸۰۸
۸۰۹
۸۱۰
۸۱۱
۸۱۲
۸۱۳
۸۱۴
۸۱۵
۸۱۶
۸۱۷
۸۱۸
۸۱۹
۸۲۰
۸۲۱
۸۲۲
۸۲۳
۸۲۴
۸۲۵
۸۲۶
۸۲۷
۸۲۸
۸۲۹
۸۳۰
۸۳۱
۸۳۲
۸۳۳
۸۳۴
۸۳۵
۸۳۶
۸۳۷
۸۳۸
۸۳۹
۸۴۰
۸۴۱
۸۴۲
۸۴۳
۸۴۴
۸۴۵
۸۴۶
۸۴۷
۸۴۸
۸۴۹
۸۵۰
۸۵۱
۸۵۲
۸۵۳
۸۵۴
۸۵۵
۸۵۶
۸۵۷
۸۵۸
۸۵۹
۸۶۰
۸۶۱
۸۶۲
۸۶۳
۸۶۴
۸۶۵
۸۶۶
۸۶۷
۸۶۸
۸۶۹
۸۷۰
۸۷۱
۸۷۲
۸۷۳
۸۷۴
۸۷۵
۸۷۶
۸۷۷
۸۷۸
۸۷۹
۸۸۰
۸۸۱
۸۸۲
۸۸۳
۸۸۴
۸۸۵
۸۸۶
۸۸۷
۸۸۸
۸۸۹
۸۹۰
۸۹۱
۸۹۲
۸۹۳
۸۹۴
۸۹۵
۸۹۶
۸۹۷
۸۹۸
۸۹۹
۹۰۰
۹۰۱
۹۰۲
۹۰۳
۹۰۴
۹۰۵
۹۰۶
۹۰۷
۹۰۸
۹۰۹
۹۱۰
۹۱۱
۹۱۲
۹۱۳
۹۱۴
۹۱۵
۹۱۶
۹۱۷
۹۱۸
۹۱۹
۹۲۰
۹۲۱
۹۲۲
۹۲۳
۹۲۴
۹۲۵
۹۲۶
۹۲۷
۹۲۸
۹۲۹
۹۳۰
۹۳۱
۹۳۲
۹۳۳
۹۳۴
۹۳۵
۹۳۶
۹۳۷
۹۳۸
۹۳۹
۹۴۰
۹۴۱
۹۴۲
۹۴۳
۹۴۴
۹۴۵
۹۴۶
۹۴۷
۹۴۸
۹۴۹
۹۵۰
۹۵۱
۹۵۲
۹۵۳
۹۵۴
۹۵۵
۹۵۶
۹۵۷
۹۵۸
۹۵۹
۹۶۰
۹۶۱
۹۶۲
۹۶۳
۹۶۴
۹۶۵
۹۶۶
۹۶۷
۹۶۸
۹۶۹
۹۷۰
۹۷۱
۹۷۲
۹۷۳
۹۷۴
۹۷۵
۹۷۶
۹۷۷
۹۷۸
۹۷۹
۹۸۰
۹۸۱
۹۸۲
۹۸۳
۹۸۴
۹۸۵
۹۸۶
۹۸۷
۹۸۸
۹۸۹
۹۹۰
۹۹۱
۹۹۲
۹۹۳
۹۹۴
۹۹۵
۹۹۶
۹۹۷
۹۹۸
۹۹۹
۱۰۰۰

تصور کرد که عزرائیل است بقیض روح هستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت نظم ملک الموت من
 نه هستی ام من یکی پیران غمتی ام ^{راود} گرتو خواهی که جانش بشانی اندران خانه است تا دانی +
 گرتو هستی است اندر کار اینک او را بر مرا بگذار بی بلانان زمین شمر او را چون بلاوید در سپرد او را
 تا دانی که نیست در خطری هیچکس از خود عزیزتری ^{راود} و حسن امروز از همه غلامان مجر شده ام از غلامان
 منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحه قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر نازد
 حق ترسم که تن ضعیف است این بار بر تابد ^{راود} و کد ام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه بگر او را
 پاشش بیاد کباب کرده میوه دلش آباد ماراج برود شنائی دیده او را در ظلمات فنا آنگذرت
 هانش از پیش برادر من چون از فرزند ارجمند که نور دیده پرغم و سرور سینه پرغم بود بر اندیشم و ریای من
 در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعله آتش تحیر بالا گرفته تلخ صبر و داری
 بیکار بسوزد قطعه اندر جهان منم که محیط غم را پایان پذیر نیست چه پایان کنار هم گفتیم بصر حال دیا
 شود و پدید ^{راود} اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم و با این همه جهان این میستم و بدین تواضع و تلبیخ فریفته شد
 از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یاکنت بینی و بینک بعد المشرقین می خواهم بهیت
 و صلی که درو طلال باشد ^{راود} احوال به اذان وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر
 بروجه ابتدا بودی ^{راود} تجر و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بسبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا
 علیکجا آوردی و در بان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابل چنان فعلی که از فرزند من در
 شد و چنین مکافات امر بینا پیش موجب بجزت و سبب نفرت چه تواند بود ^{راود} و آخر بر اندیش که پیش از
 ولادت فرزند انیس اوقات و مناس روزگار من تو بودی و چون پس من از کتم عدم بفضای وجود آمدی
 پدری اقتصای آن کرد که بیدار روی انسی پدید آید دران ماده او را با تو شریک کردم و بجایست تو
 و من است وی عمری بر فاسیت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر با صره اش ساید
 ذوقی که بیداری دشتم خلل پذیر شد اما مستر گفت و شنید و بخت صد او نداری تو باقی ست چنان
 مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و در اقیته العمر معکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه

ملک الموت
 باد الاموات
 دقایق شوق
 علی بن داود
 اسداده و اسلم
 "سکه ای
 تهنیت دی
 "سکه ای
 انوار کمال
 بنحو که گوید
 عهدان
 اندر چنین
 در دل اندر
 صدهای
 بیان و صبا
 دوری و شوق
 دانه می شد
 و تبتی و شوق
 از کربان

و طلال

و کمال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب است قبره از پادشاه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی دشت خوش آن از و شیرین نوا که با حمان و لفریب
پاخی مثل از کسب بیرون بردی و عمان تا ملک از دست صبر و کسب بر کردی بیت از خوشگویی تر در سخن
و آواز ندید این چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست دشتی و پیوسته بسماع نغمه
دل آویز و داستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی فرو نوای مطربی بشنو که صیوت رحمت افروز
بنیروم چون پاسبان آورده و چرخ کیوان را و این مطرب غلامی قابل راتر بیت می فرمود و در سازندگی
و نوازندگی تعلیمهای شفقانه می داد تا آنکه زمانه را کار از خواجیه گذرانید و آهنگ سازی در خمر پرده
مقامی رسانید که آوازه قول غزلش از اندازه تصور و هم و خیال در گذشت و از صوت و صدای نقش
و غزلش مسموع حوام اعز و اهلالی پرگشت ششوی کردی بترانه دل آویز باز از نشاط و عیش راتیر
چون گوشه نشو ساز کردی ناپسید و در گوش باز کردی شاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و توفیق
النفات نمود تا بعد که بدیم خاص و مقرب صاحب خفاص گشت و شاه همواره بنبغات فیض بخشش که او بجز
خبر دادی مقنون بودی و پهلوی عود عالم سوزش آتش در دلهای عشاق میزد و آهنگ بزم عشرت می نمودی
عرق صد در دل مطرب بجرکت آمده غلام رکبشت و خمر پادشاه رسید با حضار مطرب فرمان داد و چون
مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هدایت با او خطاب غار کرد و گفت نه هستی که
من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام
تو چه چیز تا برین دشت که غلام رکبشتی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرایم تا ترا نیز از همان
شریت که غلام را چشاندی بچشاند تا دیگر بار کسی بشل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرود
بیاد آمد و گفت شما من بکرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم آنکه پادشاه مرا بکشد و تمام نشاط
خود ضایع میسازد چگونه است پادشاه را خوش آمده او را نوازش فرموده از دشتن آزاد کرد
و قرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته
و تو نیز که ساز فراق مینوازی نزدیک تر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گرد و در

५५

3

10

پروٹو

21

10/10/1944

10

6/1/66

5

19

کتابخانه عمومی

تفہیم

وَقَبِيلُ جَارِ

[illegible]

مسجد جامع

است و میگوید

معجم لغوی
نوروز

15/11/2014

کتابخانه

۱۲

1

خاتم و پاپوش است ملک گفت هیچ کس نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عزیمت قاندر نباشد
 و انا ندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بقدر یارزی و سابقه حکم لم یزلی نمیتواند بود و چنانکه در
 مخلوق از ایجاد و احیای قاصد است افتاد و امانت نیز از دست وی متعذر باشد و عمل پس من و جز آن تو
 بقضای ربانی و شیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میان اجرای آن حکم راسبی پیش نبودند اما
 بقضای آسمانی مواخذت منهای و بقدرت الهی سرزنش کن و بقضای خدا راضی شو قطعه بحر رضا
 بقضای خدائی شاید بغیر صورت بلایمی شاید از آنچه رفت قلم سرکش و گرنه بیا بدون رواد
 خطا و گزافی شاید قهر گفت غم آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است بر صفت
 قصورات اهل تصدیق این قضیه موضع و مضمون که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر جز بر ارادت
 و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ نیگردد و بجهت و کوشش خلق دفع و منع آن با تقدیریم
 و تاخیر در آن صورت نه بندد و لا راد و لا قضایه و لا معقب حکم هر کسی ز چون و چرا
 دم نمیتواند زد که نقشبند حوادث ورامی چون و چرا است و با آنکه جمیع علمای برین معنی
 اتفاق نموده اند و یکس گفته است که جانب حزم و احتیاط را عمل باید که داشت و محاطت نفس
 از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز را عایت باید نمود و اقسام امور
 بسبب اسباب تفویض باید فرمود و قنوی منتی بنهاد از اسباب و طرق طالبان رازیر این
 نیلی تنق ای گرفتار سبب بیرون سبب یک چرخ آن سبب ظن مبر با سبب از سبب غافل
 سوی این روپوشها زان مایلی و گنگنه غسل و توکل موید این قول مستع با توکل زانکه
 اشتی بهند ملک گفت منحص این مقالات همان است که من خوانان ملاقات تو ام و آرزو من
 صحبت تو و ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از نظر
 تو جز خدمات ملای فهم نمیرود و فرد تو مایلی زانکه اشتیاق دل بدل میرود چه حالت این
 تیره گفت که اشتیاق تو در نیست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حال است
 نوشیدن شربت اجل و یکل پوشیدن لباس فنا خدا ارد و تا عیان نرود بهست است از قبول

بزرگ است ۱۲۱
 سکه و نقد ۱۲۲
 رسد ۱۲۳
 کون ۱۲۴
 ای جان بهر حال ۱۲۵
 عهده و نذر ۱۲۶
 شعله و نذر ۱۲۷
 شده ۱۲۸
 تیغ و شمشیر ۱۲۹
 نذر ۱۳۰
 ای جان بهر حال ۱۳۱
 عهده و نذر ۱۳۲
 شعله و نذر ۱۳۳
 شده ۱۳۴
 تیغ و شمشیر ۱۳۵
 نذر ۱۳۶
 ای جان بهر حال ۱۳۷
 عهده و نذر ۱۳۸
 شعله و نذر ۱۳۹
 شده ۱۴۰
 تیغ و شمشیر ۱۴۱
 نذر ۱۴۲
 ای جان بهر حال ۱۴۳
 عهده و نذر ۱۴۴
 شعله و نذر ۱۴۵
 شده ۱۴۶
 تیغ و شمشیر ۱۴۷
 نذر ۱۴۸
 ای جان بهر حال ۱۴۹
 عهده و نذر ۱۵۰
 شعله و نذر ۱۵۱
 شده ۱۵۲
 تیغ و شمشیر ۱۵۳
 نذر ۱۵۴
 ای جان بهر حال ۱۵۵
 عهده و نذر ۱۵۶
 شعله و نذر ۱۵۷
 شده ۱۵۸
 تیغ و شمشیر ۱۵۹
 نذر ۱۶۰
 ای جان بهر حال ۱۶۱
 عهده و نذر ۱۶۲
 شعله و نذر ۱۶۳
 شده ۱۶۴
 تیغ و شمشیر ۱۶۵
 نذر ۱۶۶
 ای جان بهر حال ۱۶۷
 عهده و نذر ۱۶۸
 شعله و نذر ۱۶۹
 شده ۱۷۰
 تیغ و شمشیر ۱۷۱
 نذر ۱۷۲
 ای جان بهر حال ۱۷۳
 عهده و نذر ۱۷۴
 شعله و نذر ۱۷۵
 شده ۱۷۶
 تیغ و شمشیر ۱۷۷
 نذر ۱۷۸
 ای جان بهر حال ۱۷۹
 عهده و نذر ۱۸۰
 شعله و نذر ۱۸۱
 شده ۱۸۲
 تیغ و شمشیر ۱۸۳
 نذر ۱۸۴
 ای جان بهر حال ۱۸۵
 عهده و نذر ۱۸۶
 شعله و نذر ۱۸۷
 شده ۱۸۸
 تیغ و شمشیر ۱۸۹
 نذر ۱۹۰
 ای جان بهر حال ۱۹۱
 عهده و نذر ۱۹۲
 شعله و نذر ۱۹۳
 شده ۱۹۴
 تیغ و شمشیر ۱۹۵
 نذر ۱۹۶
 ای جان بهر حال ۱۹۷
 عهده و نذر ۱۹۸
 شعله و نذر ۱۹۹
 شده ۲۰۰

روی بکوشک ننهاد و میگفت قطعه کجا گویم که با این در و در جانشور طبعم قصه جهان ناتوان کرد و
 میان مهربانان چون توان گفت که یار ما چنین گفت و چنان کرد و انیست داستان خذر
 از کما سن غدر ارباب حق و اقرار از تقصیر و تضرع و نیاز ایشان و بروستی زرق آینه خصمان
 اعتماد نمودن و بجا آمدن و فریب که برای طلب انتقام کند منو و زنا شدن و بر عاقل پوشیده ماند که عرض
 از بیان این سخنان همانست که فرمودند در حوادث و هر روز است زمان هر یک را مرشد راه نجات
 و اندوینای کار بر تقصای عقل و تدبیرند هیچ وجه بر دشمن آورده اند و نکتہ داد آفت و محنت
 مکر و این نشیند بجای غواهی که ناشی بغم و رنج قرین و بشنو سخن پاک ترا در شمعین و از دشمن
 آورده تعادل نهایی و در صاحب کبر و کمینه امین مشتین

که پس مقدم
 بنام و عادت
 و استخوان
 ای سالیان
 و در طوفان
 و در شعله
 و در شعله
 و در شعله
 و در شعله

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفت است و اهل قتل را را خوشترین حیل است

و انبلیم از روی تعلیم با حکیم کامل و برین صاحب دل فرمود که آسمان افتاد مثل کسی که دلش با ستم است
 و دشمن آورده دل آتش نیافت چون آتاز عداوت و با باب عفو بانی میدید اگر چه در ملطفت است
 می نمود از منبج اقرار و عفو گشت این زمان نواز اشتیاق و بر باطن استتغال آمده تا شعله از شمع و است
 نهم بجای خفت نخواهد بود و عفو در دل تسکین نخواهد یافت رجای و افاق دارم که بیان فرمایم که ملکی
 که شتمل باشد بعبودیت پادشاهان و انعامش ایشان و تهرین نماید که چون پادشاه از نوکیان خود بدار
 تقدیم جفا و عقوبت آتاز بجم و جنایت واقع بدید باز و اگر ایشان را بنوازد و بانه و اعتماد نمودن بر آن
 ملائمه و تازه گردانیدن منصب ایشان بجزم نزد یکس و دیانه بید پای لطفی و کشتای و عبادتی
 و انفرادی جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند و از هر کجا اندک حیانتی بینند و در باب او
 بعبودت مفرمانند و یکسان اعتماد و صافی نمایند و دیگر ایشان را اعتماد نکنند و ازین حال و عدلت عاوت شود
 یکی آنکه کار با مملکت ماند و دوم آنکه محبشان از لذت عفو دست انعام بی نصیب شوند و یک

نهیست نهایت صولت فروغی چون خورشید عدلند + دیده همچو برق آتشبار + مجموع ساکنان
 آن پیشه و قید و رعیت او بودندی و در پناه حشمت و رحمت او روزگار گذرانیدندی و او را کام جوی
 لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت و مدینه و روزگار کام جوی یا ارباب دولت از
 هر باب سخن در پیشه بوده و دیگر گونه راه مقالات گشاده و ارشاد کلام حکایت فرسید و میان آمدند
 صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسج ملک رسانیدند که بجان دول جویا
 صحبت او شد و در خساره او ندیده چون مردم چشم + فی الحال ورون دیده جایش دادند و انقضه
 کام جوی ملاقات فرسید از حد تجاوز نموده کس لطیفی فرستاد و نیزه فریاد شایسته ای را انقیاد فرموده
 بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرغی داشته و در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در
 انواع آداب طریقت و معارف تحقیقش بیان نمود حاصل الامر فرسید را و بیان فضائل و آداب مجری
 یافت بیکان و در معرفت حقائق کمالات گنجی و دیگر کوشش نشان باری و دیگرش در طرق کار سازی و
 موصاف و تقریر و احسان تدبیر استخوان فرمود نقد حالش بر محاکم قبول تمام عیار آمد و در زیر یک پاک بود
 زان استخوان چه غنیمت دارد و کام جوی را صحبت او خوش آمد و بجا است او را نیست نمود پس چند روز
 بادی خلوتی کرده گفت ای فرسید مملکت ما بطنه دارد و اعمال مهمات آن بسیار است و خبر زهد
 و خفت تو بسیار جلالت رسانیده بودند من هم نا دیده ز دیده دوست تر دوستی + و این زمان
 که ترا دیدم نظر بر خبر راجع آمده سماع از عیان قاصر ماند بیتی شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی
 چو دیدم دست بقیقت سزا چندان + این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک مال تو
 تفویض نمود و در وجه تو تزیین مال و تقاع یافته و زمره خواهی نزد یکان داخل گردی و برین غایت
 حسن طاعت ما را از اوقان داخلان بلکه از این زمان بغیر اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی و فرو
 بر آستان دولت ماهر که بدر نهاده + مگذشت بقیه که زایل سر پیشد + فرسید جواب داد که سلاطین
 را لازم است که برای کفایت امور و انصاف شایسته و اعوان بالیست اختیار کنند و با این همه باید که
 هیچ کس را بر قبول عملی اگر آه نفرماید که چون کاری بخیر و در گذر کسی انگیزد و او را مضطرب آن میسر نشود

سلاطین
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و مکنانت او نزد یک شیر بفرودی تا بجای که فی طبیعت بنهایت رسیده و بجای است به نهایت
 انجاسیده و فرسیده یک نفس بے ملازمت شیر بفرودی و نه کاجوی بی موانعت او آرام و آسایشی عم
 چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد + این حال بر نزدیکیان شیر گران آمد و مجموع ^{آرامش} ارکان دولت
 در مخالفت او دم موانعت زدند و برخی عصمت و پیمان ^{فرمان} مطلقا بقوت بسببند روزها و رتبه بغیر او
 بشب سببند و شبها در اندیشه دفع و منع او بر وز آوردند آخر الامر ^{و موانعت} آهسته بران قرار گرفت که ادا
 انجاساتی منسوب گردانند تا فرج کاجوی که هرگز از منتهای رستی و امانت بانحرف مایل نیست مباد
 وی متغیر گردد و عقیده شیر در باب یانسی که او را منظر کامل آن می شناسد متزلزل نشود آن زمان
 در خلای کلی توان کرد و در جمع و استیصال او توان کوشید بدین تدریج راسی بدست آوردیم + که در
 او شکست آوردیم + پس یک را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید
 و در سبزه فرسیده نهان کرد بدین روز دیگر که شیر زرین خنک + هر گاه هم سپهر کرد و آنگاه + امر او را
 صفت خدمت بر کشیدند و اشعار و ایمان ببارگاه ملک فام شدند و فرسیده جهت تدارک ^{و موانعت} جسمی
 بطرف رفته بود شیر انتظار آمدن او می کشید و جز سخن کفایت و تعلیف نهم و در است او حسد
 بر زبان نیرانده فرو در زبان و لوسن جانست نام یار + یکدفعه و دکه که مرغی شروع وقت چاشت
 ملک رسید و در به سببی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد و چندانکه گوشت لطیفه ملک شیر طلبیدند
 کمتر یافتند شیر بنایت تافته شد و درین مثل فرسیده غاسب و در خیمان حاضر چون دیدند که آش گرسنگی
 و حرارت غصب بهم پیوست آغاز فساد کردند و نور چشم گرم یافته فطیر نیز ویریدی ای خویش در سببند
 یکی ادا ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک ایما گامانیم هر چه از منافع و مضار این طریقه انیم
 و شناسیم هر چند موافق بعضی نیستند بوقت عرض ساینیم کاجوی تسبیح شده گفت ملازمان یکدل
 و متعلقان یکجبهت در هیچ وقت باید که بشرط نصیحت فرو نگذارند و حق نصیحت شناخته آنچه دانستند
 تو اند بخل آتشار سازند بدین کسانی حق شناس حق گذارند + که حال از پادشاه نهان ندارند
 ببار تا چه شنیده و بگوی ناچه دیده یکی ادا ان ^{و موانعت} مقصد نام و عمارت تمام جواب داد که بمن چنان

مسدود شدن بافتن شکستن پیچود کردن و فرار کردن از بین آمدن سبب برین امر امور که در ۱۳ اشته و در کار ذکر و بقیه انتظار و بقیه خوب دوست و در ۱۲ شانه و در ۱۱ شانه و در ۱۰ شانه و در ۹ شانه و در ۸ شانه و در ۷ شانه و در ۶ شانه و در ۵ شانه و در ۴ شانه و در ۳ شانه و در ۲ شانه و در ۱ شانه

بجوان آوردند و در ساحت دل کا جوی بخار تر و دوش بهشت برنگینند و در انبیر عنان بیان بجای غنچه
 و خیانت بر تافته رقی چند از هر گره چشود و باز بر سر و غنچه یک شبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن
 راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و پس بلکه دلیل کافیست ^{حق} ناشناسی خواهد بود و هر آینه
 درین جرات با ملک آن خفا ک کرده باشد و در دست و شمشیر شمشیرهای را بر طرف نهاده دیگری از راه
 موعظت و نصیحت سخن در آمد و گفت ای پادشاه بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل خود سپاه مکنید و
 بحکم بحیث اخذ کنم آن یاکل کلمه خیر و ندان غنچه بگوشت بر آورده و سر ساید که شاید قصه خیانت غیر
 واقع باشد و همه اثم و زهر مندر گردند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بچندین گره شباه از راه
 شمع مشهور چه اگر گوشت در خانه او باشد بر بان این سخن ظاهر گردد و گمانهای خاص و عام شود
 یقین شود اگر تهنیت صبح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید نیاید بگمان را زبان با شوق و امید کشود
 و از رویه سبلی طلبی گیری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت بحیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه
 کرده اند ساعت بساعت خبر نوی رسد و در آن یک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد سر و نگار در آخر
 مجلس ندیمی از نمای خاص ملک گستاخ و ارقم پیش نهاد گفت و تفیش این حادثه چه
 فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر چه آن خان نامتدین روشن گرد و در برق و شعله بر آ
 ملک از این کجافات بگذرانند و آبجی نماید که بگمان را با آنکه در آن یقین باشند بشکافگست عیت بعد
 اینجا نیست ایستین + که شک را بر آ و برنگ یقین + القصد در خیال که شیر گرسنه و ششم آورده بود
 ازین خط چندانی بگفتند که اگر استی از فرسید بدل او راه یافت و بضمون این سیع غل انواع اندیشه با رخ
 گذشته با حضار و سیه شال و او بیچاره از اثر کد اعدا بخیر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث
 این افترا پاک بود گستاخ و ارقم پیش کا جوی آمده پرسید که آن گوشت که در دست تو بود چه کردی
 جواب او که بطنج رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک رند طبعی نیز از اهل جمعیت بود و ناچار پیش
 بمیانم بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندادم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طافه از اینان فرستاد
 تا گوشت در منزل فرستادند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا بر دشته نزدیک آ و در دفریست

ملک گفت و پادشاه
 نمودن باشد
 ملک از دست
 و در یکی از ایشان
 بوز و گوشت بر آور
 نمود
 سواد و غنچه
 ۱۲
 خانه مالش را بر
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و بهیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را معرض تلفت میدید با ضرورت ماه را بارگاه شاه رسانید
 دیگر باره اساس نشاط تهاوه و اسباب عیش و آسایش را در قطع مایم و شبنم و یار و پیش + جام بیست
 خوشگوار و پیش + گل آمده و خزان گذشته + دی رفته و نو بهار در پیش + الققه سه نوبت باد شاه بکشتن
 حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افکند تا سهماء ملک بجای معطل ماند سلطان دانست که چاره
 این بلا را چگونه نتوان نمود و دفع این غائله باید دیگری نتوان کرد ع بدست دیگری بنیاد این کار
 چه هر که بکشتن کینک فرماید هر آینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افکند پس ملک دفع او را خود مترصد
 می بود و نمی خواست که از روی ظاهر بی خجالتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر ریزی بریام
 قصر ایستاده در دجله می نگریست و کینک از دور که خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد و سلطان
 از خوف عاقبت دو بال فقلت برانداشیده دانست که وقت ست با خود گفت اگر چه خون بگینا می
 بگردان میکنم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده در مان می پذیرد و هر چو این ضرر را بجای
 جان است و لیکن ملاحظه حال دل آزر و گان رعیت زیاده از آنست پس فرمود که نزدیک تر آئی تا این
 گشتی را تماشا کنی کینک چون نزدیک رسید ملک دست بر زرد و در دجله افکند و تا ساعت بسیار اظهار کرده
 چنان فرموده که خود در آب افتاد انکه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده و من کردن و بغیرت قیام نموده
 و شرائط کلی در آن باب اقامت فرمود و برای اصلاح ملک جانانه خود را بدست خود بجان کرد ع بادشاه
 از پی یک مصلحت صد خون کند و این شغل برای آن آورده تا ملک داد که صلاح مملکت رعایت
 کردن از آن بهتر است که با شخصی خائن موافقت نمودن و یک تن را که نصرت او شامل باشد و در
 ساختن بصلاح نزد بیکر که هرگز کس را بهم جو و داشتن شیر را بدین دمه آتش غضب برافروخت و بتر و یک
 فرسید پیغام داد که اگر این گناه را خدیری داری باز نهای فرسید چون بگینا بود و گفته اند هر که دست
 کوتاه بود در باناش درازست ع بگینا مان دلیری باشد و جوابی درشت باز فرستاد سخنان عفت آمیز
 او با خوش شاه می فتنه انگیز معاندان پادشاه آتش خشم کاجوی بالا گرفت و محمود و موافقین را
 بر طرف نماده بکشتن فرسید حکم مطلق کرد آن خبر با در شیر بردند دانست که تمعیل کرده است و جانب علم

در بعضی نسخ اصل الققه
 ملک الققه بدست
 ۱۱ ملک بغیرت
 ۱۲ ملک نظر
 ۱۳ ملک درخ
 ۱۴ و سانه
 ۱۵ و سینه
 ۱۶ از آنکه او احوال در آب
 ۱۷ ساقین از تقسیم طعام بفقیر
 ۱۸ ملک و دزدی از جانت
 ۱۹ در زبان
 ۲۰ در وقت
 ۲۱ در وقت و آب
 ۲۲ و در بعضی نسخ
 ۲۳ بجای آمده دید و در
 ۲۴

و در باری را حمل گذاشته و صبر و سکون را بخت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زود تر
 بیاید رفت و فرزند خود را از دسوسه دیو لعین بپای باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد
 شیطان تیر بر تسلط یافته بهر چه خواهد امر نماید از مضمون حدیث صحیح ^{۱۱} اذا تسلط السلطان تسلطه
 الشیطان و همین معنی مفهوم میگردد بدیت غصب از شعلهای شیطانی است + عاقبت محبوب
 پشیمانی است + نخست کس پیش جلا فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من باشی سخن گویم و خط
 نزد یک کاهجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریبه شغال داده گناه او چه بوده و کدام چرمیه از او
 صاورشده غیر صورت حال باز راند مادرش گفت ای پسر خود را دریافته حیرت گردان ساز و از شرب
 عدل و احسان بی بهره مباش و بر رگان گفته اند که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است حرمت
 زن بشوهر و عزت فرزندی پدر و دانش شاگرد با استاد و قوت سپاه با لشکرش و کرامت زاهد
 تقوی و امینی رعیت با پادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و خرم و عده و دین با
 دو چیز است یکی شناختن اتباع و چشم و هر یک را ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت
 و هنر تربیت کردن دوم سهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقرر بان درگاه سلاطین را با هم میسر
 قائم است که جز بقضای ملاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن سمیع دارد و نمازی
 آن در باره این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماید بهت آنکه هرگاه خواهند مخلص
 را در عرض همت توانست آورد و فاسق را در لباس امانت جلوه توانست داد و بدین واسطه بگینان
 در گرداب بلا گرفتار نماند و مهربان بر ساحل نجات بایستد و سلامت گذراند بدیت بیگانه
 دل شکسته در زندان + مجرم از دور خرم و خندان + و لاشک نتیجه این کار آن باشد
 که حاضران از قبول عمل امتناع بردست گیرند و غایبان از خدمت تقاعد نمایند و نقاد فرمانها
 علی الاطلاق در توقفت افتد و هزار غلل بارکان ملک راه یابد و منفرتا که بدین متفرع باشد از حد
 بیرون و از مرتبه قیاس افزونست قطع منه گوشتن بر قول اهل غرض بکن ایشان رسید ملک و دین را
 شکست و غرض چو اگر از تو شایسته بلند شود باید قدر و جاه تو پست + اگر با خود ان خدای

اسه
 است چون فیصل
 بنی مفضل می آید
 غلبه و قیامت در
 غصب آید پادشاه
 و بره و غالب گردد
 ابلیس است و بدین
 و بقصد است
 از این جهت
 و قدرت ای با هم
 و غلبه و قیامت
 و غلبه و قیامت
 و غلبه و قیامت

شیر

هم رکاب^{۱۱} + عنان بزرگی بدادی ز دست^{۱۲} شیر گرفت من قبول کسی در حق فریبه حکم نکردم بلکه نایب^{۱۳}
 او بر من ظاهر نشد مزاج من بشیر نگشت مادر شیر گرفت تغییر مزاج بادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً
 بامعتمدان درگاه روانیست^{۱۴} و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب نیست^{۱۵}
 و در قیقه پرده آرزوی این کار بر افتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدر گناه که گمان
 فریبه را بدان منسوب می سازند در فضایی حکم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین
 خاطر بودی و مسامی و اثری که بر دین دولت خانه از دی بفسد در پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن
 بی هنران ناآزمود و در باره هنرمندان کافی سمع قبول سمع نگشتی شنومی سنده نخواهد کردی را بجام حسن
 نگه دارد کسی را بجام + بی هنران صدحیل آرند پیش + نازد کار هنرمند پیش + ای فرزند عقل دوادش
 در ای عالم آرای را در بر صورت که پیش آید و بر حادثه که روی نماید یکمی عادل و بشیری کامل باید داشت
 که شرف جوهر آدمی بصفای خود ابرمندست بیت عقل است که بنیاد شرف محکم از دست + افزونی
 حرمت بی آدم از دست + در فریبه در دولت تو بکلی بلند و در جبر رفع ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ پاد
 عظیم یافته مجلس بهار دی نیامی گفتی و در خلوت با وی غر مشاورت ارزانی سپداشتی اکنون بر تو لازم
 است که غریب در بطلان قول خود فسخ کنی و بنا یکدست تربیت برافراشته در هم قاعده آن
 نکوشی و خود را و او را از شتمت اعدا و شاد کامی خود دان نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد
 تفحص استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و تفسیر برومی کلی بهجا آورده نزدیک عقل معذور باشی
 و بندهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از ان حقیر ترست که مانند او
 خرد مندی آئینه امانت را بغبار آن خیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید
 و من میدانم که حرص و شره و عفت و قناعت او را مستلزم نتواند ساخت و آرزو از مرکب اهل در ساخت
 بیش و دانش و نیار زناخت و درین دست که فریبه لازم این آستانه است گوشت خورده و پیش از آن
 بدین صفت موصوفند و مذکور میشد و صیت اجتناب و از اکل حیوانات را خواه همه اقتاده بود و با شمع مهر
 رسیده ع بهوده سخن بدین درازی نبود و غالب زن آنست که دشمنان گوشت و منزل فریبه نماده باشند و قیقه از دست
 من

۱۱ یعنی در مقام ۱۲ است
 ای حکیم در وقت
 خورشید اجابت
 ۱۳ یعنی از نظر خبر
 ۱۴ و سبیل
 ۱۵ و برانی و از آن
 ۱۶ و در باره ۱۷
 ۱۸ یعنی در وقت
 ۱۹ و در وقت
 ۲۰ و در وقت
 ۲۱ و در وقت
 ۲۲ و در وقت
 ۲۳ و در وقت
 ۲۴ و در وقت
 ۲۵ و در وقت
 ۲۶ و در وقت
 ۲۷ و در وقت
 ۲۸ و در وقت
 ۲۹ و در وقت
 ۳۰ و در وقت

کید که در آن و صد عاصیان بسیار نیست چه از خود آن کسی بوده که تو هم آنکه کسی را آزادی رسید قبل نفس
 خود را ضی شده چنانچه آن خواهی بدلت غلام را بکشتن خود موده شیر در خواست نمود که بیان فرمایند که
 چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود خود و همسایه داشت صاحب
 سترین که روز با بودی روزه را با قدامت ریاضت بسر بردی و شبها سناج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده
 بپایان رسانیدی بدیت شمع محبت زدل افزختی + هر چه بجز حق همه را سوختی + مردم بغداد روی هتفا
 بدان عزیز بازگشت کردند و در مجالس محافل ذکر خیر و گدشتی و اکابر شهر و راه بنیوی یاد کردند و بر سر
 محفل و تبرک نقد و فیس بروی تبار نمودندی و همسایه خود و این جهت پاران نیکم و صد بزدی و با انواع در حق
 دی قصد کینه و ستی اما هر تیر که از گمان گمان افکندی بر سر صلاحیت و در عریع او کار گر نیامدی نا ایت
 سعادته تنگ آمد و نهایت در ماند غلامی خرید و در باره او موجب لطافت و انعام واجب میدید و شراط
 اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود و بارها گفتی که ترا از حبست مصلحت می پرورم و برای منمگی کلی تربیت میکنم
 و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار ببرد و آن آری و خاطر پیران مرا از آن مشغولی فانی سازی فردا از این
 کمی پرورم ز سرور و رونش + امیدوار چنانم که آتش نبشاند و چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام
 انضیا و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود در کتاب شغلی را که مقصود خواهی
 منس آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و محبت که در باره این پیاره میندول فرمود
 بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده سر افکنده را بر آن اختصاص
 داده بددیان در سلک تبیان نتوان کشید فردا از بنده نوازیست چو سوسن شده ام + هر عقوب
 زبانی و هزار آزادی + میخواهم که در مقابل این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این نعمت
 طریق خدمت بجا آرم بدیت نقد روان خویش نثار می تو میکنم چنانکه هست در سر کاری تو میکنم + خواهم
 چون دید که غلام داعیه حق گزاری و تناسی هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان
 و آگاه باش که من از دست این همسایه بمان آمده ام و میخواهم که او را نبوی نکبتی رسانم چنانچه چیل
 انگیزه ام و چار با ساخته تیر تیر من بهدت مراد تر سیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من

درین عالم ۱۲ سده و
 ال ۱۲ سده و این
 سده پنج بادیه ۱۲
 سده پنج قدم ۱۲ سده
 شب بیداری داشتن
 ۱۲ سده دست خنجر
 کردی ۱۲ سده و نفی
 ۱۲ سده اسه از من
 نشی ۱۲ سده و یکا
 ال ۱۲ سده و
 سکن فانی ۱۲ سده
 دعه در دست ۱۲
 سده بیان کردن ۱۲
 سده صیقل نوبت ۱۲
 سده تقابل ۱۲ سده
 در اعلان شدی ۱۲
 سده ای از خود ۱۲
 زبان آوردن ۱۲ سده
 می مقصودم چهل
 نشی ۱۲ سده

شعله میکشد و زندگانی برین منقص بسیار و من از غصه اذ از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیزم ارگشته
 ترا درین مدت از جهت این پرورده ام که استیجابم بر ابرام همسایه بکشی و بهماجا بگذاری و بروی تا چون
 با یاد مرا آنجا کشته بنفوسم آئینه او را بهمت خون من بگیرند مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس
 منمردمی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی به فساد انجامد و دیگر لاف و سوغ و زبانت
 تواند زد و بر عمر مردمان سنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند فردا زاهد از حدی پدید آید و برنگین
 پرده شش تا پندیده اهل عالم نسق پنهان آشکاره غلام گفت ای خواجه ازین فکر در گذر و چاره این
 کار نبوس و دیگر پیش گیر اگر مراد تو دفع زاهدست من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب و فارغ
 گردانم خواجه گفت آن اندیشه و در زاهدست شاید تو بروی و دشت نیابی و بدین زودی کشتن او میسر
 نگردد و مراد دیگر قوت و طاقت نماند بر غیر تو این خدمت بجا آورد مرا از خود جشود گردان دایک خط آزاد
 تو تسلیم میکنم و بدین روز که سعیشست تو بقیه العمر بدان بگذر و تبو میدهم تا ازین شهر بروی بولایت دیگر
 مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بومی از خود شنیده باشد
 چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نسبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از اثره زندگانی
 بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خیر فریون نباشم در گلستان لاله گوهر
 مروی و چون بر قدم از چمن غمشاد گوهر کز سبازش و چند آنچه ازین نوع سخنان در میان آورد
 مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه دران دیدش بر بام خانه همسایه برید و تنش را که رنگ
 عرصه وجود بود بهماجا بگذاشت و خط آزادی و بدره دنیا بر داشته روی باصفهان نهاد و دران راه را
 بارافاست فرود گرفت روز دیگر خواجه بدینیت را بر بام نیکو گذشته یافتند نیکو در معید ساخته بزمندان
 بارداشتند و چون شترها کشتن جنود مرد و بروی تابیت نشد و اکثر معارف و اهالی بغداد و بعلت مسافر
 نفس و گواهی میدادند کسی او را تعرض نیکو اما بنده او نیز بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس ماند و قضا را
 بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال مستعلقان تو را به همسایگان تفصیل
 می نمود در شنای آن حال سخن بران نیکو و حدیث و رسید غلام گفت عجب ستمی بران بگذاشته و واقع شده

و از رفته بگذرد است
 نیاز بهجت ۱۲ سلطه
 سرور و فادای حق افشاده
 است ۱۲ سلطه
 بسیار خود معنی
 بسیارانی بکار برد
 اختیار ساز ۱۲ سلطه
 آید از پیش تو رفتن
 احسان است ۱۲ سلطه
 قدرت و توانا است
 ۱۲ سلطه
 رسید ۱۲ سلطه
 گرد ۱۲ سلطه حاصل
 از رویدن ۱۲ سلطه
 و غلام در آن ۱۲ سلطه
 است مفید گرداند ۱۲ سلطه
 سلطه پاکیزگی ۱۲ سلطه

حال آنکه این کار حکیم و فرمان خواجہ ازین صواب گشته و آن مرد صالح ازین معاملہ خبر است پس کیفیت
 حال تنجائی باز گفت و خواجہ تاجر جمعی را بر آن حال گواہ گرفت و به بنیاد آمده صورت حادثہ و کیفیت
 واقعہ باز نمودند و آن سلمان خلاص یافته مرد حادثہ نشانه تیر لعنت شد و ہمایہ منورع منمودن این نقطہ
 غرا کہ نتیجہ خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود قطعه در باب من ز روی شد یک دانشناس
 و ہما ز ند و کورہ نزدیتر یافتند و اندر شب غمگین گمان گریہ موسی غرض بنا و ک جبلت شگاف نمودند
 را حال آن ہم ہمہ نیکی بن رسیدند ایشان جزای فعل بد خویش یافتند و این مثل بدان آدمی نامک
 معلوم فرماید کہ از اہل حسد چہ نوع کار ہمی آید و بعد ما کہ ایشان با خود درین مقام می توانند بود پس مرغان
 در افق پروا و ما ہیان در قعر دریا و سبلع در ساحت صحرا و قصہ بد سگالان چگونه امین گذرانند و از خدمتکاران
 تو آنما کہ در منزلت از خربہ کمر اند و بیشتر بیشتر ازین آبروی داشتند اندر در بارہ وی کمر اندیشہ و محبت
 انخطا و محترہ او عذری بر انگیزند و در نیست تعبیل و شتاب زدگی در وقت دارو آئین حلم و وقار پیش گیر و
 درین کار تا علی شافی فرمای و مدارک آن نبوی اندیش کلاف بزرگی تو باشد و چون امر و رمضان است
 باز کشیدہ باشی و در احتیقت کار بردن گردد و کیفیت مهم شناختہ شود از دو حال بیرون نیست اگر
 مستحق کشتن نبوده در حق دی مرتجی کردہ و خون ناحق بر جریدہ عمل ثبت نمودہ و اگر فی نفس الامر
 واجب القتل باشد اختیار باقی است و قتل آوردن او اخذی ندارد و فرد تو توان ست زنده را لیکن
 کشته را باز زنده توان کرد و شیر سخن مادر استماع کرد و بیزان خرد سجیدہ دانست کہ نسبتہ ست از
 غرض مبرا و مو عطفی ست بریت یک خواہی عملی سیاست در توقف داشته بمود تا فرسہ را حاضر
 گردانند و تجلوت طلبیدہ گفت ما پیش ازین ترا از مودہ ایم و اطلاق و اوصاف ترا دیدہ و پسندیدہ
 و سخن تو نزد ما بقبول نزدیک تر است از اقوال خصمان حاسدان و دیگر بارہ کسر مهم خود و در این صورت
 کہ گفت و شنیدی در آن واقع شدہ متامل مباش فرسہ گفت اگر چہ ملک سایہ عنایت محبت
 فرق حال من انداختہ انچه از عاطفت سلاطین آید بطور میرساند اما من از کلفت این تہمت
 بیرون نیامم مگر و قییکہ ملک چارہ اندیشیدہ جلیتہ سازد کہ حقیقت کار و کما ہی احوال شناختہ گردد

نکست کار ۱۲ سالہ چہ کا
 حاضر بود ز نفس ۱۲ سالہ
 بحضور قاضی القضاۃ
 ۱۲ سالہ گمراہ شدن
 ۱۲ سالہ ای بسیار
 چہ دہد دسی موفرا
 ادا کردند ۱۱ سالہ قیوم
 در ششہ عارض حال
 نگردید ۱۲ سالہ از خفق
 حقیقت کار و حال شد
 زلف من بر انداخت
 ۱۲ سالہ خفہ چہ
 شب ۱۲ سالہ
 خوش کار یکویج
 آرد ۱۲ سالہ است
 و ۱۱ سالہ است
 شتاب عمل ۱۲ سالہ
 ای چہ حقیقت باشد

از آن ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسببایت
 هیچ خائن نباید کشاد و تابیرانی با هر دو سبلی نهایت ظاهر که ترا از تردد باز رها ندمشاهده زودتر با شستن
 اصحاب اعراض را نباید شنید و غمی که در مصائب شخصی گویند اگر چه موج و مختصر باشد قبول نباید نمود و چه
 آنکه بایه چهری تدریج بدانجا رسد که تدارک آن در غیر امکان نیاید و اصل جویدای بزرگ چون نیل
 و فرات و جیون و دجله نهایت چشمه مخفیست و بعد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بر آن خیزه کشتی
 ممکن نیست پس در بدگویی کسان از آنکه و بسیار سترن که بعضی رسد از تاویل باید کرد و راه سخن
 دیگران درست تا خاتمت کار بقصد انجاء بدیت مرخصه شاید گرفتار نیل و چه چرخند شاید گذشتن
 به نیل کا بهی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیل روشن کسی را متهم ساختن نیکوست
 مادرش گفت اسی ملک آنکس که بی همی ظاهر از دوستان بر بخوار حمله آن هست طالع است که بزرگ
 از مال است ایشان خدیر فرموده اند که تجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمایی مادرشیر گفت حکما بر
 ادراک مخالف و معاندت کرده اند که از مصاحبت هشت گره احتراز فرمودن لازم است و با هشت گره
 پیشینینه و مخالفت کردن از لوازم آمان هشت تن که دامن موافقت از بهی ایشان در باید چید اول است
 که حق نعمت سخنان شناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه میوه بی شکر گیرد و غضب او
 بر علم مستولی باشد سوم آنکه بعد از سفر در دود خود را از رعایت حقوق خالق و طالق بی نیاز نداند چهارم آنکه
 بنای کار بر غدر و مکرند و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود کشاده دارد و از راستی
 امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رفته افسن راز گیرد و موس و هوار را قبله مقصود و کعبه قرار
 شمارد هفتم آنکه تعللت عیا موصوف بود و شیوع جسمی و بی ادبی گذرانند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان
 شود و بی حجتی و بی مبتی اهل حرور اقسام سازد آمان هشت کس که بدیشان باید پیوست و هجده ایشان
 را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرده و ادای حقوقی که بر ذمه خود یا بر مرسته دارد
 دوم آنکه عقد عبت و عهد مودت او بحدودت و فرکار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سوم
 آنکه تعظیم ارباب تربیت و طرست واجب بن و قولاد و صلا و مقام مجازات مکافات باشد چهارم آنکه

و مسکن در فسران
 فرات و دجله و جیون
 میان خراسان و
 باور از نیکوئی از
 غنیمت و کثر از آن
 اعیان و کثر از آن
 که ازین جهت باید
 مهارت بر دیگران
 هم در حق افغان
 نخواهد شد
 اما بجز غلبه
 او از این
 سخن در بیان
 طاعت و عبادت
 موافقت نماید
 شش باطل است
 هفت و مکافات
 باید کرد
 و بجز
 کردن

نفرموده سلطان بدو داده اند کسی اورا منع نکند و حاجب و لیر در بارگاه درآم و بجای لائق فرستاد
 و شاه بنرم شراب نشسته بود و با مغانان میبایست در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن
 گرفت و جلاد خشم را داعیه سیاست پدید آمد باز تامل فرموده خواست که مجلس عشرت را منقصر سازد
 نشاط باوه خوشگوار باندیده اند و آواز مبدل شود کرم جلی بجهو گناه او مسالفت محبت و سخاوت طبعی
 جریمه اولی که کرده انکاشت ع توباده نوش کرم و در زلفان علی و چون حاجب را بشنید شاه گریست
 و طراوت انبساط و تازه روی او را برقرار یافت کرم بجای درآمده دامن خدمت در کمر ملازمت آهوار
 کرده در هر کاری دست میزد و بهر شلی قیام می نمود و نافه تنه نیکو یافته طبقه زرین که در آن هزار
 شقال بود و زریر قبا نهان کرده شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش در مانگ حال او را
 باعث آن جرات شده علم را برده پوشی آن عیب نامزد فرمود و با مجلس طبع پشیمان جستجو نموده خلقی را سهم می کردند
 و داعیه آن بود بزر و بلند سب از ایشان افراد کشند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که
 بنایت مضطرب اند نواب صورت حال باز نموده بعضی رسانید بادشاه گفت این مردمان را گندارید که طبق
 ایشان ندارند که در بار نخواهد داد آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بهیچ آن طبق نیست
 بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن عاصف بارعام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افکند بادشاه
 او را پیش طلبیده آهسته او را گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب وی تضرع بزمین نهاد و گفت بدیت
 کامگار چشم بران ماه جایت دور باد خانه خود تاد در اید مرمور باد و آنچه کرم بجهو بود و اندیشیدم که شاید
 بادشاه به بنید یادگیری بران مطلع گردد و در سیاست رساند که در محنت گرنگی از جان سپردم و اگر
 عمل من در پرده خفا مانداری قوت چند روز بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق
 من بر مرآت ضمیر تو ز پوشیده نخواهد ماند فرو دار دکان شمع دل افزو آگهی از سوز ما و اندرین عوی گواه
 انصاف پاک دست + پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو حاجی بر خرم است پس در انخواست همان مرتبه سابق
 که داشت بدو تفویض فرمود و عرض از ایراد این مثل آنست که دل بادشاه باید که چون در یک مولج باشد تا
 بخش خاشاک حمایت تیره نگردد و مرکز علم او چون کوه مشکوه در مقام شات مکن بود تا شد با چشم از حرکت نبرد
 موخرت ۱۳ شفقت ۱۴ حاجزاد ۱۵

۱۳ قتل از نو شدن
 ۱۴ شفقت از نو شدن
 ۱۵ شفقت از نو شدن
 ۱۶ شفقت از نو شدن
 ۱۷ شفقت از نو شدن
 ۱۸ شفقت از نو شدن
 ۱۹ شفقت از نو شدن
 ۲۰ شفقت از نو شدن
 ۲۱ شفقت از نو شدن
 ۲۲ شفقت از نو شدن
 ۲۳ شفقت از نو شدن
 ۲۴ شفقت از نو شدن
 ۲۵ شفقت از نو شدن
 ۲۶ شفقت از نو شدن
 ۲۷ شفقت از نو شدن
 ۲۸ شفقت از نو شدن
 ۲۹ شفقت از نو شدن
 ۳۰ شفقت از نو شدن
 ۳۱ شفقت از نو شدن
 ۳۲ شفقت از نو شدن
 ۳۳ شفقت از نو شدن
 ۳۴ شفقت از نو شدن
 ۳۵ شفقت از نو شدن
 ۳۶ شفقت از نو شدن
 ۳۷ شفقت از نو شدن
 ۳۸ شفقت از نو شدن
 ۳۹ شفقت از نو شدن
 ۴۰ شفقت از نو شدن
 ۴۱ شفقت از نو شدن
 ۴۲ شفقت از نو شدن
 ۴۳ شفقت از نو شدن
 ۴۴ شفقت از نو شدن
 ۴۵ شفقت از نو شدن
 ۴۶ شفقت از نو شدن
 ۴۷ شفقت از نو شدن
 ۴۸ شفقت از نو شدن
 ۴۹ شفقت از نو شدن
 ۵۰ شفقت از نو شدن
 ۵۱ شفقت از نو شدن
 ۵۲ شفقت از نو شدن
 ۵۳ شفقت از نو شدن
 ۵۴ شفقت از نو شدن
 ۵۵ شفقت از نو شدن
 ۵۶ شفقت از نو شدن
 ۵۷ شفقت از نو شدن
 ۵۸ شفقت از نو شدن
 ۵۹ شفقت از نو شدن
 ۶۰ شفقت از نو شدن
 ۶۱ شفقت از نو شدن
 ۶۲ شفقت از نو شدن
 ۶۳ شفقت از نو شدن
 ۶۴ شفقت از نو شدن
 ۶۵ شفقت از نو شدن
 ۶۶ شفقت از نو شدن
 ۶۷ شفقت از نو شدن
 ۶۸ شفقت از نو شدن
 ۶۹ شفقت از نو شدن
 ۷۰ شفقت از نو شدن
 ۷۱ شفقت از نو شدن
 ۷۲ شفقت از نو شدن
 ۷۳ شفقت از نو شدن
 ۷۴ شفقت از نو شدن
 ۷۵ شفقت از نو شدن
 ۷۶ شفقت از نو شدن
 ۷۷ شفقت از نو شدن
 ۷۸ شفقت از نو شدن
 ۷۹ شفقت از نو شدن
 ۸۰ شفقت از نو شدن
 ۸۱ شفقت از نو شدن
 ۸۲ شفقت از نو شدن
 ۸۳ شفقت از نو شدن
 ۸۴ شفقت از نو شدن
 ۸۵ شفقت از نو شدن
 ۸۶ شفقت از نو شدن
 ۸۷ شفقت از نو شدن
 ۸۸ شفقت از نو شدن
 ۸۹ شفقت از نو شدن
 ۹۰ شفقت از نو شدن
 ۹۱ شفقت از نو شدن
 ۹۲ شفقت از نو شدن
 ۹۳ شفقت از نو شدن
 ۹۴ شفقت از نو شدن
 ۹۵ شفقت از نو شدن
 ۹۶ شفقت از نو شدن
 ۹۷ شفقت از نو شدن
 ۹۸ شفقت از نو شدن
 ۹۹ شفقت از نو شدن
 ۱۰۰ شفقت از نو شدن

نران بود کز من بدل در دیش ۱۰ حاسدان هستند و ما را با کس نیست ۱۱ بی هنر آنکس که ماسد نیستش ۱۲
 و از دعای حکما که شب بخوابد ۱۳ همین نکته نفهم درمی آید که جمعی گفت از حسد دشمنان مکر خود را چه باک ۱۴
 که سخن در فرغ فروغی ندارد و حیل بی هنران در جنب فضائل هنرندان چون ستم با تائب ۱۵ قیاب پدید نیاید
 همیشه باطل مقهور بوده است ۱۶ و حق منصور و کلمه است ۱۷ اندکی العلیا بشکست حاسد ره قی خردمند شکست
 مگر دو نوعیت بدگویی مرد پاکدامن معیوب نشود قطعه گرد بدی گفت ترا دشمن دین باکی نیست ۱۸
 نه آنست که او مرتبه زرشکند ۱۹ طعن خفاش کجارد و نق خورشید برود ۲۰ تنگ بد اصل کجا قیمت گوهر
 شکند ۲۱ و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن باش که با بر حقیقت اقوال غرض آنرا ایشان اطلاع
 یافته بقبول آن تلقی نخواهی نمود و فریب گفت با این همه متیرسم که عیاذ بالله خصمان با درگیرانه از روی حسد
 بلکه از راه نصیحت میان ما بحال یابند شیر پر سید که از چه باب دخل توانند که جواب داد که گویند در دل فلان
 وحشته حادث شده است ۲۲ بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او بخونی راه یافته بدان سبب که
 در عنایت او افزودی و امرار دین حضرت هم آزرده است ۲۳ و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت
 افزایش غافل مشواز هر که دلش آزرده ۲۴ و چون بدین حیل در مزاج ملک دخل گفت در نیستش ۲۵
 از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از
 من است خویش بفتاده یا بغری مبتلا گشته یا خصمی که در رتبت از او کمتر باشد بروی تقدیمی پیدا شده باشد
 که جمعی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این دخل را چه تدبیر توان بست ۲۶ فریب جواب داد
 که سخن ایشان درین ماده غایب بی اصل است و جز نمانشی و مغلطه ندارد چه پس از چنین حادثه با اعتقاد
 بمانین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر خود سبب اجمالی که از محبت خدمتگاری دریافته باشد که راست
 بوده چون خشم خود براند و فراموش حال گوشتی در دلا شک اثر کراهیت نرالی گردد و از آنکس بسیار خدشه
 نماند و دیگر آنکه بے اعتباری تمویضات قاصدان هم بشناسد و پیش تبرهات صاحب
 غرضان التیفات نماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد
 و اگر در دل خدمتگاری نیز خونی و هراس باشد چون مالش یافست اینان گردد و از انتظا

۱۰ این سخن را از آنکه
 ۱۱ این سخن را از آنکه
 ۱۲ این سخن را از آنکه
 ۱۳ این سخن را از آنکه
 ۱۴ این سخن را از آنکه
 ۱۵ این سخن را از آنکه
 ۱۶ این سخن را از آنکه
 ۱۷ این سخن را از آنکه
 ۱۸ این سخن را از آنکه
 ۱۹ این سخن را از آنکه
 ۲۰ این سخن را از آنکه
 ۲۱ این سخن را از آنکه
 ۲۲ این سخن را از آنکه
 ۲۳ این سخن را از آنکه
 ۲۴ این سخن را از آنکه
 ۲۵ این سخن را از آنکه
 ۲۶ این سخن را از آنکه

بیت نهالش دیدان گونه شد سر بلند + که از آسمان سایه برتر نگند + این ست و نشان ملوک و نجیب
سیان ایشان و استیلا و اتباع جادیت شود و پس از اظهار خط و کراهت در مقام رضا و ملائمت آیند
و بر عاقل شسته نگردد که در وضع این اشغال و حکایات چه مقدار فائده فرج کرده اند و هر که بتایید
آسمانی مخصوص و سعادت سرمدی بویگشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصود دارد و تا قیامت
بگشت روز علم مصروف گرداند و از طبع بیان و دانشهای طریقت مفرج غم و ای حقیقت الهام
تا برکت معاجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی بر بر قطعه و روی تربیت از پیر طریقت
بستان + کاوی را بر اثر علت نادانی نیست + روی اگر چند پیری چهره و زیبا باشد + نتوان دید در
آئینه که نورانی نیست + عابد و زاهد و صوفی همه اطفال ره اند + هر که هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

و بشیم از روی تعظیم بید پای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم و استان فرسید و کاجوی و آن مثل
ست هر خردمند از او آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت
و مراجعت تجدید عنایت و فریاد عقیدت بر دم امین و کافیه جهت نظام ملک و ترتیب مصالح و غلو
نما کردن در جانب باطل و معترف شدن بسجن حق و صواب فواید این حکایات از سر حد حساب بیرون
بود اکنون بیان فرماید در استان کسکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از نایبای دیگران
رسانیدن مفرت بجا و زان بانه استند و پند نرومندان و در گوش نگیز و تا لاجرم منبیل آنچه از و صادر شده که
گروه حکیم فرمود که برانیدای حیوانات اقدام نماید مگر حیاتی که میان نوزخ و ظلمت شرفا فایده نفع و غایله
ضرر فرقی نتواند کرد و حکم جهالت در او به ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از
خاتیم امور قاصر مانده که مکافات دنیا نگردد اما آنکه دیده سرش کمال الجواهر توفیق ازلی منورست و گلشن
دلش بر دایح ریاحین عنایت لم یزنی مسطر هر چه بخویشتن نرسیده و در باب آنچه خودی چگونه برود دارد
عین یکس آنچه خود نپسندی + و بیاید دانست که هر کرداری را جزای مقر است و هر آینه بار بار

بیتش چون آب شیران + و چشمش چون دو کانون برافروز + و مالش همچو غاری بزر و خنجر + همچو ماهی
 یخچن مشغول بودی و چنجه دو مان چون جانوران بیا بودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورتش
 برین منوال وید از تنجه نمگاری و شمره خو خنجر او بر سید و از و عید سن آخان ظالما سلطه الله علیه
 کرده رخو است که ترک ملازمت گیر و بیت بزم از صحبت آئینس که و خلقه بیازارد + پیش
 هر که شد نزد یکیم سیم سوزن دارد + درین فکر وی بصیرانه و بر کنار میشه موشی دید که بجهت نام
 در خسته می برد و بدندان آره صفت اجزای عروق اما در فصل میا زد و درخت بزبان خال با او
 سیکو بدای استمگاردل آزار چرب تیر از بنیاد حیات مرار بر دیر بر میازی در شتهای جان مار که بکار
 از عروق آتش است به تیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت سیوه سن محروم کنی
 بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد + بکیش ایل عروت بدی ددی باشد + موش بزاری او
 اشیای نامنوده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دمان کشاده از کین بیرون آمد
 و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تنجه دیگر برداشت و دانست که آزارنده
 چو آزار نمیند و نشاند خنجر گل مراد چنجه بیت بر کینی و نیک طبع بیداری + جز به نبودن برای هر کار
 در زمین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زد و خنجر شتی در آمد دوم مار بدست گرفت
 سر و کشید مار از غایت خطر اب خود را بروی منهد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان پاک
 دوزخ سپرد سیاه گوش از صغیر اعتبار نمی دیگر شده نمود اما چون مار از کار بقتاد خار پشت سر برد
 آورده بعضی از احشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر پرده خفا کشیده در
 میدان صحرا بر منبت گونی بفتاد و سیاه گوش متعجب حال خار پشت می بود که ناگاه رویا گر سینه
 به با خار رسید و خار پشت را که لقمه چرب او بود و بران وضع دید دانست که با وجود حیات خار از گل مقصود
 بودی نتوان شنود و جز بکلیه جلد و کمر را زیر و نتوان کشود پس خار پشت را بر پشت افکند و قطره چند
 بر شکم وی ریخت و خار پشت بصورت آنکه بار داشت سر از درون پرده خفا بیرون آورده رویا در دست
 و حلقش گرفت و سرش بر کنده باقی اجزا را با شتهای تمام خنجر و چنجه از جگر پوستی باقی نماند و هنوز

۹۱
 بکلیه جانوران
 که این منوال
 بیان نموده
 در چشمی که
 گوییم
 بنیادی از
 سیم سوزن
 در دست
 مار که
 آزارنده
 در زمین
 مار از غایت
 سر و کشید
 دوزخ سپرد
 آورده
 میدان
 به با خار
 بودی نتوان
 بر شکم
 و حلقش
 گرفت

خاطر نشان کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال پرسید که درین مدت دراز
 قوت توان چیر خوردن است گفت از گوشت و جوش گوشتیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که
 تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدید آمدند اشتند و عزیزان ایشان بر اسوز مفاقت در
 مهاجرت و جریع و فرغ نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون بختن اجتناب نموده درین
 این اقیانوس خودی و هیچ حال چنین جاودیش نیامدی گفت نمی توانا کرده بر خلق بخشایش
 گنجایی از خویش سایشی به چه دلم از رحمت بنالده به که بر جان رحمت ندم می ده و اگر همین سیرت را
 ملازمت خواهی نمود و بر هر صفت خوشتار و جفاکاری بود آگاه باش که زینهار بسیار خواهی دید و تا وقتیکه
 خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اطلاق خود را بر فرق و مرصعت آراسته گردان
 و گرد آزار جانوران و اندازی این آن مگر که از ارنده روی راحت نمیدند و بیدادگر هرگز بمقتصد و مقصود
 نرسد کس ز رحمت ازین کمان تیر مراد بریدن چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بر او
 سنگین شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود و باخود اندیشه کرد
 بهائمه که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می بایست نهاد و سفر
 دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد و میعاد همیاسازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باند
 از قوت قناعت کنم و غم بیش کم ناخورده از فکر مست و نیست بگذرم قطعه بهیست و نیست مرزبان
 ضمیر و خوش دل باش که نیست بهت سرانجام هر کمال که هست به ازین رباط دور و چون ضرورت است چنان
 رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست بپس از خوردن خون گوشت باز ایستاد و میوه تا قناعت
 طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر میوه خوردن و آرد و اگر بدان بد او مست می نماید
 آنچه قوت یک ساله شغال است بد روز خورده میشود ملاکت بروی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد
 و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت را بسیار
 فرد زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد و دل را از آب خورده جان بر کرده ایم شغال گفت چه چنین
 که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حاکم بیشتر از بیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی ازین متضرر باشد

این اقیانوس خودی و هیچ حال چنین جاودیش نیامدی گفت نمی توانا کرده بر خلق بخشایش گنجایی از خویش سایشی به چه دلم از رحمت بنالده به که بر جان رحمت ندم می ده و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر هر صفت خوشتار و جفاکاری بود آگاه باش که زینهار بسیار خواهی دید و تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اطلاق خود را بر فرق و مرصعت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و اندازی این آن مگر که از ارنده روی راحت نمیدند و بیدادگر هرگز بمقتصد و مقصود نرسد کس ز رحمت ازین کمان تیر مراد بریدن چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بر او سنگین شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود و باخود اندیشه کرد بهائمه که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می بایست نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد و میعاد همیاسازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باند از قوت قناعت کنم و غم بیش کم ناخورده از فکر مست و نیست بگذرم قطعه بهیست و نیست مرزبان ضمیر و خوش دل باش که نیست بهت سرانجام هر کمال که هست به ازین رباط دور و چون ضرورت است چنان رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست بپس از خوردن خون گوشت باز ایستاد و میوه تا قناعت طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر میوه خوردن و آرد و اگر بدان بد او مست می نماید آنچه قوت یک ساله شغال است بد روز خورده میشود ملاکت بروی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت را بسیار فرد زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد و دل را از آب خورده جان بر کرده ایم شغال گفت چه چنین که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حاکم بیشتر از بیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی ازین متضرر باشد

در وقت نزد دل بلاد هجوم آفت و عینا جانب مرا فرو خواهی گذشت که هر چند کسی را دوست دارد و گوید که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضائقه میستم ع جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد و لیکن و قتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بجز سلامت نخواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را بنیاز دیگری نخواهد کرد و بخت مری باید که از با لنگر نزد و نه هر کسی از سر جان بجزیره و مگر ملک حکایت پیرزن و مستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نمای باسن که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زنی کمن سال فرسوده حال خری داشت هستی نام ماه تمام از تاب خسار رخشان او رشک می برد و مهر جان افروزد از عکس عارض در آرایش و در غایت می نشست شنو می شیرین سخنی که هوش می برد رونق ز شکوفش میبرد نازی و بهزار قنیه در و هر شمشه و بهزار گشته دشمن ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سر و گاه در رسیده سر بر بستر چاری نهاد و در گلشن جالش بجای گل لرغوان شاخ زعفران رسته شد شستن تازه اش از تاب حرارت بی آب و گل و گلشن از تپ محرق بتاب گشت بخت چو زلف مشک سایی غنبریش نمکس یافت چشم نازنینش چیزن کرد و دختر می گشت و از روی نیاز و زاری آهیمی چون ابرو بهاری می گفت ای جان ما و جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت در مانده خاک پای تو من خود را صدقه سر تو میکنم و نیم جانی که دارم بسم بقای تو فدایم سازم ع گرت در دوسری باشد مرا برگرد و اگر گران هر سو گاه با مال و آه گشتی خایان پیر زن جوان همان ناوید و بختی داین پیر زن توت از عمر سپرده را در کار او کن شنو می از عمر من آنچه هست بر جای بستان و بعد او در افروای گرچه شده ام چو موی از غم یک موی بهاد از سرش کم تقصه پیر زن از آنجا که مهر داری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند و بلند می بخشید قضا را ماده گاه می از آن پیر زن از مصرا با زآمد و مطبخ در و ن رفت و بهوشی با سر در دیگ کرده آنچه بود و در و چون خواست که سر از دیگ بیرون آورد نتوانست گاه و بی طاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیر زن در وقت باز آمدن گاه و در خانه نبود و از سر این قضیه و قوفی ندشت چون بخانه درآمد و بدان شکل و بخت چیزی دید که گرد خانه ریخته

در وقت نزد دل بلاد هجوم آفت و عینا جانب مرا فرو خواهی گذشت که هر چند کسی را دوست دارد و گوید که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضائقه میستم ع جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد و لیکن و قتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بجز سلامت نخواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را بنیاز دیگری نخواهد کرد و بخت مری باید که از با لنگر نزد و نه هر کسی از سر جان بجزیره و مگر ملک حکایت پیرزن و مستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نمای باسن که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زنی کمن سال فرسوده حال خری داشت هستی نام ماه تمام از تاب خسار رخشان او رشک می برد و مهر جان افروزد از عکس عارض در آرایش و در غایت می نشست شنو می شیرین سخنی که هوش می برد رونق ز شکوفش میبرد نازی و بهزار قنیه در و هر شمشه و بهزار گشته دشمن ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سر و گاه در رسیده سر بر بستر چاری نهاد و در گلشن جالش بجای گل لرغوان شاخ زعفران رسته شد شستن تازه اش از تاب حرارت بی آب و گل و گلشن از تپ محرق بتاب گشت بخت چو زلف مشک سایی غنبریش نمکس یافت چشم نازنینش چیزن کرد و دختر می گشت و از روی نیاز و زاری آهیمی چون ابرو بهاری می گفت ای جان ما و جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت در مانده خاک پای تو من خود را صدقه سر تو میکنم و نیم جانی که دارم بسم بقای تو فدایم سازم ع گرت در دوسری باشد مرا برگرد و اگر گران هر سو گاه با مال و آه گشتی خایان پیر زن جوان همان ناوید و بختی داین پیر زن توت از عمر سپرده را در کار او کن شنو می از عمر من آنچه هست بر جای بستان و بعد او در افروای گرچه شده ام چو موی از غم یک موی بهاد از سرش کم تقصه پیر زن از آنجا که مهر داری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند و بلند می بخشید قضا را ماده گاه می از آن پیر زن از مصرا با زآمد و مطبخ در و ن رفت و بهوشی با سر در دیگ کرده آنچه بود و در و چون خواست که سر از دیگ بیرون آورد نتوانست گاه و بی طاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیر زن در وقت باز آمدن گاه و در خانه نبود و از سر این قضیه و قوفی ندشت چون بخانه درآمد و بدان شکل و بخت چیزی دید که گرد خانه ریخته

تصور کرد که عزرائیل است بقیض روح مستی آمده نعره برداشت و براری تمام گفت نظم ملک الموت بن
 نه مستی ام من کی پیر زال محنتی ام ^{فراد} اگر تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه است تادانی +
 اگر چه مستی است اندر کار اینک او را بهر را بگذار ^{فراد} بی بلانازین شمر او را چون بلاوید و سپرد او را
 تادانی کنیست در خطری هیچکس از خود غریزتری ^{فراد} و من امروز همه خلایق مجروح شده ام از خلایق
 منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحه قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر نازد
 عترتم که تن ضعیف است این بار بر نهد ^{فراد} و که ام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را
 بهتش بیدار کباب کرده میوه دلش آباد نماید ^{فراد} و در شنائی دیده او را در ظلمات فنا افکنند
 جانش از پیش برادر من چون از فرزند ارجمند ^{فراد} که نور دیده پر غم و سرور رسیده پر غم بود برانداشتم و ریای
 در موج آمده کشتی شکستنی را بگرداب مضطرب اندازد و شعله آتش تحیر بالا گرفته مثل صبر و ^{فراد} دباری
 بیکبار بسوزد قطعه اندر جهان منم که محیط غم را ^{فراد} پایان پذیر نیست چه پایان کنار هم گفتیم بر سر حل و پیا
 شود و پدید ^{فراد} اکنون شکستنی صبر و قرار هم و با این همه جان این میستم و بدین تواضع و بلیق و خفیه شن
 از روش خردمندان دور میدارم لاجرم آیت یاکیت بینی و ینک بعد انشرفین می خواهم میت
 و صلی که در و طلال باشد ^{فراد} حیران به ازان وصال باشد ^{فراد} ماک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر
 بروجه ابتدا بودی ^{فراد} تحریر و تنبیه از صحبت مناسب نمودی و لیکن برسبیل قصاص کاری کردی و بطریق خرا
 علی سجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف و رعا با چنان فعلی که از فرزند من صادر
 شده چنین مکافات امر بینا پذیرس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود و آخر براندیش که پیش از
 ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پس من از کتم عدم بفضای وجود آمد مهر
 پدری اقصای آن کرد که بیداروی انبی پدید آید ^{فراد} دران ماده او را با تو شریک کردم و بجا است تو
 و من است وی عمری بر فاهیت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر با صره اش رسانید
 ذوقی که بیداری دشت غل پذیر شد ^{فراد} اما مستر گفت و شنید و بجهت صد او ندای تو باقی است چنان
 مکن که این نیز بکلی منتهی گردد و در البقیه العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه

سلام
 دم الوات
 و قاطع مشورت
 علمای و عیبه
 السداد و اسلالم
 سکه ای
 تفسیر ساری
 اسکه اس
 انوار سکه
 سکه در کوزه
 سکه در آن
 زین و پستان
 در و لند
 سکه ای که
 بیان من و میان
 دوری و شش
 دانه می شد
 و تفتی و بخت
 بار بار است

و کمال

چند گرفته خاقل آنرا می شناسم که پیوسته و رندگشاده دارد و آینه تجوید و پیش نهاد من اینجاست که آمده ام
از نهایت خوف و ترس است عاقلانه بر سر راه گزیده ایستاده ام و سفری که کس را بر من درست نباشد
پیش چشم کرده و پیش ازین بر من توقف کردن حرام است و درین حیرت و ترس و گذر ایندین صبح بلا می
سید اندک که خون در ملک جلال دارد و آنچه در شمع مروت فطرت است بهیچ پندار و پس اقامت من
مکروه است و نبودن رحمت کردن و انبیا رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست بلکه گفت ترا
ازینجا اسباب معیشت آباد است و درهای راحت و فراغت بروی دل کشاده مشقت سفر قیام و بودن
و برای انتظام حاشی میوه بودن هیچ وجهی ندارد و قهر جواب داد که هر که پنج خصلت را بقضاعت راه
سرایه عمر سازد و هر جا که رود و از غرض حاصل است و هر جا که توجه نماید نوادر و فقا و مصاحبان بدو
و اصل اول ازینکه در این سفر است بودن دوم نیکو کاری را شعار خود ساختن سوم از موانع تمتع بهیچ
کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم رفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاهداشتن و
کس که جامع این خصال باشد و از هیچ جا غریب نگذارد و در حشمت و عزتیش بر احوال سوانست مبدل
سازد و در این پنج شهر و ولایت غریب نیست و عاقل چون در شهر تولد و منشای خود و مسیان
اقربا و عشا سزاگین نتواند بود و فیض و رست و فراق و دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را
موض ممکن است و ذات او را عفو صحت نریند و قطع اگر از وطن نیست کار با هم را و اسیر خانه
حطالت است و زیاده پیشی + سفر نمانی که بے دوستی نخواهی ماند + بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی +
ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود و قهر گفت ای ملک رفتن مرا
باز آمدن تو قطع دارد و محال است ازین سفر خیال منبذ و یک مانند است این سوال و جواب با حکایت
عرب و نالوان ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که عربی بهایان نشین
بشهر بغداد و در آمد و کان نالوانی دید که گرد و پا چون قرض قسم از افاق شیه طلوع کرده و
کاکش با فروغ سما که قدم پروردگار و کان نهادن شمس بهیچ حیرت بر رخ آفتاب
کشیده و شور سنگ چننت گریان نان تنگ و دیده قطع فواز منبر خنجر

از خود و ترس
ازینکه در این سفر است بودن
دوم نیکو کاری را شعار خود ساختن
سوم از موانع تمتع بهیچ
کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم رفتن
پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاهداشتن
و کس که جامع این خصال باشد
و از هیچ جا غریب نگذارد
و در حشمت و عزتیش بر احوال سوانست مبدل
سازد و در این پنج شهر و ولایت غریب نیست
و عاقل چون در شهر تولد و منشای خود و مسیان
اقربا و عشا سزاگین نتواند بود
و فیض و رست و فراق و دوستان و متعلقان
اختیار باید کرد چه این همه را
موض ممکن است و ذات او را عفو
صحت نریند و قطع اگر از وطن نیست
کار با هم را و اسیر خانه
حطالت است و زیاده پیشی
سفر نمانی که بے دوستی نخواهی ماند
+ بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی
+ ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود
و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود
و قهر گفت ای ملک رفتن مرا
باز آمدن تو قطع دارد و محال است
ازین سفر خیال منبذ و یک مانند است
این سوال و جواب با حکایت
عرب و نالوان ملک پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که عربی بهایان نشین
بشهر بغداد و در آمد و کان نالوانی
دید که گرد و پا چون قرض قسم از افاق
شیه طلوع کرده و کاکش با فروغ سما
که قدم پروردگار و کان نهادن شمس
بهیچ حیرت بر رخ آفتاب
کشیده و شور سنگ چننت گریان نان
تنگ و دیده قطع فواز منبر خنجر

رباعی آن رفت که در جوی طریقی آبی بود + باد سزلت آرزو تابی بود + درو آنکه زمان عیش و ران
وصال به بگذشت چنانکه گویند خواهی بود + اما طبع آن دارم که بسبیل دیگر دو سه کلکه از تکرار آن آشا
سعادت بر اوراق روزگار نشاهد و روزگار منی و به صیقل فصاحت و مستانه نگار غفلت انداخته خاست
که اینهار لایل تیرگی پذیرفته بود ای فروز بهر ما منی یاد کار خویش بگویی + که بهتر از سخن خوب یادگار نیست
تیره گشت ای ملک کارهای بهمانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و دوران زیادت و نقصان و تقدیر
و تا کسی را مجال تصرف نراده اند هیچ کس نتواند شناخت که نشود سعادت بر نام او هم نرود اند یا
او را در جریده اهل شقاوت و اخل کرده لیکن بر بنگنان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای
صائب دارند و در مراعات جانب خود و احتیاط غایت حدیسی آرد اگر تدبیر موافق تقدیر
آمد خود بر سر اقبال مسند جاده و جلالت مکن دارند و اگر قضیه بر خلاف گردد و دستمان عذری پذیرند
و هم طاعتان مجال و قیست نمی یابند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی + به هیچ حال
تو تدبیر خود فرموده گذار + که موافق حکم قضاست تدبیرت + بکام دل تنوی از کار خویش برخوردار
و اگر مخالفت آنست و ارادت معذور کسی که دارد از انوار عقل مستطهار و دیگر باید دانست که فصاحت
ترین الهی آنست که از ان انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا
استقام ننمایند و بدینهم ترین دوستان آنکه در حال شدت و کمیت جانب مست را فرود گذارند و
ناجکار ترین زمان آنکه باشوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر با نماند و بدترین
ترین شهرها آنکه درو آئینه دار زانی نباشد و ناخوشترین محبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست
نباشد و چون شایبه در صحبت من ملک بدید آید ترک آن انسب است و مقالات مخالفت را
بکلمات موافقت بدل ساختن بعد از قرب رباعی فرستیم و واع ما ز دل باید کرد
و توبه و دیده خاک گلن باید کرد + گردیدیدی همه نگو باید گفت + در در دوسری بود بجل باید کرد
برین کلمه سخن با خبر ساینده از شرقه ایوان پرواز نموده بجانب صبح آمدید ملک انگشت تحسیر زندان
تجگرزیده و بسیاری تاسف خورد و ملالی از قیاس و هم ازین و اندوهی از سر حد فهم سپردن

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

نسبت نهایت صولت و فروغ چون خورشید بلند + دیده همچو برق آتشبار + مجموع ساکنان
 آن بشیوه و قیود متاعیت ادب و نری و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کام جو
 لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت رسیده و روزگار کام جوی یا ارباب دولت از
 هر باب سخن و پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده و راستای کلام حکایت فرسیده در میان آمدند
 صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسج مملکت رسانیدند که بجان دول جو یا س
 صحبت او شد و فرو خساره او ندیده چون مردم چشمه + فی الحال درون دیده جایش دادند + الققه شو
 کام جوی بملاقات فرسیده از حد تجاوز نموده کس طلب می فرستاد و نیز فرمان شاهنشاهی را انقیاد فرموده
 بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس از رانی فرمود و در
 انواع آداب طریقت و معارف تحقیقش می نمود حاصل الامر فرسیده را در بیان فضائل و آداب محرمی
 یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید و گوهر نشان باری دیگرش در طرق کار سازی و معماری
 و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان نمود و نقد حالش بر یک قبل تمام غیاث آمد و عزیر یک پاک بود
 ز امتحان چه نهم دارد کام جوی را صحبت او خوش آمد و بجای است او و است فرمود پس چند روز
 با وی خلوتی کرده گفت ای فرسیده مملکت ما بسطی دارد و اعمال مهمات آن بسیارست و خبر زهد
 و عفت تو بمساع جلال رسانیده بودند من هم نا دیده ز دیده و دست ترقه شمت + و این بان
 که ترا دیده علم نظر خیر راجح آمده عمل از عیان قاصر ماند میت نشیدم آنکه در آفاق نیست ثانی
 چو دیدمست بحقیقت شرف چندی + این زمان بر تو اعتماد و خواهم فرمود مهمات ملک مال تو
 تفویض نمودم و در حق تو تریب ما را تعلق یافته و زمره خواص نزدیکان داخل گردی و بمن عین است
 حسن طریقت ما را از احوالک بکمال از این زمان بغرضت و شرف اقتدار متاگردی و فر
 بر آستان دولت ما هر که بمرزما و مگذشت بهفته که ز اهل سر پرشد + فرسیده جواب داد که سلطان
 را لازمست که برای کفایت امور و انصار شایسته و احوال با استیاضت اختیار کنند و با این همه باید
 پیشکش را بقبول عملی اگر اه فرمایند که چون کاری بجهت در گردن کسی افکنند و او را ضبط آن مدینه نشود

ای کنگر و سیکر
 ۱۱ سله
 ۱۲ سله
 ۱۳ سله
 ۱۴ سله
 ۱۵ سله
 ۱۶ سله
 ۱۷ سله
 ۱۸ سله
 ۱۹ سله
 ۲۰ سله
 ۲۱ سله
 ۲۲ سله
 ۲۳ سله
 ۲۴ سله
 ۲۵ سله
 ۲۶ سله
 ۲۷ سله
 ۲۸ سله
 ۲۹ سله
 ۳۰ سله
 ۳۱ سله
 ۳۲ سله
 ۳۳ سله
 ۳۴ سله
 ۳۵ سله
 ۳۶ سله
 ۳۷ سله
 ۳۸ سله
 ۳۹ سله
 ۴۰ سله
 ۴۱ سله
 ۴۲ سله
 ۴۳ سله
 ۴۴ سله
 ۴۵ سله
 ۴۶ سله
 ۴۷ سله
 ۴۸ سله
 ۴۹ سله
 ۵۰ سله
 ۵۱ سله
 ۵۲ سله
 ۵۳ سله
 ۵۴ سله
 ۵۵ سله
 ۵۶ سله
 ۵۷ سله
 ۵۸ سله
 ۵۹ سله
 ۶۰ سله
 ۶۱ سله
 ۶۲ سله
 ۶۳ سله
 ۶۴ سله
 ۶۵ سله
 ۶۶ سله
 ۶۷ سله
 ۶۸ سله
 ۶۹ سله
 ۷۰ سله
 ۷۱ سله
 ۷۲ سله
 ۷۳ سله
 ۷۴ سله
 ۷۵ سله
 ۷۶ سله
 ۷۷ سله
 ۷۸ سله
 ۷۹ سله
 ۸۰ سله
 ۸۱ سله
 ۸۲ سله
 ۸۳ سله
 ۸۴ سله
 ۸۵ سله
 ۸۶ سله
 ۸۷ سله
 ۸۸ سله
 ۸۹ سله
 ۹۰ سله
 ۹۱ سله
 ۹۲ سله
 ۹۳ سله
 ۹۴ سله
 ۹۵ سله
 ۹۶ سله
 ۹۷ سله
 ۹۸ سله
 ۹۹ سله
 ۱۰۰ سله

بجولان آوردند و در ساخت دل کا مجوی بخار تر و در شربت برنجینه در انبر عنان بیان بجانب غلبت
 و نبات برتا فتر قوی خند از هر گره جشو و باز بر سر و قمر فیه یک شبت نوز و نکی از ایشان گفت اگر این سخن
 راست بیرون آید نه سخن خیانت باشد و پس بایک دلیل کار فیت حق ناشنای خواب بود و هر که بدین
 درین جرات بملک تخفیات کرده باشد و در حیرت و حشمت شمشای از برفت نهاده دیگری از راه
 مغفلت و نفیست سخن در آمد و گفت ای یازان بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل خود سپاه مکنید و
 بحکم کجبت اصدکم آن یاکل لحم خیر دندان غلبت بگوشت برادر خود و سر ساینده که شاید قصه خیانت غیر
 واقع باشد و همه انچه و خبره مندر کرده اند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجهنمید که و شتاب از راه
 منفع میشود چه اگر گوشت در خانه او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای خاص و علم شود
 یقین شود اگر تهمت صریح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان با شغف بگوید
 و از ریحی سلی طلبید گیری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت بحیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه
 کرده اند ساعت بساعت خبر روی رسد و تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد و نگذارد و در آخر
 مجلس ندیمی از ندای خاص ملک گستاخ و ارقم پیش نهاده گفت و گفتیش این حادثه چه
 فائده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جمیع آن خائن نامندین روشن گردد و برق و شغف در آن
 ملک از کمالات بگرداند و آبسی نماید که همگنان را با آنکه در آن یقین باشند بشک افکند بیت بعد
 آنچه نیست از این تهمین که شک بر آرد و رنگ لقیقین + الققه در تیکال که شیر گرسنه و ششم آلوده بود
 ازین نمط چندان بگفتند که استی از فریاد بدل او را یافت و بضمون سخن بسیم نخل انواع اندیشبار خیا
 گذشته با حضار و سیه شال و ادبیاره از اثر کانداعد بخیر روی برآورد و چون دهن دیا نش از لوت
 این افرایان بود گستاخ و از پیش کاغوی آمده پرسید که آن گوشت که در بر تو سپهرم چه کردی
 جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک رسید بطیعی نیز از اهل جمعیت بود ناچار پیش آمد
 بمسالحه بسیار گفت این کار و حال خبر ندادم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طافه از اینان فرستاد
 تا گوشت در منزل فرستیدند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برده داشته نزدیک آوردند و فرستاد

ملک گفت و سلی
 نودن باشد ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

که دشمنان کار خود ساخته اند و نمی که در تمام بود تا رشته تدبیر آن می یافتند عمل یافته و پیرایه با خود
گفتند و آفتاب بر سر دریا رسید و سالها بود که از روز خورشید ترسیدیم و از جمله دزدان اگر بود
تا آن ساعت عیب ناکفته و خود را از جمله عدل شمرده و چنان فراموش کرده که به تحقیق و ایقان قدم در کار
نهند و تا بر تفرقه و قوت نیاید و خود را در دلت و دلتی فرسوده و در باب حمایت او بسیار
می نمود پس از وقوع این صورت پیشتر وقت و مافی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک زلت این نابکار
معلوم شد و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک است که هر چند روز و هر حکم سیاست تقدیم باید
چه اگر این باب اصل گذارند دنیا گسسته و گسسته دیگر از نصیحت نرسند و ساعت بساعت و لیس تر گردند
و سیاست را به خود کار و مال باید پیشتر فرمود تا شغال را با دوز و اشتباه و با دشمنی دور دراز فرود
سپهر گشتی از خفا صدان ملک غار کرد که من آید اگر روشن باد شاه که آفتاب زیر پو و نور افشانی آفتاب
و شمع شبستان سپهر و حمایت پوششی او و پیر و با فو و شکفت مانده ام تا این بات کار این عذر و فیا نشین
و ای بر کار چگونه بروی پوشیده شده است و از دست ضعیف ناپاک که طبع حیل انگیز او را غافل مانده و
با وجود چنین گناهی عظیم فعل قبیح قتل او را در توقف می اندازد و شتر سیاست را که پنج درخت عدل
بر شحات آن نماند و سیراب است شتر و فاشاک تامل که بر سر ساز و کار جوی متوجه شده فرمود که حق است
جواب او که ای ملک حکما فرموده اند ^{و سست} سیاست سست است و ریاست نظام سیاست سست است و هم
ریاست سست هر که تیغ سیاست از نیام نظام بر نکشند تیغ سست را سیر حمایت رد و توان کرد و آنکه به تیغ
بنیاد پیدا و راز و ریز و نهال آمال در گاش امان تواند داشت و شتوی آئین سیاست
ار بر افتد و بنیاد امان زیاده و افتد و آن باغ زائمی ثمر یافت که مدین سیاست آنجور یافت
و سر که صلاح ملک بیدر گشته کار سیاست باید اند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد به آن
التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد و حبت صحت عام محبوب خاص خود را سیاست که گوی
گفت چگونگی بوده است آن حکایت بوض رسانید که آورده اند که در دار الملکین با هم بود
در پیش قانون عهد جمیع در اجماع جهان شمع عقل را آئینه روزگار ساخته و بلا خطه قاعده امانت

این کتاب در فضیلت و فواید علم
که در تمام بود تا رشته تدبیر آن می یافتند عمل یافته و پیرایه با خود
گفتند و آفتاب بر سر دریا رسید و سالها بود که از روز خورشید ترسیدیم و از جمله دزدان اگر بود
تا آن ساعت عیب ناکفته و خود را از جمله عدل شمرده و چنان فراموش کرده که به تحقیق و ایقان قدم در کار
نهند و تا بر تفرقه و قوت نیاید و خود را در دلت و دلتی فرسوده و در باب حمایت او بسیار
می نمود پس از وقوع این صورت پیشتر وقت و مافی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک زلت این نابکار
معلوم شد و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک است که هر چند روز و هر حکم سیاست تقدیم باید
چه اگر این باب اصل گذارند دنیا گسسته و گسسته دیگر از نصیحت نرسند و ساعت بساعت و لیس تر گردند
و سیاست را به خود کار و مال باید پیشتر فرمود تا شغال را با دوز و اشتباه و با دشمنی دور دراز فرود
سپهر گشتی از خفا صدان ملک غار کرد که من آید اگر روشن باد شاه که آفتاب زیر پو و نور افشانی آفتاب
و شمع شبستان سپهر و حمایت پوششی او و پیر و با فو و شکفت مانده ام تا این بات کار این عذر و فیا نشین
و ای بر کار چگونه بروی پوشیده شده است و از دست ضعیف ناپاک که طبع حیل انگیز او را غافل مانده و
با وجود چنین گناهی عظیم فعل قبیح قتل او را در توقف می اندازد و شتر سیاست را که پنج درخت عدل
بر شحات آن نماند و سیراب است شتر و فاشاک تامل که بر سر ساز و کار جوی متوجه شده فرمود که حق است
جواب او که ای ملک حکما فرموده اند ^{و سست} سیاست سست است و ریاست نظام سیاست سست است و هم
ریاست سست هر که تیغ سیاست از نیام نظام بر نکشند تیغ سست را سیر حمایت رد و توان کرد و آنکه به تیغ
بنیاد پیدا و راز و ریز و نهال آمال در گاش امان تواند داشت و شتوی آئین سیاست
ار بر افتد و بنیاد امان زیاده و افتد و آن باغ زائمی ثمر یافت که مدین سیاست آنجور یافت
و سر که صلاح ملک بیدر گشته کار سیاست باید اند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد به آن
التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد و حبت صحت عام محبوب خاص خود را سیاست که گوی
گفت چگونگی بوده است آن حکایت بوض رسانید که آورده اند که در دار الملکین با هم بود
در پیش قانون عهد جمیع در اجماع جهان شمع عقل را آئینه روزگار ساخته و بلا خطه قاعده امانت

و خدمت های او را جوف شکر گذاری و سپاسداری متقابل نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی جنی بجزیم و
 فرستاد و خود رخت سفر بر بسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعده
 و دل بجزیم باز آمده کنیزک را طلبیده صورتی دید که نقاش نفرت بر یابی او بر لوح وجود نقش نگاشته بود
 و دیده مصور فکر بر بنائی او در جریده خیال شکل ندیده رخت دل شکانش بکنایه فتنه عالمی را در زنجیر
 کشیده و ماه جهنم تاب از منزل عالی خود پیش چهره اش کلیل بر زمین مالیده دعوی جخوان را بر کشته
 ابر و بر طاق خراموشی نهاده بود و داعیه زهر گشته نشینان را بر کشته چشم نیم مست با دوده کوشی بر داده
 مثنوی خوش عشاق را شمع شبستان + لبش نقل تراب می پرستان + قدش بخت بلند راست بینان
 تنم نقش حریم شب نشینان + شکر از رشک لطفش مانده در تنگ + عقیق از شرم لعش فتنه در تنگ
 ملک بغداد را از خرابیدن آن سرو ازاد پای دل در گل باند از چاشنی لعل سیکوشن بپا سطر باده
 و ده خوش گشت بدیت دل بسته بالاسی کی تنگ قیاسد + باز این ز برای دل تنگ چه بلا شد
 چندانکه سلطان بادل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسیده و هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت
 بر آتش عشق رنجیت شعله آن زیاد گشت فرد ساکن نیشود به سخن آب چشم من + کین در دما شقی
 بلاست فزون شود + سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده بکیارگی از غمخوارگی رعیت و تیا
 مملکت دست باز گرفت و هرگاه باد شاه بلبل و طرب مشغول شده پیرشش ملمات منظر مان نرسد
 و گوش بر نعمات عود و چنگ نهاده ناله خیزن هر دل تنگ نشود اندک زمانی را هرج و مرج پدید آید
 و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم با اضطراب انجامد قطعه هر باد شده که روی بلبل و طرب نهاد
 میدان که هست فرشته اش را که سقوط + میزان که برج اختر بود و طرب بود + در و سه رسد بخبر
 سیارگان هبوط + چند روز برین حال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک
 بپیکار آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیا کشاد در دوی بگوشت نشینان
 و عاصی لایان آوردند از باطنهای درویشان پاکیزه نفس در یوزه دعای توده هیت اصلاح
 حال سلطان نذر فرمودند عا های بیوفران بدت اجابت سیده شبگاه ملک توبه ای که انید با و سیکو

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را معترض تلفت میدید بالخرور ماه را بارگاه شاه رسایت
 دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آمده شد قطعه ماهیم و شبنم و یار و پیش + جام
 خوشگوار پیش گل آمده و خزان گذشته + دی رفته و نو بهار در پیش + القصة نه لوبت باد شاکه کشتن
 حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف انگشت نامهاست ملک بجای مطلق ماند سلطان دانست که چاره
 این بلا چرخه نتوان نمود و دفع این غائله بامید دیگری نتوان کرد ع بدست دیگری بزیادین کار
 چه هرگز کشتن کینک فرماید هر آینه ملاحظه کرده در توقف خواهد انگشت پس ملک دفع او را خود مترصد
 می بود و می خواست که از روی ظاهر بی خجالتی واضح کسی را تلفت کند تا عاقبت الامر روزی بریام
 قصر ایستاده در جلوه می نگریست و کینک از دور که خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان
 از خوف عاقبت و وبال فقلت بر اندیشیده دانست که وقت ست با خود گفت اگر چه خون بگینا می
 بگردن میکنم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده در مان می پذیرد و هر چند این خرم را بجای
 جان هست ولیکن ملاحظه حال دل آزر دگان رعیت زیاده از آنست پس فرمود که نزدیک ترائی تا این
 کشتی را بیا شاکه کینک چون نزدیک سید ملک ست بر زرد و در جلوه انگشت و تاسف بسیار نهاد که ده
 خیانت فرموده که خود در آب افتاد انکه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده و دفن کردند و بفرست قیام نموده
 و شتر اطفالی در آن باب اقامت فرمود و برای اصلاح ملک جانانه خود ایدست خود بجان کرد ع باو شاکه
 از بی یک مصلحت صد خون کشتند و این مثل برای آن آوردیم تا ملک دانند که صلاح مملکت رعایت
 کردن از آن بهتر است که با شخصه خائن موافقت نمودن و یک تن را که نصرت او شامل باشد و در
 ساختن بصلاح نزد یکتر که هزار کس را مجبور داشتن شیر را بدین دمه آتش غضب برافروخت و بفرست
 فریسه پیغام داد که اگر این گناه را بخدیری داری باز نمایی فریسه چون بگینا بود و گفته اند هرگز دست
 کوتاه بود و زبانش درازست ع بگینا بان دلیری باشد و جوابی درشت باز فرستاد سخنان عفت آمیز
 او با خوشه های فتنه انگیز معاندان پاشیده آتش خشم کاجوی بالا گرفت و محمود و موافقین را
 بر طرف نهاده کشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر با در شیر بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب حکم

در بعضی نسخ اصل القصة
 جلست القصة بدو شد
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

هم که کابل و غنان بزرگ بدادی ز دست شیر گفت من بقول کسی مریه حکم نکردم بلکه نجات
 او بر من ظاهر شد مزاج من بشیر گفت مادر شیر گفت تغییر مزاج بادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً
 با مستدان درگاه روانیست و آنچه گفتی خیانت او بطور رسیده هنوز این سخن در حجاب شست
 و وقتیکه پرده آرزوی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که گمان
 فریبه را بدان منسوب میسازند در فضائی حکم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصیبین
 خاطر بودی و مسامحه و ماری که بر در این دولت خانه از وی بعد در پوسته از لوح ضمیر خوشتری و سخن
 بی هنران مآزر بود در باره هنرندان کافی سبح قبول مسیح گشتی ششوی سخته خواهد کردی را بجام خص
 نگذار دگسی را بجام بی هنران صد خیل آرز پیش + باز در کار هنرند پیش + ای فرزند عقل و در اندیش
 درای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکمی عادل و بهتری کامل باید جست
 که شرف جوهر آدمی بصفای خود از بندست بیست عقل است که بنیاد شرف محکم از دست + افزونی
 حرمت نبی آدم از دست + در فریبه در دولت تو بعلی بلند و در جبرئیل ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ پاد
 عظیم یافته مجلسها بدی شنای گشتی و در علو تا با وی غر شاد و عزت ارزانی پیدا شتی اکنون بر تو لازم
 است که غریبت در بطلان قول خود فسخ کنی دنیا نیکه بدست تربیت برافراشته در هم قاعده آن
 نکوشی و خود را و از از شتمت اعدا و شاد کامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فرخو ثبات و وقار تو باشد
 تفحص استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشد
 و بهر عیقل از شوائب تمت دور گردی و این گناه که بد و نسبت میدهند از آن حقیر ترست که مانند او
 خرد مندی آئینه امانت را بغبار آن تیره گرداند و داس و دانت بقا و ذرات امثال این محقرات بیا لاید
 من میدانم که حرص و شمره و قناعت او را منسوب تواند ساخت و آرزو آرزو و مرکب اهل در ساخت
 بیش و دانش او نیاز نداشت و درین مرت که فریبه لازم این آستانه است گوشت خورده و پیش از آن
 بدین صفت به صفت دندو میشد و صیبت اجتناب و از اکل حیوانات را نهاده همه قاعده بود و با شمع مهر
 رسیده ع بهوده سخن برین درازی نبود و غالب زن آنست که دشمنان گوشت و منزل فریبه نماده باشند و بهر قدر
 من

نقیصه در مقام است
 ای حکیم در وقت
 فو زکرت خودی
 سخته گفتن اجابت
 مادی از نظر خبر
 چه دلیل است
 و بر بانی و ان
 و بر باری است
 ای زنی در مقام
 سخته فخر دهنده
 و دولت ای تایلر اتبال
 آن یاد کردن به نیکی
 در حق او بود ۱۲ سخته
 بلکه کرده ۱۲ سخته نیست
 دلا بود کردن ۱۲ سخته
 بدین قیاس و بیدار ۱۲ سخته
 متقابل ۱۲ سخته

حال آنکه این کار حکم دفرمان خواجہ ازین صواب گشته و آن مرد صالح ازین ممالک غیر است پس کیفیت
 حال تمامی بازگشت و خواجہ تاجر جمعی را بر آن حال گواہ گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت
 واقعہ باز نمودند و آن سلمان خلاص یافته مرد حاسد نشان تیر لعنت شد و همسایہ منورع منعمون این نقطہ
 غرا کہ نتیجہ خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود قطعه در باب من ز روی شد بک و با شناس
 و همانند مذکورہ نزدیک تر یافتند و اندر شب غلامی سبی گمان مگر موسوی غرض با وک حلیت شگافتنند
 ارا حال آن مهم همه شکی بن رسید و ایشان جزای فعل بد خویش یافتند و این مثل بدان آوردم آن ملک
 معلوم فرماید کہ از اہل حسد چه نوع کارهای آید و بعد ماکہ ایشان با خود درین مقام می توانست بود پس فرمود
 در این جزو او را بپایان در قعر دیو و سبل در ساحت صحرا و قصد مد سگالان چگونه امین گذرانند و از خدمتکاران
 توانا کہ در منزلت از فریبہ کمتر اند و بیشتر بشیر ازین آبروی داشتند از دربارہ دی گرانند و بہت
 و خطا طعنه او عذری بر انگیزند و در نیست تعبیل و شتاب زدگی در وقت دارد و این حلم و وقار پیش گیر و
 درین کار زاملی شافی فرمای و مدار گمان نبوی اندیش کہ لائق بزرگی نباشد و چون امر فرغانہ است
 باز کشیدہ باشی و در واقعیت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر
 مستحق کشتن بودہ در حق دی مرتضی کردہ خون ناحق بر جریہ نمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر
 واجب القتل باشد اختیار باقی است و قتل آوردن او تعذری ندارد و فرمودتوان ست زنده را لیکن
 کشته را باز زنده توان کرد و شیر سخن مادر تلع کرد و بمنز ان خرد سجیدہ دانست کہ نسبتہ ست از
 عرض بہر او موعظتی ست بریت نیک خواہی عملی سیاست در توقف داشته بہر نمود تا فریبہ را حاضر
 گردانند و بجلوت طلبیدہ گفت ما پیش ازین ترا آزمودہ ایم و اخلاق داد و ستاد ترا دیدہ و پسندیدہ
 و سخن تو نزد ما بقبول نزد یک ترست از اقوال خصمان حاسدان و دیگر بارہ کہ بر مردم در و ازین صورت
 کہ گفت و شنیدی در آن واقع شدہ ستالم و متامل مباش فریبہ گفت اگرچہ ملک سایہ شایست محبت بہ
 فرق حال من انداختہ انچه از عاطفت سلاطین آید بظہور میرساند تا من از کلفت این تمت
 بیرون نیامم مگر و قتی کہ ملک چارہ اندیشیدہ جیتہ سازد کہ حقیقت کار و کمایی احوال شناخته گردد

نیکو کار ۱۲ اسلحه در کا
 حاضر بود و شناس ۱۲ اسلحه
 بحضور قاضی القضاة
 ۱۲ اسلحه گرداد شدن
 ۱۲ اسلحه ای بسیار
 بعد از کرمی موفرا
 در ششہ عارض حال
 نگردید ۱۲ اسلحه از ششہ
 حقیقت کہ او قتالی شایستہ
 ز قتل بر آن است
 ۱۲ اسلحه
 نسبت ۱۲ اسلحه
 خوش کار بگویند
 آورد ۱۲ اسلحه
 ۱۲ اسلحه
 صاحب عمل ۱۲ اسلحه
 این بچہ حقیقت است

نفرموده سلطان بدو داده اندکی اورا منع کرد و حاجب دلیر و بارگاه در آمد و بجای لائق فرستاد
 و شاه بزم شراب نشسته بود و با همگان بمسابقت در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زد
 گرفت و جلاد ششم را داعیه سیاست پدید آمد باز تامل فرموده خواست که مجلس عشرت را منتهی سازد و
 نشاط باوه خوشگوار باندوده اندازد و از مبدل شود گرم جلی بغوغو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبعی
 جریمه اولی کرده انکاشست ع تو با ده نوش گرم در زوایان علی + و چون حاجب را بشهر شاه گریست
 و طراوت انبساط و تازه روی او را بر آریاقت گرم بکار در آمده دامن خدمت در مکر ملازمت پستوار
 کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام مینمود و فستق نیکی یافته طبقه زرین که در آن آن هزار
 شغال بود در زیر قبا نهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش در مانده حال او را
 باعث آن حرارت شده علم را برده پوششی آن عیب ناهم فرمود و با مجلس طبعیان جنبه نموده خلقی را ستم میکردند
 و داعیه آن بود بزر و بلند سب از ایشان اقرار کنند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که
 بنایت مضطرب اندک ناب صورت حال باز نموده بعضی رسانیدند بادشاه گفت این مردمان را نگذارید که طبق
 ایشان مدار نماز نموده و باز بخوابد و آنگاه دیده باز بخواب گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بهیچ آن طبق
 بگذرانید سال دیگر در جهان وقت جشن عاصم بارعام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افکند بادشاه
 او را پیش طلبیده آهسته او را گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب وی تفرع بر زمین نهاد و گفت بدیت
 کامکار چشم باز ناه حاجت و در باد خانه تو تواد در باد معمور باد + آنچه کردم بجهت بود و اندیشیدم که شایر
 بادشاه به بنید یا دیگر می بران مطلع گردد و در سیاست رساند که در محنت گرنگی از جان سپرده ام و اگر
 عمل من در پرده خفا مانداری قوت چند روز به دست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقصود
 من بر مرآت ضمیر تو ز پوشیده نخواهد ماند فردا آن شمع دل افزا آگهی از سوز ما و اندرین عمومی گواهی
 ماضی پاکل دست + پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای بر خیزد پس در آنوقت همان مرتبه سابق
 که داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل بادشاه باید که چون در یک مولج باشد تا
 بخشش فاشاک حمایت تیره نگردد و مرکز علم او چون که ما شکوه در تمام شات ساکن بود تا چشم از او حرکت نیاید

ع
 ۱۱ قتل از زوایان
 ۱۲ ع منجم از زوایان
 ۱۳ ع بالغه بخت
 ۱۴ ع منجم
 ۱۵ ع منجم
 ۱۶ ع منجم
 ۱۷ ع منجم
 ۱۸ ع منجم
 ۱۹ ع منجم
 ۲۰ ع منجم
 ۲۱ ع منجم
 ۲۲ ع منجم
 ۲۳ ع منجم
 ۲۴ ع منجم
 ۲۵ ع منجم
 ۲۶ ع منجم
 ۲۷ ع منجم
 ۲۸ ع منجم
 ۲۹ ع منجم
 ۳۰ ع منجم
 ۳۱ ع منجم
 ۳۲ ع منجم
 ۳۳ ع منجم
 ۳۴ ع منجم
 ۳۵ ع منجم
 ۳۶ ع منجم
 ۳۷ ع منجم
 ۳۸ ع منجم
 ۳۹ ع منجم
 ۴۰ ع منجم
 ۴۱ ع منجم
 ۴۲ ع منجم
 ۴۳ ع منجم
 ۴۴ ع منجم
 ۴۵ ع منجم
 ۴۶ ع منجم
 ۴۷ ع منجم
 ۴۸ ع منجم
 ۴۹ ع منجم
 ۵۰ ع منجم
 ۵۱ ع منجم
 ۵۲ ع منجم
 ۵۳ ع منجم
 ۵۴ ع منجم
 ۵۵ ع منجم
 ۵۶ ع منجم
 ۵۷ ع منجم
 ۵۸ ع منجم
 ۵۹ ع منجم
 ۶۰ ع منجم
 ۶۱ ع منجم
 ۶۲ ع منجم
 ۶۳ ع منجم
 ۶۴ ع منجم
 ۶۵ ع منجم
 ۶۶ ع منجم
 ۶۷ ع منجم
 ۶۸ ع منجم
 ۶۹ ع منجم
 ۷۰ ع منجم
 ۷۱ ع منجم
 ۷۲ ع منجم
 ۷۳ ع منجم
 ۷۴ ع منجم
 ۷۵ ع منجم
 ۷۶ ع منجم
 ۷۷ ع منجم
 ۷۸ ع منجم
 ۷۹ ع منجم
 ۸۰ ع منجم
 ۸۱ ع منجم
 ۸۲ ع منجم
 ۸۳ ع منجم
 ۸۴ ع منجم
 ۸۵ ع منجم
 ۸۶ ع منجم
 ۸۷ ع منجم
 ۸۸ ع منجم
 ۸۹ ع منجم
 ۹۰ ع منجم
 ۹۱ ع منجم
 ۹۲ ع منجم
 ۹۳ ع منجم
 ۹۴ ع منجم
 ۹۵ ع منجم
 ۹۶ ع منجم
 ۹۷ ع منجم
 ۹۸ ع منجم
 ۹۹ ع منجم
 ۱۰۰ ع منجم

آن بود که زن بدلی در ویش^{۱۱} حاسدان هستند و ما را با یک نیست + بی هنر آنکس که عاصد نیستش +
 و از دعای حکما که سبب محسودا همین نکته نفهم درمی آید که مجموعی گفت از حسد دشمنان مگر حسودان چه باک است
 که سخن در دفع فروغی ندارد و عیله بی هنران در جنب فضائل هنرندان چون ستمایا تا یک قیاب پدید نیاید
 همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمه اندی علیا بشکست حاسد رفته خرونده شکسته
 مگر در دو غیبت بدگویی مرد پاکدامن معیوب نشود قطعه گردی گفت ترا دشمنی و بی باکی نیست مس
 نه آنست که او مرتبه ز رشکند طعن نفاش کجا رونق خورشید برد + تنگ بد اصل کجا بخت گوهر
 شکند + و تو بعد از این از رفتن حاسدان این باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آینه ایشان اطلاع
 یافته بقبول آن تلقی سخنانهم نمود فریاد گفت با این همه تیر سیم که عیاذا بالله دشمنان بار دیگر نه از روی حسد
 بلکه از راه نصیحت میان ما بحال یا بند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند که جواب داد که گویند در دل فلان
 و شسته حادث شده است بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او بخونی راه یافته بدان سبب که
 در غایت او افزودی و امر و از این خضرت هم آورده است و هم بدگان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت
 افزاید ع غافل مشوا زیرا که دلش آزرده + و چون بدین جلد در زاج ملک دخل کنند و نیست که
 از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملک این نباشند از بنده که حفا دیده باشد یا از
 منزلت خویش بقتاده یا بغری مبتلا گشته باشد که در رتبت از او کمتر باشد روی تقدیمی پدید آید باشد
 که مجموعی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این دخل را بچه تو میتوان بست فریاد جواب داد
 که سخن ایشان درین ماده بنیابت بی اصل است و جز نمایشی و غلطه ندارد چه پس از چنین حادثه با اعتقاد
 بجانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم سبب احمالی که از رتبت خدمتگاری دریافته باشد که است
 بوده چون خشم خود براند و فر احوال گوشمالی دهلا شک اثر را امیت زایل گردد و از آنک بسیار خجسته
 نماند و دیگر آنکه بے اعتباری تو بیات قاصدان هم بشناسد و میش تبرهات صاحب
 غرضان التقات نماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و
 و اگر در دل خدمتگاری نیز خوف و هراس باشد چون ماشه یافت این گرد و دوازده نقطه

۱۱ سوسه و شش نایست
 ۱۲ چو دل آن را از این
 ۱۳ نال آن رسیده از این
 ۱۴ من است ۱۱
 ۱۵ شبنم مسکریه
 ۱۶ سوسه و شش نایست
 ۱۷ من است ۱۱
 ۱۸ امتحان بخت و جان
 ۱۹ چنان خود را از این
 ۲۰ سوسه و شش نایست
 ۲۱ من است ۱۱
 ۲۲ آن وقت زنده
 ۲۳ سوسه و شش نایست
 ۲۴ غواهم باشم
 ۲۵ در غلط انداختن
 ۲۶ در زمانه و کردن چیز
 ۲۷ را و بکس نمودن چیزی
 ۲۸ سوسه و شش نایست
 ۲۹ من است ۱۱
 ۳۰ که این نمیشد بود
 ۳۱ دیگر هیچ وقت نمیشد

سیمتیش چون آب شیرین - و چشمش چون دو کانون پراور - و دانتش همچو نغاری بزر و خنجر - و همواره چون
 یخچل مشغول بودی و پنجه و دبان بخون جانوران بیاوردی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورتش
 برین منوال دیدار چشمه نگاری و قمره خنخاری او تیر سید و از و عید من اعان ظالما سلطه افسد علیک اندیشه
 کرده بخراست که ترک ملازمت گیر و بهیت بر سر او صحبت آنکس که و خلقه بیازارد - و پیش
 هر که شد نزد یک سیم سوختن دارد - درین فکر روی بصیر اندوا بر کنار میشه موشی دید که بجهت تمام رخ
 درخته می برد و بدندان آره صفت اجزای عروق او را تفصیل میسازد و دخت بزبان حال با او
 میگردد ای شنگار دل آزار چرا به تیر از نسا و حیات مرزیر و بر میازی در شتهای جان ملکه عیار
 از عروق آبکش است به تیغ بیداری قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوه من محروم میکنی
 بهیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد بکیش ایل مروت بدی و دی باشد - موش بزاری او
 التیفات نامند و بهمان چفکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دبان کشاده از کین بیرون آمد
 و قصد موش کرده بیکدم او را فرد و بر سیاه گوش ازین صورت تجربه دیگر برداشت و دانست که آزارنده
 جز آزار نمیند و نشانه خار گل مراد بچند بهیت بدی و یک طبع بیداری - جز به بند و سزای بدکار
 در زمین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه دخت حلقه زد و خار گشتی در آمد دوم مار بدین گزشت
 سر و کشید مار از غایت اضطراب خود را بر روی میز و تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان پاک
 و درخ سپهر سیاه گوش از منظره اعتبار رقی دیگر شاهه نمود اما چون مار از کار بقیه و خار پشت سر بیرون
 آورده بعضی از احتشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پرده خفا کشیده در
 میدان صحرا بر بهیت گوی بقیه دو سیاه گوش مترصد حال خاریشت می بود که ناگاه رویی اگر سینه
 به انجار سید و خار پشت را که لقمه چرب او بود و بران وضع دید دانست که با وجود حدیث خار از گل مقصود
 بودی نتوان شنود و جز بکلیه حیل و کرد را از رونق ان کشود پس خار پشت را بر پشت اخفند و قطره چند
 بر شکم وی ریخت و خار پشت بقصور انا که بار است سر از درون پرده خفا بیرون آورده رویا در دست
 و حلقش گرفت و سرش بر کنده باقی اجزای باشتههای تمام بخور و چنانچه از و جز پوستی باقی نماند و هنوز

و در آن حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه دخت حلقه زد و خار گشتی در آمد دوم مار بدین گزشت سر و کشید مار از غایت اضطراب خود را بر روی میز و تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان پاک و درخ سپهر سیاه گوش از منظره اعتبار رقی دیگر شاهه نمود اما چون مار از کار بقیه و خار پشت سر بیرون آورده بعضی از احتشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پرده خفا کشیده در میدان صحرا بر بهیت گوی بقیه دو سیاه گوش مترصد حال خاریشت می بود که ناگاه رویی اگر سینه به انجار سید و خار پشت را که لقمه چرب او بود و بران وضع دید دانست که با وجود حدیث خار از گل مقصود بودی نتوان شنود و جز بکلیه حیل و کرد را از رونق ان کشود پس خار پشت را بر پشت اخفند و قطره چند بر شکم وی ریخت و خار پشت بقصور انا که بار است سر از درون پرده خفا بیرون آورده رویا در دست و حلقش گرفت و سرش بر کنده باقی اجزای باشتههای تمام بخور و چنانچه از و جز پوستی باقی نماند و هنوز

خاطر نشان کن شغال گفت عمر تو چندست جواب داد که چهل سال شغال حسود که درین مدت دراز
 قیوت تو از چیز نبوده است گفت از گوشت و جوش و آمو میان که تیسار سیکرم شغال گفت پس آن جانوران که
 تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادرند باشند و عزیزان ایشان اسوز مفارقت و دور
 مهر اجرت در جوع و فرغ نیارده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون بختن اجتناب نموده و درین
 این اقداری خودی و هیچ حال چنین چار و شیش نیامدی هفتوی توانا کرده بر خلق بخشاشته
 کجایابی از خوشتر سایشی به چو دهنار میت بنالیده که بر جان رشتند مگر دو اگر همین سیرت را
 ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خود بخوار و جفا کار خواهی بود آگاه باش که ازینها بسیار خواهی دید و تا وقتیکه
 خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را بر وفق و مرحمت آراسته گردان
 و گرد آزار جانوران و اندای این آن مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند و بیدار گردی بمرقصه و مقصود
 نرسد عکس نزد دست ازین گمان تیرم را در بریدن چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال برو
 سیکشیت شده دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود و باخود اندیشه کرد که
 بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر
 دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به از ان نیست که زاد و معاد همی سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته بانه
 از قوت قناعت کنم و غم بدین کم ناخورده از فکر مست و نیست بگذرم قطعه هست و نیست منجمان
 ضمیر و خوش دل باش که نیست است سرانجام هر کمال که هست ازین رباط دور و چون ضرورت است خیل
 رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چیست و لیس از خوردن خون گوشت باز ایستاد و چون تا فغان
 طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمبوه خوردن و رآمد و اگر بدان مداومت می نماید
 آنچه قوت یک ساله شغال است به روز خورده میشود ملاکت بروی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد
 و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت را ایستاد
 فرد زین بحر آنگون چو کسی آب خوش نخورد و دل را از آب خورد جهان بر کرده ایم و شغال گفت چنانچه
 که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت به سبب کسی از من مضر باشد

عمر تو از چیز نبوده است
 از گوشت و جوش و آمو میان
 تیسار سیکرم
 شغال گفت پس آن جانوران که
 تو چندین سال از گوشت ایشان
 غذا ساخته آیا پدر و مادرند
 باشند و عزیزان ایشان
 اسوز مفارقت و دور
 مهر اجرت در جوع و فرغ
 نیارده بود اگر آن روز
 عاقبت این بدیده بودی
 و از خون بختن اجتناب
 نموده و درین این اقداری
 خودی و هیچ حال چنین
 چار و شیش نیامدی
 هفتوی توانا کرده
 بر خلق بخشاشته
 کجایابی از خوشتر
 سایشی به چو دهنار
 میت بنالیده که
 بر جان رشتند
 مگر دو اگر همین
 سیرت را ملازمت خواهی
 نمود و بر همین
 صفت خود بخوار و
 جفا کار خواهی
 بود آگاه باش
 که ازینها بسیار
 خواهی دید و تا
 وقتیکه خلق از تو
 خائف باشد بوی
 امنیت و آسایش
 نخواهی شنید
 اخلاق خود را
 بر وفق و مرحمت
 آراسته گردان
 و گرد آزار
 جانوران و اندای
 این آن مگرد
 که آزارنده
 روی راحت
 نه بیند و
 بیدار گردی
 بمرقصه و
 مقصود نرسد
 عکس نزد
 دست ازین
 گمان تیرم
 را در بریدن
 چون شیر
 این سخن
 بشنود و
 حقیقت
 حال برو
 سیکشیت
 شده دانست
 که نتیجه
 عملی که
 بنای آن
 بر آزار
 باشد جز
 ناکامی و
 بدفرجامی
 نخواهد
 بود و با
 خود
 اندیشه
 کرد که
 بهار عمر
 که اوقات
 جوانی
 باشد
 بخزان
 پیری و
 ناتوانی
 مبدل شد
 و دم بدم
 قدم در
 راه فنا
 می باید
 نهاد و
 سفر دور
 و دراز
 پیش می
 باید گرفت
 هیچ به
 از ان
 نیست
 که زاد
 و معاد
 همی سازم
 و ترک
 آزار و
 جفاکاری
 گرفته
 بانه از
 قوت
 قناعت
 کنم و
 غم بدین
 کم
 ناخورده
 از فکر
 مست و
 نیست
 بگذرم
 قطعه
 هست و
 نیست
 منجمان
 ضمیر و
 خوش دل
 باش که
 نیست
 است
 سرانجام
 هر کمال
 که هست
 ازین
 رباط
 دور و
 چون
 ضرورت
 است
 خیل رواق
 و طاق
 معیشت
 چه سر
 بلند و
 چیست
 و لیس
 از خوردن
 خون
 گوشت
 باز
 ایستاد
 و چون
 تا
 فغان طریق
 خرسندی
 پیش
 گرفت و
 چون
 شغال
 دید که
 شیر
 بمبوه
 خوردن
 و رآمد
 و اگر
 بدان
 مداومت
 می نماید
 آنچه
 قوت یک
 ساله
 شغال
 است به
 روز
 خورده
 میشود
 ملاکت
 بروی
 غلبه
 کرد و
 باری
 دیگر
 پیش
 شیر
 آمد و
 گفت
 ملک
 بچه
 مشغول
 است
 شیر
 جواب
 داد که
 از دنیا
 کناره
 گرفته
 ام و
 مجاهدت
 و ریاضت
 را ایستاد
 فرد
 زین
 بحر
 آنگون
 چو
 کسی
 آب
 خوش
 نخورد
 و دل
 را از
 آب
 خورد
 جهان
 بر کرده
 ایم و
 شغال
 گفت
 چنانچه
 که
 ملک
 میفرماید
 بلکه
 ضرر
 خلق
 از وی
 حالا
 بیشتر
 از
 پیشتر
 است
 شیر
 گفت
 به
 سبب
 کسی
 از من
 مضر
 باشد

و من نه دهن بخون می آلایم و نه بجه بازار شخصی می کشایم فرد ورم بجنجربسته باد پاره پاره کند
 هیچ کس ز سانم هیچ نوع خراش بدشتال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که
 در آن جغی نداری و میوه این بدشت بقوت ده روزه تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان بدین
 میوه استاق است و در دلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و یکین که هم درین جهان مسکافات آن متو
 رسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه
 بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را بدو توفیق دریافت و از میان ایشان
 کنار گرفته بگویند همیشه متوطن شد و در آن بدشته چند درخت انجیر بود باغود اندیشید که جانور را از غذا
 چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیر را در ترمی و نمازگی خورده شود رستنا
 بی برگ خواهد بود هیچ باز آن نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و انچه سدرتق باشد از آن تناول
 نموده باقی را تشک میسانم تا همه تابستان بفرغت گذرد و هم زمستان بر فراغت باشد و
 نه بهر ترشید بیک نشیدن بچ تابستان اگر خدا کسی کاسا پیشی باشد در شانش بهچندین پند درخت را با بزم درخت
 و از میوه آن اندکی خورده و تمیز از غیره ساخت و روزی بالای درخت انجیر برآمده بر قاعده هر روز بعضی از آن
 میخورد و بعضی بجهت تشک کردن می چید که ناگاه غولی از پیش صبا دست خورداران بدشته فکند و بهر درخت
 که میرسد بران میوه نمیدید تا بسپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود و انجیر سیجی چون چشم بوزنه بر خوک افتی
 و لاش بهچید و گفت پلست از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان زمین بلای ناگهان بار خد ایا وارگان
 خوک چون بوزنه را دید مر جانی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت همان میخو اهی بوزنه نیز از رو
 نفاق جوابی سافخانه باز داد و گفت بلیت باغ امید مرا سر و خرامانی رسید و کلک در ویش را
 از غیب جهانی رسید رسیدن می چون مبارک و هالیون باد اگر پیشتر صد می از قدم
 نالی اعلامی از زبانی داشتی بهر آینه فراتر خور حال شرا بیضا فیت تقدیم می یافت حالا افعی
 که هست از تصور اسباب جهانی مستع بهمت بود در ویش را ناگاه چه همان در رسد و خوک
 گفت حالا از راه میسرسم و با حضری که باشد اشتیاق تمام هستی تحلف مکن انچه داری بیا

و من نه دهن بخون می آلایم و نه بجه بازار شخصی می کشایم فرد ورم بجنجربسته باد پاره پاره کند
 هیچ کس ز سانم هیچ نوع خراش بدشتال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که
 در آن جغی نداری و میوه این بدشت بقوت ده روزه تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان بدین
 میوه استاق است و در دلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و یکین که هم درین جهان مسکافات آن متو
 رسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه
 بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را بدو توفیق دریافت و از میان ایشان
 کنار گرفته بگویند همیشه متوطن شد و در آن بدشته چند درخت انجیر بود باغود اندیشید که جانور را از غذا
 چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیر را در ترمی و نمازگی خورده شود رستنا
 بی برگ خواهد بود هیچ باز آن نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و انچه سدرتق باشد از آن تناول
 نموده باقی را تشک میسانم تا همه تابستان بفرغت گذرد و هم زمستان بر فراغت باشد و
 نه بهر ترشید بیک نشیدن بچ تابستان اگر خدا کسی کاسا پیشی باشد در شانش بهچندین پند درخت را با بزم درخت
 و از میوه آن اندکی خورده و تمیز از غیره ساخت و روزی بالای درخت انجیر برآمده بر قاعده هر روز بعضی از آن
 میخورد و بعضی بجهت تشک کردن می چید که ناگاه غولی از پیش صبا دست خورداران بدشته فکند و بهر درخت
 که میرسد بران میوه نمیدید تا بسپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود و انجیر سیجی چون چشم بوزنه بر خوک افتی
 و لاش بهچید و گفت پلست از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان زمین بلای ناگهان بار خد ایا وارگان
 خوک چون بوزنه را دید مر جانی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت همان میخو اهی بوزنه نیز از رو
 نفاق جوابی سافخانه باز داد و گفت بلیت باغ امید مرا سر و خرامانی رسید و کلک در ویش را
 از غیب جهانی رسید رسیدن می چون مبارک و هالیون باد اگر پیشتر صد می از قدم
 نالی اعلامی از زبانی داشتی بهر آینه فراتر خور حال شرا بیضا فیت تقدیم می یافت حالا افعی
 که هست از تصور اسباب جهانی مستع بهمت بود در ویش را ناگاه چه همان در رسد و خوک
 گفت حالا از راه میسرسم و با حضری که باشد اشتیاق تمام هستی تحلف مکن انچه داری بیا

نور سبلی

سعی نماوزین روی رخسار در گذرد و در بحر غم و زحمت چون غواص شوخ چشمش به غوطه مخورند گوهر شهباز در گذرد
اینست داستان کدو از تهو که بهانیان اسفند عذاب خود دارد و از و خایست عواقب آن نیز پیشتر از آنکه
بهانند آن بلکه از و خلیق رسیدی مبتلا گرد و آنجا وجه صواب و طریق رشاد و بشناسد مانند شیر که
تا هر دو و دیگر گشته خود را بر آتش حسرت کباب ندید و از غم و غماری و دیگر کرداری بر نداشت چون این تجر
اورا حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و دیگر یاره پیر آرایش بی اصل او التفات جان نشمر و هیچ وجه
عشوّه این بیوفای جاد ووش خرید ^{و بیوفای} و نوشته اند بر ایوان جنبه ای که که هر که عشوّه دنیا خرید و ای ابو
و خرمندان منراوار ترند بدانکه این اشارت را در فهم آرد و این تجارب را ذخیره حال و مال خود دارند
و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان متعلقان خود را
نه پسندند در باره دیگران و اندازند تا فوایح امور و خواهم محاسن ایشان بنام نیکو و ذکر حبیل متعلی باشد
و در دنیا و عقبی از تبعه بدر کرداری و ادیست کار می پسند مانند قطعه دنیا نیز زد آنکه پریشان کنی داری
ز هزار یک کن کنزد دست عاقلی + دنیا مثال بحر عمیق است بر تنگ + آسوده عارفان که گرفتند بر سبیل

باب یازدهم در حضرت افرون طلبیدن و از کار خود بازماندن

برای عالمگیر بعد از استیلا این استان پذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صائب تدبیر بر بانی روشن و دلیله
 واضح یاز نمودی مثل بدر داری که بی اندیشه حاقبت در آزار و ایدام با لغد نماید و چون اورا مثل آن مبتلا
 سازند به پناه تو به و انابت در آید اکنون التماس می نمایم که دستاخی شستل بر مضمون وصیت یاز دهم
 او افزائی و تحقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز ناخی حکیم کامل بعبارتی
 که از صف و لطافت مشاببات حیات بود و از شیرینی و ظرافت ^{و شان} شیر ^{و شربت} شربت نبات ^{قطع} قطع
 سخنی بپاکی از گهر به بد بشیرینی ز حلواشی شکر به کسی را کان سخن در گوش ^{رفته} رفته به اگر افلاطون به
 از هوش رفته به فرمود که ای شاه عالم پناه ^{بیت} بیت کام تو در امن امید باد و ملک تو چون
 عمر تو چاوید باد به بزرگان ^{قدیم} قدیم فرموده اند ^{عجل} عجل رجاء و ^{مقام} مقام تعال و جابه خانه عیب

[illegible]

سید احمد علی

الباس علی خاص بر بالایی والای هر کس دوخته اند و از خزانه سوس پست آبی خلعت مهمی مخصوص
 فراخ قاست هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی علی را شاید مشکوفی مگس را بهر
 طاووسی نراندند و مرغ را فرغ عفت آبی ندادند و در سر که آرزوی می نشاید و نسیم گل ز خاک خشک ناید
 ساقی الطاف نرودانی از خنانه کل خرب پالکد نیم فرخون هر کس را فراخور حال او ساغری داده
 و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمه رعایت محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهر ناز و
 اندر خود بخود بجز بهر یاجلی و پتیس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حواله او کرده است مثال نماید
 و چنان سازد که آن محرم را بر سیل تدبیر بجز بکمال رساند بلیت پالانگری بغایت خود بهتر ز کلاه دوری بد
 و هر که پیش خود نگذارد و همی که پالانم او نباشد رجوع نماید و از انچه بطریق صورت یا مکتوب حاصل کرده
 اعتراض نماید بی شک در مقام نرد و حیرت گرفتار آید لایم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن
 بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این آن سر که سیم حال و سرگردان مانع نی راه پیش رفتن و نه
 روی بازگشتن و پتیس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم و رز و رز و دست در هر شش
 موسی نراند و افروز علی که خالت عاقبت آن بوجایت می انجامد بر طرف نمد و هر کاری که از آن نفع می
 و نتیجه چیزی یافته بزودی و آسانی از دست نهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من فی خلقی آینه
 کار کرده باشد و از پیشانی و سرگردانی بار رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر حقولست بدین حاک
 اشارت بنماید آنجا که میفرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر که انجیر فروشدای برادر بدو آراشال که لائق
 این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عمری زبان است و همان بوس پیشین که داعیه تعلیم آن لغت داشت
 رای بر سید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج حمردی بوده و پیر سیرگار
 و متعفف و دین از هر وظائف عبادات مداومتی بشرطی ننمود و مراسم طاعت را بر و جا خلاص بجای نمی
 صفای صفوتش آنکه و رات هلاقی را از ابل ساخته بود و پاکیزگی خطرتش برده و غلام عوانی را از پیش نظر
 از باب بصیرت برداشته حاشیه سجاده اش محیط فیضات غیبی و آستانه خلوتش مستقر و اوقات کار و
 مشکوفی بر سر از پیشین شرع ساخته تاج دل او عرش سجد و اش معراج شرف کاخانه ملکوت و کار و کار

و هر که پیش خود نگذارد و همی که پالانم او نباشد رجوع نماید و از انچه بطریق صورت یا مکتوب حاصل کرده
 اعتراض نماید بی شک در مقام نرد و حیرت گرفتار آید لایم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن
 بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این آن سر که سیم حال و سرگردان مانع نی راه پیش رفتن و نه
 روی بازگشتن و پتیس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم و رز و رز و دست در هر شش
 موسی نراند و افروز علی که خالت عاقبت آن بوجایت می انجامد بر طرف نمد و هر کاری که از آن نفع می
 و نتیجه چیزی یافته بزودی و آسانی از دست نهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من فی خلقی آینه
 کار کرده باشد و از پیشانی و سرگردانی بار رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر حقولست بدین حاک
 اشارت بنماید آنجا که میفرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر که انجیر فروشدای برادر بدو آراشال که لائق
 این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عمری زبان است و همان بوس پیشین که داعیه تعلیم آن لغت داشت
 رای بر سید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج حمردی بوده و پیر سیرگار
 و متعفف و دین از هر وظائف عبادات مداومتی بشرطی ننمود و مراسم طاعت را بر و جا خلاص بجای نمی
 صفای صفوتش آنکه و رات هلاقی را از ابل ساخته بود و پاکیزگی خطرتش برده و غلام عوانی را از پیش نظر
 از باب بصیرت برداشته حاشیه سجاده اش محیط فیضات غیبی و آستانه خلوتش مستقر و اوقات کار و
 مشکوفی بر سر از پیشین شرع ساخته تاج دل او عرش سجد و اش معراج شرف کاخانه ملکوت و کار و کار

چهره مقدار است و باید و سود تو بر چه خوال شمع از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیست خروار گندم
 است و سودی که بر آن تفرع باشد همان قدر که بخورش ابل و عیال و فاکند و آن ده و دوازده تواند بود
 بعیت چو زمین پر نفع ترکاری اندام بد برین دستور روزی سیگندارم و ده هقان گفت سبحان الله نفع کار تو
 در آن مرتبه نبوده که بنای بر آن توان نهاده و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار حاصل می باشد
 ع خود غلط بود آنچه باید بشستم بر من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب داد
 که کار مرا مایه اندک و سود فراوان هست بجزئی نمی که زراعت می کنم محصول کلی بدست می آید و ما درین
 حرفت بسودده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود و هقان گفت عجیب است که سود
 زیاد تا زمین غیر هست یک آنه خشکاش که خردترین جواب است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود و در
 بست تر می کشد و زیاده غیر ممکن است و بر سر هر تیری فیه خشکاش باشد که شمار آنرا کس نم اند و ازین جا قیاس
 توان کرد که سود کار ما از خیر حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون فرار از عیان فراع
 حکمت گفته اند زرع سه حرف است دو حرف اولی زرع است و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زرع است
 پس این پیشه زرع بر زرع باشد و حرف دوم زرع است یکی که میماند به همان رست پس اینجا زرع بر زرع
 و از اعتقاد اکسیر بیان کارخانه و هفت چنان فهم شده که کبریت احمرا اشارت بعمل زراعت است
 کما قیل و جستن که گرد احمرا ضائع کردن است و روی بر خاک سیاه آورد که کبریت سیاه است و چون
 این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود و هفت در سفر افتاده و در دهقان در بستم و بر تپه سیاه
 زراعت مشغول شدم و در حلقه من در ویشی بود کمال نفس موصوف و بنیکوئی اخلاق معروف
 بعیت بگذشت از خلقت و بنشسته گوشه به از اسباب این جهان شده فایده توشه به چون دانست که
 حرفت خود ترک میکنم و بجاری دیگر اشتغال می نمایم مرا بطلبید و زبان علامت کشوده گفت ای استاد
 بدانچه خواهی توشده راضی باش و طلب افزونی کن که صفت حرص شوم است و عاقبت حرصیان مذموم
 و هر که نقد قناعت بدست دارد با دوا شاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شد در پای دیو و دو
 بعیت قرص جوین می شکن می شکیب و ناخوری گندم آدم فریب گفتم ای شیخ مرا این کار که بسیار است
 تو کار کن

در این سخن که پیر میوه میگوید که کار تو در آن مرتبه نبوده که بنای بر آن توان نهاده و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار حاصل می باشد ع خود غلط بود آنچه باید بشستم بر من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوان هست بجزئی نمی که زراعت می کنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسودده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود و هقان گفت عجیب است که سود زیاد تا زمین غیر هست یک آنه خشکاش که خردترین جواب است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود و در بست تر می کشد و زیاده غیر ممکن است و بر سر هر تیری فیه خشکاش باشد که شمار آنرا کس نم اند و ازین جا قیاس توان کرد که سود کار ما از خیر حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون فرار از عیان فراع حکمت گفته اند زرع سه حرف است دو حرف اولی زرع است و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زرع است پس این پیشه زرع بر زرع باشد و حرف دوم زرع است یکی که میماند به همان رست پس اینجا زرع بر زرع و از اعتقاد اکسیر بیان کارخانه و هفت چنان فهم شده که کبریت احمرا اشارت بعمل زراعت است کما قیل و جستن که گرد احمرا ضائع کردن است و روی بر خاک سیاه آورد که کبریت سیاه است و چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود و هفت در سفر افتاده و در دهقان در بستم و بر تپه سیاه زراعت مشغول شدم و در حلقه من در ویشی بود کمال نفس موصوف و بنیکوئی اخلاق معروف بعیت بگذشت از خلقت و بنشسته گوشه به از اسباب این جهان شده فایده توشه به چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بجاری دیگر اشتغال می نمایم مرا بطلبید و زبان علامت کشوده گفت ای استاد بدانچه خواهی توشده راضی باش و طلب افزونی کن که صفت حرص شوم است و عاقبت حرصیان مذموم و هر که نقد قناعت بدست دارد با دوا شاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شد در پای دیو و دو بعیت قرص جوین می شکن می شکیب و ناخوری گندم آدم فریب گفتم ای شیخ مرا این کار که بسیار است تو کار کن

چندان فایده نمیرسد و دانسته ام که منافع و بهجت بسیارست خیال می بندم که شاید از آن شغل شغلی که مردم
 و معاش من بسبب ولت گذرد و پیرا بد فرمود که مدتی استادی اسباب نیست تو بهمین حرفت متیا بوده و مشرب
 زندگانی بسبب این پیشه از خشن و خاشاک ترو و مصفا و این عمل که حالا در صد و سی باشرت آنی کاری پر شغل است
 شاید که بواسطه آن قیام نتوانی نمود و از عهد مرا سم آن گمانی بیرون نتوانی آمد و نه هر چه از نهانخانه آرزو
 سرزند بروی حاصل تواند شد و دانند رفیقان که ره دور و دور است از کوچه مقتضود بازار است
 فضولی کن و از کار خود دست باز دار که هر که پیشه خود بگذارد و همی که معاش او نباشد پیش گیر و آن رسد
 که بدان کلنگ رسیدن پسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که گازر
 برکناره رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی می دید که برکناره رود نشسته حیوانی که در میان
 کل باشد می گرفت و بدان قناعت نموده با شیان خود بازاری رفت روزی ناگاه باشه تیز پر پیدا شد
 و تیهوی فرج صید کرده پاره خورد و باقی بگذشت و رفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور
 با چنان چشمة حقیر جانوران بزرگ صید می کند و من با چنین جیگر عظیم بحقیری قناعت می نمایم و هر
 این صورت از ذرات عمت است چرا باید که من از بهمت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که
 بعد ازین بخت بر سر فرو دنیاورم و کمند قصد جز در کلنگه سپهر برین بنگارم مشغولی دو دو گشته است بچرخ
 سر بیم ابر نیار و فرود بند زنده دلانی که بالا پرند و از اثر بهمت والا پرند و پس ترک شکار را کرد
 و تیهو که بر سر تیهو بایستاد و گازر از دور تماشا می حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ
 و ترک شغل خود گرفتند دید متحیر شده و دیده تقبیل بکشد و از قضا کبوتری در آن فضا پدید آمد
 و کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرد که کبوتر میل بکناره آب نموده از پیش می در گذشت و کلنگ از
 او فرو آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل ماند هر چه بیکر و که بر پر پایش در و حل غوطه خیز
 میخورد و پر و بالش بگل آلوده تر میشد گازر بیاد و را گرفت و روی بجان نهاده و راه و دوتی پیش آمد
 و پرسید که این چیست گازر گفت بذر اگر کی بقتید این کلنگی است که میخواست که کار باشه
 خود را نیز بناداد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود

بانی نشین
 بنده است
 کرمای بی گنا
 ساسی عالی
 اختیار سازد
 بانی غافل
 بکار بلا پیش
 خوار سازد
 ای صاحبان
 در این دنیا
 این کلنگ
 نشین
 کلنگ

کلنگ

در قی

و حرفتی که نداشت اوست نباید که اشت چون پیر عابدین مثل آورو دغدغه چرخ من زیاد شد
 و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش میوش راه نداده بر نهان خیال پستادم و ترک نانوائی گرفته
 بکفر سر مایه که بود اسباب زراعت بساختم و سبلی تخم کاشته دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم
 و درین حال عیشت بر من عیال تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روزی روزی آنچه خرج شدی پدید آمد
 و سال یک سال گذشتی ایستاده و تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران بزرگان نشنیدی
 و اکنون با خراجات یوسیه در مانده و از هیچ موصول نمی یابی صلاح در آنست که سبلی بستم قرض بستانم
 و باز دکان نانوائی گشوده با سر کار خود روی بپیت آن کس که بکار خویش می گزیند شود به زبان خود که با سرشته
 شود پس یکی از خواجگان شهر روج نمودم و سبلی و ام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و یکی از ضعیفگان
 را بر سر آن شغل گذاشته خود نزدی می نمودم گاه بهت نسبت زراعت بفراموشی و گاه برای رونق دکان
 بازار آمد می چون برین موال و سه مایه بگذشت آن خدنگار خیانتکار و زبده در دکان از مایه و سود
 چیزی نمانده و محصولات انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بان همسایه
 نمودم و حال خود تفحصیل باز گفتم کیفیت و کار پیش رفتن از هر دو زبان بدین باز نمودم پیر عابدین بدید
 و گفت چنانچه هست حال تو بحال آن مرد و موسی که ریش در سر کار زبانه کرد من پرسیدم که چگونه بود و در آن
 حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی بیرون دیگری جوان خود و موسی بود و هر دو عورت
 را دوست میداشت شبها روزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه آمدی سر دکان آن
 زن نهادی و جواب فتنی روزی بخانه زان در آمد و بحکم عادت سر دکان را و نهاده در خواب شد زان در سر دکان
 و موسی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موسی سیاه است بر کمر
 تاریش او تلم سفید نماید آن زن ان را بدو فرست مانند چون از آن زن رفتی نه بیند و نفرتی و ملا می فهم کند
 آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از او برد و یکی با من پرواز و پس آن قدر که توانست موسی سیاه
 از ریش او برکنده به آن ریش که در دست زان است روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان
 شد و بطریق معمول سر دکان را و نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موسی سفید دید با خود

و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش میوش راه نداده بر نهان خیال پستادم و ترک نانوائی گرفته
 بکفر سر مایه که بود اسباب زراعت بساختم و سبلی تخم کاشته دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم
 و درین حال عیشت بر من عیال تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روزی روزی آنچه خرج شدی پدید آمد
 و سال یک سال گذشتی ایستاده و تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران بزرگان نشنیدی
 و اکنون با خراجات یوسیه در مانده و از هیچ موصول نمی یابی صلاح در آنست که سبلی بستم قرض بستانم
 و باز دکان نانوائی گشوده با سر کار خود روی بپیت آن کس که بکار خویش می گزیند شود به زبان خود که با سرشته
 شود پس یکی از خواجگان شهر روج نمودم و سبلی و ام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و یکی از ضعیفگان
 را بر سر آن شغل گذاشته خود نزدی می نمودم گاه بهت نسبت زراعت بفراموشی و گاه برای رونق دکان
 بازار آمد می چون برین موال و سه مایه بگذشت آن خدنگار خیانتکار و زبده در دکان از مایه و سود
 چیزی نمانده و محصولات انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بان همسایه
 نمودم و حال خود تفحصیل باز گفتم کیفیت و کار پیش رفتن از هر دو زبان بدین باز نمودم پیر عابدین بدید
 و گفت چنانچه هست حال تو بحال آن مرد و موسی که ریش در سر کار زبانه کرد من پرسیدم که چگونه بود و در آن
 حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی بیرون دیگری جوان خود و موسی بود و هر دو عورت
 را دوست میداشت شبها روزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه آمدی سر دکان آن
 زن نهادی و جواب فتنی روزی بخانه زان در آمد و بحکم عادت سر دکان را و نهاده در خواب شد زان در سر دکان
 و موسی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موسی سیاه است بر کمر
 تاریش او تلم سفید نماید آن زن ان را بدو فرست مانند چون از آن زن رفتی نه بیند و نفرتی و ملا می فهم کند
 آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از او برد و یکی با من پرواز و پس آن قدر که توانست موسی سیاه
 از ریش او برکنده به آن ریش که در دست زان است روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان
 شد و بطریق معمول سر دکان را و نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موسی سفید دید با خود

از شنیدن که این مومنان سفید را بر باد کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آنکه
 از صحبت پیره زن^{۱۱} بفرستد^{۱۲} این^{۱۳} را بگوید و پس از آن مقدار که مقتضای وقت بود از مومهای سفید
 بکشد چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بجاسن خود فرو آورد و دید که موی بر جاسن^{۱۴}
 و ترس ریش بپای بادیده فریاد برکشید و بهیچ وجه نرسید و حال تو نیز بر همین منوال است برنجی از مایه
 و سود بدکان ناوانی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که در می گیری نه در
 تنور معیشت نانی پخته داری نه در مزرعه زندگانی خرمی انداخته طبیعت روزی بچنان گذشت روزی بچنین^{۱۵}
 اکنون که گدایی نه آفتست نه این^{۱۶} چون این حکایت شنیدم داشتم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی است
 و مرا از ان عمل خیرست و نداشت حاصلی نیست و هر چه دارم بقرض فانی کند بصلحت در ان دیدم
 که بیکم آنقدر از ملاطاف من شنیدن^{۱۷} از مسکین شب از ان شهر بگریتم و منزل بمنزل ترسان
 هر اسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من فرمودند و جهانت
 مرا قرض خوانان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن نا امید گشته مرا حل و منازل
 می بایم و در دل خود را بلا قات بر صاحب دل دوانی میکنم و جراحت تعب سفر را بقلب می آید و هم
 راحتی نهم تا این ساعت که آنکه دلم بصیقل مجاورت این جناب از رنگار بهوم مصفا شد و شربت شمیم
 بشیرینی کلام شکر بار این حضرت میساخت طبیعت^{۱۸} البته بهیچ^{۱۹} اگر رخ کشیدیم و دیدیم ترا و تو بمقتضای
 رسیدیم و این بود شمع از سر گذشت من که بعضی رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو را بگویم
 صدیقی شنیدم و دل من برستی گفتار تو گوایی داد و اگر روزی چند رحمت مهاجرت و شفقت مسافر
 تحمل کردی اما تاجرهای نیکو تر بدست آمده بر اطوار و آداب اعم و قوفی تمام حاصل شده و من بعد
 بحسبیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانم غ شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد رسید و همان بیدار
 میزبان خوش را و میزبان نیز صحبت همان را غنیمت شمرده آغاز میبایست کرد و در آید مردی بود
 از بنی اسرائیل زبان عبری نیکو دانستی و اگر چه اکثر اعیان عالم بود و بیشتر زبانها متکلم می شد فاما چون
 لغت عبری موروثی داشت فصاحت او در ان بیشتر می نمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان

فکر کرد که این مومنان سفید را بر باد کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آنکه از صحبت پیره زن بفرستد این را بگوید و پس از آن مقدار که مقتضای وقت بود از مومهای سفید بکشد چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بجاسن خود فرو آورد و دید که موی بر جاسن و ترس ریش بپای بادیده فریاد برکشید و بهیچ وجه نرسید و حال تو نیز بر همین منوال است برنجی از مایه و سود بدکان ناوانی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که در می گیری نه در تنور معیشت نانی پخته داری نه در مزرعه زندگانی خرمی انداخته طبیعت روزی بچنان گذشت روزی بچنین اکنون که گدایی نه آفتست نه این چون این حکایت شنیدم داشتم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی است و مرا از ان عمل خیرست و نداشت حاصلی نیست و هر چه دارم بقرض فانی کند بصلحت در ان دیدم که بیکم آنقدر از ملاطاف من شنیدن از مسکین شب از ان شهر بگریتم و منزل بمنزل ترسان هر اسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من فرمودند و جهانت مرا قرض خوانان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن نا امید گشته مرا حل و منازل می بایم و در دل خود را بلا قات بر صاحب دل دوانی میکنم و جراحت تعب سفر را بقلب می آید و هم راحتی نهم تا این ساعت که آنکه دلم بصیقل مجاورت این جناب از رنگار بهوم مصفا شد و شربت شمیم بشیرینی کلام شکر بار این حضرت میساخت طبیعت البته بهیچ اگر رخ کشیدیم و دیدیم ترا و تو بمقتضای رسیدیم و این بود شمع از سر گذشت من که بعضی رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو را بگویم صدیقی شنیدم و دل من برستی گفتار تو گوایی داد و اگر روزی چند رحمت مهاجرت و شفقت مسافر تحمل کردی اما تاجرهای نیکو تر بدست آمده بر اطوار و آداب اعم و قوفی تمام حاصل شده و من بعد بحسبیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانم غ شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد رسید و همان بیدار میزبان خوش را و میزبان نیز صحبت همان را غنیمت شمرده آغاز میبایست کرد و در آید مردی بود از بنی اسرائیل زبان عبری نیکو دانستی و اگر چه اکثر اعیان عالم بود و بیشتر زبانها متکلم می شد فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او در ان بیشتر می نمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان

بکعبه مقصودی آورد از قصبه بادی رحمت نباید اندیشید فرد و بر بیا بان چون ز شوق کعبه خواهی زد و قدم
سز نشمارا گزیند خا بنفیلان عجم خور و آهمن درین نیت بشاید صادق که اگر هر سوی بر سر من تنگی کرد و ازین
کار روی نتابم و اگر بهره در دیدگاه من سخنانی شود نظر بهمی گیر نیکنم ع هر که میل گنج دار در پنج میاید
کشید و هر محنتی که طالب علم کشد آخر آن براحتی می انجامد و رنج مبتدیان هیچ وجه ضایع نمیکند
چنانچه آن صیاد بواسطه آنکه زحمتی که از جهت علم کشیده و بهر امری قصد می کند بنسبت علماء از وی خفایا شود
نعمتی که یافت از مضیق احتیاج بفضای استغناء و وسعت عیش رسید زاهد پسند که چگونه بوده است
حکایت گفت آورده اند که مردی در ویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش
خود گذرانید و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر سوی بد
حلقه ساختی مرغ از دام او جستی نهایی در دوزی دام نهاده بود و هزار رحمت شد مرغ را بچال دام آورده
و خود در کین گاه متصد آنکه خلق آن چهارگان بجلقه دام در آرد نشسته در آشیای این حال آواز عده آمیز
شدید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صید بر من از کین گاه بیرون آمده و طالب علم را دید که در
مسئله فقهی بحث میکردند و مثال ایشان بحدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد کنید تا این
مرغان روم نخورند و رنج من ضایع نگردد و در کشید تا نخورد صید دام روم بد ایشان گفتند اگر مارا
درین صید شریک می سازی و هر یک امر می میدی با تو در می سازیم و بچنگ عربه نمی پرد و ازیم
تصیاد گفت ای عزیزان من خجری عیال مندم و قوت چندین کس است این مرغان است و بعد از آن که
شمار و مرغ بریدن چگونه بخانه روم و چیمان بیک مرغ ده تن راستی دهم گفتند تو هر روز این کار
و مادی است تا این شکار یافته ای کم هیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان
بیزنایش را خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس ببریم و طلبه مدرسه را همانی کنیم صیاد چندی
اضطراب کرد که مدرس شمار دام من نیافته و دست طلبه رسن من نیافته اند دام در زمین نقب نهاده ام
و نه چینه از فک و مدرسه پاشیده ام و بشیر بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلث
بخش کنم پس چنانکه سید آخر ایشان را وعده مرغ داد و در سن در کشیده مرغان ابدام آورد

اینکه یاد مندی یکی از وزیران که زبانه کشانی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بشد و او آهسته بآهسته بادشاه
گفت بیت دل روشنست چشمنه نور باد ^{روشن} سرسبز از نرگش ^{روایت} و بر باد صیاد بسیار اند و دریا پر ماهی است
اگر شاه بپرای هزار دینار عنایت فرماید ^{عده} هزار خزان ^{عده} بلبلان فغان و نه خراج ملکات آن برآید و پدید است
که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فرما ^{روایت} خور استحقاق باید و جزا
مناسب عمل شاید بیت هران حوضی که صد من آب گیرد و دو صد من زیرش نقصان پذیرد و
شاه فرمود که من او را هزار دینار و عده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد
که من این را حیل دارم که وعده شما خلاف نشود و زریزاده نیز از دست نرو و صلاح در آنست که شما
از وی سوال کنید که این ماهی مذکرت یا مئوئث اگر گوید زست گوئیم ماده او را بسیار تا هزار دینار بدهیم
و اگر گوید مئوئث است گوئیم که او را حاضر گردان و زربستان و هر آینه درین ماده عاجز خواهیم شد آن زمان
باز یک چیزی ترا ضعی جانب او کرده دلش بدست آیم پس شاه رو بصیاد آورد و گفت این ماهی
زست یا ماده پیر صیاد مروی صاحب تجربه وزیر یک بود و دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال
چه اندیشه کرده اند خویش فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نمود چگونه بدست آید
خبر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه همان پناه
بین ماهی منشی است یعنی نه مذکرت و نه مئوئث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر که پیش فرمود
و یکمتر از دیگر بران انعام نمود و دویزار بصیاد داد و او را از خصوصان و ندیمان گردانید و این شای
فائده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد و دویزار دینار یافت و بهنایت
سلطان شرفزادش این بزرگ علم و خدایت علما هیچ دریایی نیست و بنزدگان گفته اند مشنومی
یا موز علی که گردی غریب که بی دانش انسان نیز در پیش ^{و حصار} ز دانش فراید ترا جاء و قب ^{مرتب} بر ^{صفت} نصیب
عالمیت رساند بصدر ^{و در} ز یاد گفت این زمان که مبالغه ینمانی و راه طالب باو ^{عقل} آکتساب بقدم جد
جندی پامانی من نیز آنچه میسر گردان از تعلیم و تلقین ^{عقل} بجا آوردم و در تقسیم مسائل و توضیح تواریخ و تاریخ و قیصه
و نگذارم همان روی بدان کار آورد و مدتی دراز به تعلیم لغت عبری و عبری و طبیعت و راه هیچ نوع

آن لغت ملائمتی نیفتاد و و پس او را با درک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بشیر یافت
 تصرفش در ادای آن کمتر بود و چون آنکه نهال تاقین و گلشن خیال می کاشت شمره حوران بر شاخ عمل
 زیاده میشد بسیت اگر از سخن توفیق عطائی نرسد سعی سودی نمکند جای نرسد روزی زاهد او را
 دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیکرد و و طبع تو باین سخن
 ندارد ترک این کاری و میبایدی که لائق جولان تو نیست قدم مننه رباعی در هر چه نمیتوان بدست آورد
 حیف است بهرزه عمر ضایع کردن به پند حکما بشنو و در پیش گیر بهای که بپایان توانی بدون زبان
 اسلام خود را گدازتن و در لغت و در حرفت خلاف آباد اجداد کردن از منج استقامت و درست همان
 افتد اگر بگشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حاققت باشد و من درین صورت بتقلید کسی راه
 نروم و از روش تحقیق در گذرم که تقلید کند ضطراب شیاطین است و تحقیق بادی منجای صدق و یقین
 انا و جده تا با کمالی است و شمالی است طفلان باز چه گاه تقلید را تا از دست آباد گمان بدالاسلام تحقیق آید
 و بدیده یقین بر تو انوار بشکشی الله انور هم من شیا و شیا به نمایند منوی آنکه او از پرده تقلید حجب + هم نهی
 به بیند هر چه هست از تحقیق تا تقلید فرماست به این چو او دوست و آن دیگر صفت + خلق تقلیدشان
 بر باد داد که دو صد لغت برین تقلید باد و زاهد گفت شرط نصیحت بجای آورد و دستبرسم از آنکه صفت
 این مجاهدت بند هست کشد و حالا تو بزبان فرنگ کلمه میتوانی گفت و بخت قبیل و خشی و خود عبادتی میتوانی
 میکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز
 در نیابی و حال تو مشایخ آن زارع باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد همان پرسید که
 چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی زراعی در پر واز بود و کبکی دید که بر عرشین میخیزد
 و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد و فریاد نوبت که سوی من خرامید می کرد و
 خرامان نوبتی دیگر با تاجان بیفشازد زراعی را خرامیدن کبک خوشش آمد و از تناسب حرکات شجوتی و چالاکانی
 متحیر شد آرزوی رفتن او بران منوال در دل می جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه آرزوید که
 دلش ظهور کرد و ملازمت کبک را که خاست بسته و ترک خواب و غور گرفته متوجه آن بجا بوی شد پیوسته بر اثر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

جیسل و پاک طبعیت در مقام برابری آرد چه بسیار فرز و یالگان خود را با شمسواران میدان مروت می بیند ازند و در مضار کفایت لاشه فرومانده خود را ببارق برق روی سبت ایشان همگام پیشینا
و حال آنکه اگر دو اسپرانند بگردایشان رسیدن نتوانند فرد با جام جم چگونه تواند معارضه + و ر خود بدر و حل مرصع شود سفال پس نگاہ داشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی مقبرست اگوهای دبا
تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان بر خیزد و از اول با او ساوا و یک گفته نشسته و او ساط
باشرف لان مقابل زنده سیئت جهاندازی رازیان دارد و خلل اضطراب در کار ملکی پذیراید
و از بنجت ملک سابق گزیده اشتی می که مردم با فرومایه و بد جمل علم و خطایا میوزند و مسائل استیفا
و مساق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت و بر معرض اصحاب دولت آیند و همچنان
کار ارباب حرفت نتوانند کرد و هرآنکه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب عیشت خاص علم
علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی انبال در کار باید دید و اثر آن بر رونویان ظاهر شود
پس فرمودند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و مو عظمت حکما واجب دانند تا از فوائد آن انتفاع
یافته ثمرات تجربه بردگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند
شنوی کسی را گوی و گیتی خرومند + که دل برنگشته دارد گوش بر بند + سخن گوهر شد و گویند و خواندن
بسختی در کف آید گوهر خاص + درین شکین صد فهای نهانی + بیسه در ما که پایی از نهانی
باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً بادشاهان را

دیگر بار و شهنشاه کا مگارتوجه حکیم نامدار گشت و بجزارت شکر بنار بیت ثنائی گفتش که ای پیر یگانه و مندره
چون تویی چشم زمانه + بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت با سلاطین انحراف رزیده و بجزیر کایه اوق
حال و موافق طورا و نباشد توجه نماید و مظلومیش از دیده اراوت محبوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد و کجا
ز دست دهد و ان و گر دست نیاید اکنون باز گو که از خصلت های باو شایان که ارم ستوده و ترو و بصلاح ملک
و شایان دولت و متین است انور و استال و لهان و یکر و حسن و در و حیثیت و دوازدهم دیده ام که سلاطین را یکدیگر حرام
و شایان دولت و متین است انور و استال و لهان و یکر و حسن و در و حیثیت و دوازدهم دیده ام که سلاطین را یکدیگر حرام

[illegible]

آزرد و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها و معرض هلاک و تفرقه افتد رباعی هر حکم که سلطان زمان فرماید
 از بعد تامل فراوان بآید و در زانچه در آن تاملی ننماید شاید که ازان بسی خلدنازاید و اگر بادشاه بآب بخاورد
 گردد احتیاج از روی روزگار بشود یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهد مان را بسوزد چون از سر بیاید علم
 به بهره باشد بیک جناح ششمه سخاوتی سه ساز و بیک عربه هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر در باب
 سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برقی و دجونی و علم و خوشحالی رعیت و لشکرا
 شاکر تواند ساخت و عالیشان را در قید هوا داری و سلسله خدمتگاری تواند کشید قطعه چون گل آن به
 که خوش بود رویت + مادر آفاق خوش بود بویت + خلق را آن زمان بکار آئی + که کفایت جهان بیارائی
 و با وجود علم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که علم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار
 مؤنثا تحمل کند و بر اظهار بر و باری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن به تشک کشد و ثبات
 آن بخت و سبکساری انجامه مجموع آن تحملها ضائع و بی بهره خواهد گشت بیت باش ثابت در طریق
 بر و باری همچو کوه + هر که تکمین پیش دارد بیشتر دارد شکوه + و بادشاه باید که هنگام علم متابعت شود اجاز
 نشمر و بوقت خشم طاعت شیطان رواند ارد که غضب شعله است از آتش شیطانی و شجره است
 شمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند علم از جمله اخلاق پیغامبران است و غضب خوی سگان و دوسوه
 شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقررست که تا کسی بر غضب مستولی نگردد و بدرج صدیقان
 نرسد و در نواد کلمات حکما مسطورست که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج
 کن تا ضبط کردن آن آسان باشد ^{رسول} ^{توم} ^{و چون} ^{غالب} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵} ^{۴۵۶} ^{۴۵۷} ^{۴۵۸} ^{۴۵۹} ^{۴۶۰} ^{۴۶۱} ^{۴۶۲} ^{۴۶۳} ^{۴۶۴} ^{۴۶۵} ^{۴۶۶} ^{۴۶۷} ^{۴۶۸} ^{۴۶۹} ^{۴۷۰} ^{۴۷۱} ^{۴۷۲} ^{۴۷۳} ^{۴۷۴} ^{۴۷۵} ^{۴۷۶} ^{۴۷۷} ^{۴۷۸} ^{۴۷۹} ^{۴۸۰} ^{۴۸۱} ^{۴۸۲} ^{۴۸۳} ^{۴۸۴} ^{۴۸۵} ^{۴۸۶} ^{۴۸۷} ^{۴۸۸} ^{۴۸۹} ^{۴۹۰} ^{۴۹۱} ^{۴۹۲} ^{۴۹۳} ^{۴۹۴} ^{۴۹۵} ^{۴۹۶} ^{۴۹۷} ^{۴۹۸} ^{۴۹۹} ^{۵۰۰} ^{۵۰۱} ^{۵۰۲} ^{۵۰۳} ^{۵۰۴} ^{۵۰۵} ^{۵۰۶} ^{۵۰۷} ^{۵۰۸} ^{۵۰۹} ^{۵۱۰} ^{۵۱۱} ^{۵۱۲} ^{۵۱۳} ^{۵۱۴} ^{۵۱۵} ^{۵۱۶} ^{۵۱۷} ^{۵۱۸} ^{۵۱۹} ^{۵۲۰} ^{۵۲۱} ^{۵۲۲} ^{۵۲۳} ^{۵۲۴} ^{۵۲۵} ^{۵۲۶} ^{۵۲۷} ^{۵۲۸} ^{۵۲۹} ^{۵۳۰} ^{۵۳۱} ^{۵۳۲} ^{۵۳۳} ^{۵۳۴} ^{۵۳۵} ^{۵۳۶} ^{۵۳۷} ^{۵۳۸} ^{۵۳۹} ^{۵۴۰} ^{۵۴۱} ^{۵۴۲} ^{۵۴۳} ^{۵۴۴} ^{۵۴۵} ^{۵۴۶} ^{۵۴۷} ^{۵۴۸} ^{۵۴۹} ^{۵۵۰} ^{۵۵۱} ^{۵۵۲} ^{۵۵۳} ^{۵۵۴} ^{۵۵۵} ^{۵۵۶} ^{۵۵۷} ^{۵۵۸} ^{۵۵۹} ^{۵۶۰} ^{۵۶۱} ^{۵۶۲} ^{۵۶۳} ^{۵۶۴} ^{۵۶۵} ^{۵۶۶} ^{۵۶۷} ^{۵۶۸} ^{۵۶۹} ^{۵۷۰} ^{۵۷۱} ^{۵۷۲} ^{۵۷۳} ^{۵۷۴} ^{۵۷۵} ^{۵۷۶} ^{۵۷۷} ^{۵۷۸} ^{۵۷۹} ^{۵۸۰} ^{۵۸۱} ^{۵۸۲} ^{۵۸۳} ^{۵۸۴} ^{۵۸۵} ^{۵۸۶} ^{۵۸۷} ^{۵۸۸} ^{۵۸۹} ^{۵۹۰} ^{۵۹۱} ^{۵۹۲} ^{۵۹۳} ^{۵۹۴} ^{۵۹۵} ^{۵۹۶} ^{۵۹۷} ^{۵۹۸} ^{۵۹۹} ^{۶۰۰} ^{۶۰۱} ^{۶۰۲} ^{۶۰۳} ^{۶۰۴} ^{۶۰۵} ^{۶۰۶} ^{۶۰۷} ^{۶۰۸} ^{۶۰۹} ^{۶۱۰} ^{۶۱۱} ^{۶۱۲} ^{۶۱۳} ^{۶۱۴} ^{۶۱۵} ^{۶۱۶} ^{۶۱۷} ^{۶۱۸} ^{۶۱۹} ^{۶۲۰} ^{۶۲۱} ^{۶۲۲} ^{۶۲۳} ^{۶۲۴} ^{۶۲۵} ^{۶۲۶} ^{۶۲۷} ^{۶۲۸} ^{۶۲۹} ^{۶۳۰} ^{۶۳۱} ^{۶۳۲} ^{۶۳۳} ^{۶۳۴} ^{۶۳۵} ^{۶۳۶} ^{۶۳۷} ^{۶۳۸} ^{۶۳۹} ^{۶۴۰} ^{۶۴۱} ^{۶۴۲} ^{۶۴۳} ^{۶۴۴} ^{۶۴۵} ^{۶۴۶} ^{۶۴۷} ^{۶۴۸} ^{۶۴۹} ^{۶۵۰} ^{۶۵۱} ^{۶۵۲} ^{۶۵۳} ^{۶۵۴} ^{۶۵۵} ^{۶۵۶} ^{۶۵۷} ^{۶۵۸} ^{۶۵۹} ^{۶۶۰} ^{۶۶۱} ^{۶۶۲} ^{۶۶۳} ^{۶۶۴} ^{۶۶۵} ^{۶۶۶} ^{۶۶۷} ^{۶۶۸} ^{۶۶۹} ^{۶۷۰} ^{۶۷۱} ^{۶۷۲} ^{۶۷۳} ^{۶۷۴} ^{۶۷۵} ^{۶۷۶} ^{۶۷۷} ^{۶۷۸} ^{۶۷۹} ^{۶۸۰} ^{۶۸۱} ^{۶۸۲} ^{۶۸۳} ^{۶۸۴} ^{۶۸۵} ^{۶۸۶} ^{۶۸۷} ^{۶۸۸} ^{۶۸۹} ^{۶۹۰} ^{۶۹۱} ^{۶۹۲} ^{۶۹۳} ^{۶۹۴} ^{۶۹۵} ^{۶۹۶} ^{۶۹۷} ^{۶۹۸} ^{۶۹۹} ^{۷۰۰} ^{۷۰۱} ^{۷۰۲} ^{۷۰۳} ^{۷۰۴} ^{۷۰۵} ^{۷۰۶} ^{۷۰۷} ^{۷۰۸} ^{۷۰۹} ^{۷۱۰} ^{۷۱۱} ^{۷۱۲} ^{۷۱۳} ^{۷۱۴} ^{۷۱۵} ^{۷۱۶} ^{۷۱۷} ^{۷۱۸} ^{۷۱۹} ^{۷۲۰} ^{۷۲۱} ^{۷۲۲} ^{۷۲۳} ^{۷۲۴} ^{۷۲۵} ^{۷۲۶} ^{۷۲۷} ^{۷۲۸} ^{۷۲۹} ^{۷۳۰} ^{۷۳۱} ^{۷۳۲} ^{۷۳۳} ^{۷۳۴} ^{۷۳۵} ^{۷۳۶} ^{۷۳۷} ^{۷۳۸} ^{۷۳۹} ^{۷۴۰} ^{۷۴۱} ^{۷۴۲} ^{۷۴۳} ^{۷۴۴} ^{۷۴۵} ^{۷۴۶} ^{۷۴۷} ^{۷۴۸} ^{۷۴۹} ^{۷۵۰} ^{۷۵۱} ^{۷۵۲} ^{۷۵۳} ^{۷۵۴} ^{۷۵۵} ^{۷۵۶} ^{۷۵۷} ^{۷۵۸} ^{۷۵۹} ^{۷۶۰} ^{۷۶۱} ^{۷۶۲} ^{۷۶۳} ^{۷۶۴} ^{۷۶۵} ^{۷۶۶} ^{۷۶۷} ^{۷۶۸} ^{۷۶۹} ^{۷۷۰} ^{۷۷۱} ^{۷۷۲} ^{۷۷۳} ^{۷۷۴} ^{۷۷۵} ^{۷۷۶} ^{۷۷۷} ^{۷۷۸} ^{۷۷۹} ^{۷۸۰} ^{۷۸۱} ^{۷۸۲} ^{۷۸۳} ^{۷۸۴} ^{۷۸۵} ^{۷۸۶} ^{۷۸۷} ^{۷۸۸} ^{۷۸۹} ^{۷۹۰} ^{۷۹۱} ^{۷۹۲} ^{۷۹۳} ^{۷۹۴} ^{۷۹۵} ^{۷۹۶} ^{۷۹۷} ^{۷۹۸} ^{۷۹۹} ^{۸۰۰} ^{۸۰۱} ^{۸۰۲} ^{۸۰۳} ^{۸۰۴} ^{۸۰۵} ^{۸۰۶} ^{۸۰۷} ^{۸۰۸} ^{۸۰۹} ^{۸۱۰} ^{۸۱۱} ^{۸۱۲} ^{۸۱۳} ^{۸۱۴} ^{۸۱۵} ^{۸۱۶} ^{۸۱۷} ^{۸۱۸} ^{۸۱۹} ^{۸۲۰} ^{۸۲۱} ^{۸۲۲} ^{۸۲۳} ^{۸۲۴} ^{۸۲۵} ^{۸۲۶} ^{۸۲۷} ^{۸۲۸} ^{۸۲۹} ^{۸۳۰} ^{۸۳۱} ^{۸۳۲} ^{۸۳۳} ^{۸۳۴} ^{۸۳۵} ^{۸۳۶} ^{۸۳۷} ^{۸۳۸} ^{۸۳۹} ^{۸۴۰} ^{۸۴۱} ^{۸۴۲} ^{۸۴۳} ^{۸۴۴} ^{۸۴۵} ^{۸۴۶} ^{۸۴۷} ^{۸۴۸} ^{۸۴۹} ^{۸۵۰} ^{۸۵۱} ^{۸۵۲} ^{۸۵۳} ^{۸۵۴} ^{۸۵۵} ^{۸۵۶} ^{۸۵۷} ^{۸۵۸} ^{۸۵۹} ^{۸۶۰} ^{۸۶۱} ^{۸۶۲} ^{۸۶۳} ^{۸۶۴} ^{۸۶۵} ^{۸۶۶} ^{۸۶۷} ^{۸۶۸} ^{۸۶۹} ^{۸۷۰} ^{۸۷۱} ^{۸۷۲} ^{۸۷۳} ^{۸۷۴} ^{۸۷۵} ^{۸۷۶} ^{۸۷۷} ^{۸۷۸} ^{۸۷۹} ^{۸۸۰} ^{۸۸۱} ^{۸۸۲} ^{۸۸۳} ^{۸۸۴} ^{۸۸۵} ^{۸۸۶} ^{۸۸۷} ^{۸۸۸} ^{۸۸۹} ^{۸۹۰} ^{۸۹۱} ^{۸۹۲} ^{۸۹۳} ^{۸۹۴} ^{۸۹۵} ^{۸۹۶} ^{۸۹۷} ^{۸۹۸} ^{۸۹۹} ^{۹۰۰} ^{۹۰۱} ^{۹۰۲} ^{۹۰۳} ^{۹۰۴} ^{۹۰۵} ^{۹۰۶} ^{۹۰۷} ^{۹۰۸} ^{۹۰۹} ^{۹۱۰} ^{۹۱۱} ^{۹۱۲} ^{۹۱۳} ^{۹۱۴} ^{۹۱۵} ^{۹۱۶} ^{۹۱۷} ^{۹۱۸} ^{۹۱۹} ^{۹۲۰} ^{۹۲۱} ^{۹۲۲} ^{۹۲۳} ^{۹۲۴} ^{۹۲۵} ^{۹۲۶} ^{۹۲۷} ^{۹۲۸} ^{۹۲۹} ^{۹۳۰} ^{۹۳۱} ^{۹۳۲} ^{۹۳۳} ^{۹۳۴} ^{۹۳۵} ^{۹۳۶} ^{۹۳۷} ^{۹۳۸} ^{۹۳۹} ^{۹۴۰} ^{۹۴۱} ^{۹۴۲} ^{۹۴۳} ^{۹۴۴} ^{۹۴۵} ^{۹۴۶} ^{۹۴۷} ^{۹۴۸} ^{۹۴۹} ^{۹۵۰} ^{۹۵۱} ^{۹۵۲} ^{۹۵۳} ^{۹۵۴} ^{۹۵۵} ^{۹۵۶} ^{۹۵۷} ^{۹۵۸} ^{۹۵۹} ^{۹۶۰} ^{۹۶۱} ^{۹۶۲} ^{۹۶۳} ^{۹۶۴} ^{۹۶۵} ^{۹۶۶} ^{۹۶۷} ^{۹۶۸} ^{۹۶۹} ^{۹۷۰} ^{۹۷۱} ^{۹۷۲} ^{۹۷۳} ^{۹۷۴} ^{۹۷۵} ^{۹۷۶} ^{۹۷۷} ^{۹۷۸} ^{۹۷۹} ^{۹۸۰} ^{۹۸۱} ^{۹۸۲} ^{۹۸۳} ^{۹۸۴} ^{۹۸۵} ^{۹۸۶} ^{۹۸۷} ^{۹۸۸} ^{۹۸۹} ^{۹۹۰} ^{۹۹۱} ^{۹۹۲} ^{۹۹۳}

پیراه صلح آورده بر جاده سکون و وقار ثابت قدم گردانند و بنوشند و روی موعظت انحراف مزاج
 عدالت را زایل ساخته بر صحت سلامت استقامت بخشند تا بواسطه فضل کردگار و میاسن حلم
 و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظهر منظر شود و بهر جانب که روی آورد
 فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر ایشان را بحسب اقتضا هوا و احوال
 نفس و عادات و کارهای حکم فرماید و بی تامل و تفکر از روی بصیرت و تدبیر بر و آنچه دهد برای روشن چنان
 وزیر مخلص شر ضرر نشکین باید و تدارک خالی و تلافی زلای آن در چیز تغذیه نماید چنانچه در خصوص
 بادشاه هند و قوم او بود و رای جهان آرای پیرسید که چگونگی بوده است آن حکایت بهرین گفت آورده اند
 که در یکی از بلاد هند بادشاهی بود سکار نام که نوز و دهان بیکران و اسوال و خزان بی پایان فرد
 رح دولت پرورش را ملک و ملت در بناه و تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا و ضمان و آواز سلطین
 روزگار با انواع مفارقتیاز یافته بود و از خوقین کامگار با ضمانت آثر تمنا صانع پذیرفته و و پس شروت
 که مهر و نشان روشنی از چهره رخشان ایشان دام گردی و ماه تابان از زیبایی زسار و تازگی عذارشان
 در میدان سپهر گشته گشتی یکی بقامت چون شیر جل نشینان گوشهای انزوار ابرایشان کمان بسوی
 خود کشید و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان ساسانه بخت را سوییشان به پیارتان درو
 آورده و در نظاره اعتدال بالایی جان فرامی یکی سر و سوس از حیرت پامی در گل مانده بود و از غرت
 رخسار دل فریب دیگری بکک درمی خراسیدن خود فراموش کرده بیت یکی چون لاله بار و سه
 درخشان + یکی چون گل بخوبی دامن افشان + و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بود
 و نهال جمال را با باز و فضل و کمال زیور بسته صورتی در نهایت زیبایی و معنی و نهایت دلربایی
 بیت چشم کردن صورت و معنی ندیده است این چنین + بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین +
 یکی را بسیل معنی گفته اند و دیگری را ماه خنثی و ما در ایشان ایران دخت و اهری بود از رشک
 عارض نازش عروس آفتاب در جانت اضطراب نمان شدمی و از شرم طره چشمت پر چشمت
 جعد بنیل پر پیچ و تاب گشتی شنوی بخت فریق و گیسو بر آراسته + مرادی بصد آرزو خواسته

و خانهای ایشان را بنیاد افروزی فرزند ایشان باسیری بیرو و اوان جماعت چهارصد تن را که بشنون با هم
 آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایه سریر اعلی گردانید ایشان بنا کام گرفت دست بر بسته
 راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار سپردند تا شبی ملک بپرس و عیشت با پیشتر
 مشغول بود بهفت آواز با بیست شنود و از بول آن بیدار شده متوالی متفرگشت و رفتنای این حال
 خواب وی غلبه کرد و در خواب چنان دید که ده ماهی سرخ که از شعلای ایشان دیده غیره شدی بر دم ایستاد
 و بر امر چهار و نه ملک دیگر باره متنبه شد و باز پیشه دور و دراز افتاده خواب فرو رفت و دوم باره دید که دلو
 رنگین و قازنی بزرگ از عقبش میسر پدید و باخ پیش وی فرو آمده آغاز و چاک می کردند باز خواب ماند
 و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید
 برگرد پای وی میگرد و آن فعی ناخوش طاعت بران شاخ ^{رنگین} می پیچید ملک از ترس بیدار شد
 و از آن بازیا که در پرده خیال ملاحظه می نمود اند و بگین گشت کت و دیگر موکل خواب او را کشان کشان
 به عالم مثال بر دو درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تپای او بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است
 و گوشت از فرق تا قدم بلبل بد خشانی و یا قوت زمانی برآرسته ملک بیدار گشته نهضت و خواب آغاز کرد و خواب
 که از محومان حرم کسی را آواز و دهنگاه خواب برو غالب شد و چنان دید که برآستر سفید راهوار که چون
 برق جنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها
 میراند چند انچه می نگرد از ملازمان جز و و فرارش پیاده کسی را نمی بیند باز از خوف این واقعه از خواب بخت
 و کت ششم خواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعلای آن اطراف و جوانب
 احاطه کرده از مشاهده این صورت هر اسبان گشته باز بیدار شد بهفتم بار از شراب خواب پیچ و افتاده
 مرغی دید که بالای سر وی نشسته متقار بر فرقی می زند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در
 حوالی بارگاه بفریاد آیند و بعضی سر اسیمه خود را بپایه سریر رسانیدند ملک ایشان تسکین
 داده باز گردانید و از بیست آن خوابها که باطل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خند و
 می پیچید و با خود می گفت این چه نقشهای گوناگون بود که ملک قدرت بزرگ نیست و این چه لشکری

پایه سریر
 جانسخت صورت
 و این فقره گشت
 در اسرار و خیر
 آمد که آن را
 بدست افروخت
 طبع کسب از
 پای ملک است
 طبع عالمی است
 حکایت خدایت
 این عالم جسم
 آنچه که درین عالم
 بنظر است که درین
 آن دران عالم
 بود دست
 غیث الحقائق
 طبع و فی الزیاد
 که زانکش شبانه
 اندر باشد
 و اعطای شایسته
 سه نوده ۱۲

و عرصه زندگانی خزرعه ایست که در دو تخم دولت و دوجانی و نهال سعادت ها و دانی توان کاشت فرو
 دست این روزهای کوتاه است + که بدان دولت و راز رسد + پس همه حال نشای حیات را بشنود
 فنا و قوت اختیار باید کرد و دوسه روز که تمام مملکت به دست اقتدار باشد و تحصیل رضای پروردگار
 کوشش نمود عمرآن بود که در غم جانان سپید شود + باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و امثال
 وحش طیران نظر ایشان مشاورت باید نمود و هر چه همه را بنابران متفق گرد و پیش نهاد این کار باید ساخت
 پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران و فرودن شربت حیات شورت فرمود
 باشانیدن آن اشارت نمودند و جاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود و تکرار
 گشتند و فرمودند حیات ابد و غیر فانی + کاینست و عاشام و سحر پیرو جان را + سلیمان فرمود که از این ملک
 من هیچ کن نیست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری پوتیار این مجمع نیامده و ازین استخبار خبر ندارد
 سلیمان پسر را بطلب وی فرستاد و پوتیار از آمدن ابا کرد و نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و پوتیار را بیاورد
 سگ بیامد و پوتیار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتم دارم
 و امایش از آنکه در میان آرم شکل مراحل کن پوتیار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت پیت شش که
 با شتم که بران خاطر عطر گدازم + لطیفی کنی ای خاک درت تاج سرم + بنده را قوت آن که شکلی حل
 سازد با چون تو بادشاهی او را بعد مشورت پوتیار و نیست و نا اقله حال که تران رعیت از متران عالی است
 غریب نمی نماید ^{فرمود} و تو آگاهی و من ذره بغایت پست + هیچ نیست ز خورشید فروه پرورون +
 اگر حضرت رسالت نقبت با طهاران شکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد و بوقف عرض خواهد بود
 سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات پست است و اخس جانوران سگ حکمت درین
 چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس تر جانوری قبول کردی پوتیار گفت
 اگر چه اسپ را جمال شریف ظاهر است و کمال هنر لایح و باهر اما در مرغزار و فاسخ پیاده است
 و از سر چشمه حق شناسی قطره نچشیده ^{فرمود} و از اسپ دفاطع نمی باید کرد + کاسپ زن
 و شمیر وفا دار که دید + و هر چند سگ بختش موصوفست و بنا پاکی معروف و لیکن نمره وفا دار

۱۳
 ۱۲
 ۱۱
 ۱۰
 ۹
 ۸
 ۷
 ۶
 ۵
 ۴
 ۳
 ۲
 ۱

در دری نماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است در باب مجمل فرزند
 خدمتکاران کافی با ویانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد و هر که هیچ شناسد چو تو باشی همه است ملک
 که این فصول شنید و لیری ایشان و راوی آن سخنان برید نهایت متاثر گشته از بارگاه بخلو خانه خرا
 و از صفی الوان رو بگوشه بیت الاخوان نهاد و بیت چو توانم که با کس حال در خوشی تن گویم + رو هم
 در کلبه اخوان و هم با خود سخن گویم پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میکشاد و دل از
 آتش فوسیدی که با گشته خرم صبر و سکون بیاد تاراج بر میداد و میگفت این ابرقنه که با آن بلا
 می بار و از کجا پدید شد و این لشکر غم که چو متاع حیات سیغاه می برد و از کدام میجویم که فرو من بودم و کج
 حریفی و صبر و دی + غم را که نشان داد و ملار که خبر کرد + آخر مرگ غمزان را چه سان آسان توان
 و بی جمال فرزندان و همدان از غم و زندگی چه راحت توان یافت و مرلی سپران که روشنی چشم میوه
 دل انداخته شد و در حال حیات و امید واری بعد از سیلوک سبیل حیات بدیشان تواند بود و بادشاهی
 بچه کار آید و بیت ندارد و پسر هیچ با بیه تیر + فرزند نشانیست تا بیست + و ایران و هشت که چشمه خورشید
 تپان رخت از چاه زرخندان اوست و مطلع نور ماه زرخشان بر لوی از عکس می در نشان او رخساری
 چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکیبت تیر و در هم منقوشی رخس چون مهری بهمت او
 آفاق + بحقیقت ابروان چون ماه نوطاق + ز رویش بر لوب خورشید در تاب + ز لعلش همه با تو است
 سیراب + مجالستی دار و در بای و مصاحبتی جانفای و من بے او از زندگانی چه بر خور داری بیایم
 بار و زیر که رای نیستش در هر شب عاده افتابیت روشنی فرازی و بر تو شمع ضمیرش و رتیرگی هر واقعه
 نور نیست ظلمت زدای فردی و ستیاری قلم بقرار او + تخت ملوک ابد و پای برقرار + پیش سیر
 غم نباشد عمارت مالک و وقت اعمال و آبادانی خزاین و حصول اموال چگونه دست و دست و دست و دست
 صحیفه تدبیر کمال بر کف نقش بند سپهر بلند شاگرد بنان او و در سیر بیاتقیر ریزه خونخوان بیان اوست
 لفظ چون لاله منظم و گلشای خطی چون در قیو طرب از فری و لطف لطفش داده با هم است
 آتش قرار + حسن خطش کرده با هم نور ظلمت را قرین + در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث اطراف

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰

ساک اخلاق و شامل است باطنی مخزن نفاس اسرار و حکم و ذوقی معدن سرسره خواص و شوق و قدح
 فروزای تیرش ترقی شرف و اوج و دل پاکش نظر لطیف خدای را مستطوره و درین اوقات در کوه خضیر
 گوشه غاری اختیار کرده و هواره جانب تو حید و تجرید رعایت میکند اگر چه اصل او بر همه نزدیک است
 اما در صدق و دیانت و وفا و امانت برایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل است و موقع
 خواست و وقایع را تبیین صائب و شامل تراگرایی ملک اقتضا فرماید و اگر است محرمیت از زانی باید و
 کیفیت خواب صورت تعبیر بر همه روشن گشت ساخت و شک نیست که او بر وجهی از تحقیق آن
 ملک تنبیه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل و اقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول بر همه باشد
 نسبت زایل شده اینهای همان غریمت لازم است و اگر بخلاف آن است که در حق فرمایند تبیین بسیار
 میسر و باطل خواهد بود و حجت از حیانت باز خواهد شد و حجت ملک این سخن موافق افتاد و بی کمال
 سوار شده نزدیک کار بدون حکیم رفت و بیدار حکیم آلی که حج میوه غلات تا تناسلی بود و شرف است
 یافته لازم توضیح بجای آورد حکیم نیز بر سر الط غلظت تقدم نموده گفت بیت کلمه مار و فیه شد چون
 مقدم بر عنوان رسید و دید روشن شد چو بوی یوسف نشان رسید و سبب خشم رکاب است
 انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدند حسن خود بدگر که حاضر آمدی چه بصواب آن لائق تر که
 خادمان نجاست آینه فرو طریق خدمت و آئین بندگی کردن و خدای را تورا هر کس با و سلطان باشد
 و نیز اثر تعبیر بر شکر مبارک می توان دید و نشان غم از غمزه هایون نفس می توان نمود و صورت حال
 بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت مباحثات و تعبیر بر همه بر سیل تفصیل باز گفت
 کاریدون سرخچر جذبا نید و داشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک درین کار سویی افتاده است چه
 این سر با آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز از ندنی بود و هر گوش که محرم اسرار بود
 بر سر ملک آرا ملک گفتی همانند که این تدابیر بر وزیرالامیت تعبیر این اقعات نیست حجت آنکه عقلی
 اینهای دارنده و پادشاه ملک را بدین خواهی شادمانی باید افزود و حجت شکرانه صدقات بیکانه مستحق
 رسانید چه و لامل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفات تعبیر این واقعه پیدا و میاید آدمی بکار

عکس آن تاج مرصع + بچرخ ماه چون ماه متقنع + و مرغی که مغلب بر سر ملک میز در آن توقع اندک
مکروهی مهست اما چندان اثری و ضرری بر آن ترتیب نیابد غایتش آنکه خیزد و از دوشی غریز و یار
مهربان اعراض ننوده آید و مال آن بصلاح و نجات انجامد این است داستان تاویل خواهی
ملک و آنچه بهفت گزیده دلیل است بر آن که رسولان بهفت نوبت با بهر یامی ملوک بدرگاه است
پناه ملک آید و ملک بوصول آن بهر یامی شاد کام و تازه دل گردد و به ثبات دولت
و دوام عمر شاه و یار و یار باید که من بعد شهنشاه عالم اهلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خرمی
آز سوره نیابد و رمی با او شورت نفراید بهیت کسی را آتش آن کار ده صد بار + گردان پیش خویش
صاحب اسرار + و اصل خرد است که مطلقا از صحبت مردم بیباید ناپاک بدگوهر است بهیر اجتناب
نمودن نفس شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سنگ مردم غلطی چون بهیت است مشرق غلظت سازد
قرواب را بین که چون همی ناله + هر دم از بهشتین ناهموار + ملک چون این باب آغ نموده فی
سجدهات شکر تقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که سیما صفت دل هرده اش را حیات تازه و سین
پیر مرده اش را نشانی بے اندازه داده بود و عذر را خواست و گفت عنایت نیردانی مدد نصرت از ران
فرمود و مرا بدین جناب حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود تا میاسن انقاس تبر که این حضرت شد
منت بفو اند راحت مبدل گشت ^{۱۲} فر و بار عی که خاطر باخته کرده بود + عیسی می خد افتر
و برگرفت + آن محمد بنده خود آید آید پس ملک بادل شادمان بهتقر دولت نزول اجلال
اردانی داشت و بهفت روز متوالی رسولان با بهر آید و بهت میر رسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرمود
بود مضمون مراسلات بموقف عرض میر رسانیدند روز هفتم ملک فرزندان و بزار وزیر و ایران
و دبیر را انجاء طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را به دشمنان باز گفتم و
اگر رحمت الهی حجاب کمیدت ایشان نگشته و نصیحت ایران و خت دست تدارک نکشود و عی
اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و آشیلع اد اگر دی و هر که اسعادت ازلی یا شهاب
و کفایت ابدی مددکاری نماید هر آنکه موظف شفقان را غریز دشته در کار پس از آمل

۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

و در هر نفس کند و از خصاست عاقبت اندیشه کرده منع خرم و کل استیلا را فرودگاه و گداز و گداز
 ع سر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت + پس لغو و کجی چون نامرغوزان بسبب این افسه و
 از بالای بود و لازم آفت کلا این دریا بر ایشان قسمت یابد خانه ایران دخت را که تبارک این قلم
 امر فرمود و بکار گفت بندگان برای آن باشند تا و در او نشو و راه سپهر پادشاه سبحان روان باز خوانند
 ع سر که سر تو در و پر و ای سر مراد + و اگر کسی را بیاری نیست و سعادت سعادت ملازمت این سر
 و حیاتی این سنت دست و در مال ایشان در راه خدمت و لی استند ندر بران فردی و عطای
 چشم توان داشت و نبشته و مکافاتی توقع توان کرد اما که زمانه و نبی حق بسیار بوده ازین
 تبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوانی مکل مناسب اوست هر که ام که قبول کند ملک اعانت با و بیرون
 ملک امر و قمار در بحبسه خاص برده و خود با بار و زبرد و در شکر کنیزکی و گایود که او را بفرمود
 گفتندی طلعت داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده توارش با شتاب کشید بی ملک
 تری از خجالتش در زیر نقاب زمزمین همان گشتی ^{۱۲} و همین تنگ و سرگرد و ابر و دروغ +
 رنج چون گل سرخ بر سبزه شاخ + شاخنده راست چون نیکو + لطیف و خوش و لغو شیرین و تر +
 بهر خنده که از لب انگشت + نکست بر دل خستگان ریشته ^{۱۳} ملک با و بیشتی تمام دشتی و با آنکه ایران دخت
 در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوبی و لطافت شوب زمان بود و شاد و نرم افروز را با و بیشتی و آوا
 و از هر دو شب یک شب و در خانه وی بودی ملک درین روز بفرمود تا نیم افروز را آواز داد و تاج
 و جامه حاضر آورد انیدند و شال داد که هر که که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه نرم افروز باشد
 ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود آن تاج مرصع بگو اکب جو ابر و در نظر او بهتر می نمود
 بدان جانب میل کرده در بلار و زیر نگریست تا آنچه بردارد با ست و آب او باشد با هر چشم سوی جامه
 اشارت کرد و رانهای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را آن
 مفاد و مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از شاد و توفه نیاید و بلا چشم خود را همچنان بنگاشت
 تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال و دیگر لازم بود و هرگاه نزدیک شاه آمدی چشم
^{۱۴}

درین جهان
 ۱۲ طبع
 ای وین
 نذر انداز
 ۱۳ طبع
 در ده کردن
 ۱۴ طبع
 آینه و نقش
 ۱۵ طبع
 پوشیده
 ۱۶ طبع
 او را کسلی
 ۱۷ طبع
 در این جهان
 ۱۸ طبع
 در این جهان
 ۱۹ طبع
 در این جهان
 ۲۰ طبع

کج کردی تا من ملک به تحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر وزیر کی او بودی بهر جوان بپاودا و ندی
 بیت هر کس که در کار عقل نهاد ای شید شد از بند بلا آزاو و چون ایران تخت قبول تاج سرور از
 یافت نبرم افروز نیز با اختیار جاته انغوائی سرخ روش و چنانچه تقریر افتاوشی ملک با نبرم اسر و ن
 بر روز آورده و شبی بال ایران دخت بهر روی قصار شب که نوبت حجره ایران دخت بود ملک
 بر کس میا و آنجا آمد و ایران دخت باروی و لغز و زلفه و لا و نر بیت زرشک تازه یک
 کیم شوی شسته + باب زندگانی روی شسته + تاج مرصع بر سر نهاده و طبق فرین بر
 برنج بهست گرفته پیش ملک با ایستاد ملک از آن بقی تو که تناول میفرمود و بجا آوردت او و نستی
 حاصل کرده و دیده دل از تماشا بهش روشن میساخت و فرین میان نبرم اسر و زجامه
 از غوائی پوشیده بر ایشان گذشت با ندری چون گل شگفته و زساری مانده و دقش
 تانوی لباس از غوائی کرده و بر او کوهی است سر و از لاد زیور و دوشیم ترک بر او اما کین
 دو ابرو بر جگر مانوک اندازد خوش تابان و چین زلف پرتاب + چنان کاند شیب تار یک هتاش
 ملک او را دیده دست از طعام با کشید و غلبه میل طبعیت بدو و صدق غیبت بموست او و غنا
 نما ملک از قبضه اقتدار و زمام تاسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوج نبرم افروز گشته زبان
 تجسین و آفرین بکشاد و بیت گامی سر و خرامان و گل تازه رسیده + نرگس گل مسودی چو تو در
 خواب ندیده + بدین آمدن درهای سرور بر سینه من کشاوی و ازین خراسیدن خرم شکیبانی و
 فرارم بر پاودا و ای ع ز بهی بآمدت نخت مر جا کرده + انگه ایران دخت را گفت این تاج لائق تو
 نبرم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب خطه طاسیل کردی ایران دخت
 محبت عشق دهن گرفته و شعله آتش زرشک در کانون سینه افتاده ازین سخن افعال یافت و بخیر
 طبق برنج بر سر شاه نگونسا کرد و روی و روی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیر که حکیم
 بتوقع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب افروخت بلار و زیر اطمینان استخفا
 که از وصا در شده بود باز نمود و گفت این روان از پیش من بیرون بر و گردن زن نماید که اشا

کج کردی تا من ملک به تحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر وزیر کی او بودی بهر جوان بپاودا و ندی
 بیت هر کس که در کار عقل نهاد ای شید شد از بند بلا آزاو و چون ایران تخت قبول تاج سرور از
 یافت نبرم افروز نیز با اختیار جاته انغوائی سرخ روش و چنانچه تقریر افتاوشی ملک با نبرم اسر و ن
 بر روز آورده و شبی بال ایران دخت بهر روی قصار شب که نوبت حجره ایران دخت بود ملک
 بر کس میا و آنجا آمد و ایران دخت باروی و لغز و زلفه و لا و نر بیت زرشک تازه یک
 کیم شوی شسته + باب زندگانی روی شسته + تاج مرصع بر سر نهاده و طبق فرین بر
 برنج بهست گرفته پیش ملک با ایستاد ملک از آن بقی تو که تناول میفرمود و بجا آوردت او و نستی
 حاصل کرده و دیده دل از تماشا بهش روشن میساخت و فرین میان نبرم اسر و زجامه
 از غوائی پوشیده بر ایشان گذشت با ندری چون گل شگفته و زساری مانده و دقش
 تانوی لباس از غوائی کرده و بر او کوهی است سر و از لاد زیور و دوشیم ترک بر او اما کین
 دو ابرو بر جگر مانوک اندازد خوش تابان و چین زلف پرتاب + چنان کاند شیب تار یک هتاش
 ملک او را دیده دست از طعام با کشید و غلبه میل طبعیت بدو و صدق غیبت بموست او و غنا
 نما ملک از قبضه اقتدار و زمام تاسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوج نبرم افروز گشته زبان
 تجسین و آفرین بکشاد و بیت گامی سر و خرامان و گل تازه رسیده + نرگس گل مسودی چو تو در
 خواب ندیده + بدین آمدن درهای سرور بر سینه من کشاوی و ازین خراسیدن خرم شکیبانی و
 فرارم بر پاودا و ای ع ز بهی بآمدت نخت مر جا کرده + انگه ایران دخت را گفت این تاج لائق تو
 نبرم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب خطه طاسیل کردی ایران دخت
 محبت عشق دهن گرفته و شعله آتش زرشک در کانون سینه افتاده ازین سخن افعال یافت و بخیر
 طبق برنج بر سر شاه نگونسا کرد و روی و روی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیر که حکیم
 بتوقع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب افروخت بلار و زیر اطمینان استخفا
 که از وصا در شده بود باز نمود و گفت این روان از پیش من بیرون بر و گردن زن نماید که اشا

پیشتر میا و بود و تحقیق بیانی دل خون شده لعل شکر بار او جو بر و بان خطه نامور بند چین نقش سپهر
 و عشوه نروشان کشمیری سوادسی سلسله جعد بر تاب و پیش پای دل در زنجیر بدیت ز سارتر اتناچه
 نوجویی است که نیست و در شیوه و لکبری تر جیست که نیست به جمال حال او جمال پالده نمی ترسین یافته بود
 و بجای جنش زبیر عفت و پارسائی آراته شده دل شاه بشماکل او چنان مانک بود و سکه که از
 سوادسی نام خاص و معاشقت و دیگر جویاری تبعاً و نمودی عروس ملک از غیرت شاه چهاره رخ
 حسرت رنجی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیل و گنجینه قصه خود را به شاه عرض کرد
 باز گفت و از دور باب قتل شاه و دفع کنیزک معاوضتی طلبید شاه گفت مرا اعلام کن که ملک از
 کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت شاه
 افتاده بر زرخندان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبست نزد یک شیشه حیات حلق بهیاده
 یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غنچ نهاده بوسه بسیار زرد و زربان طالی گوید و فرو بخندم
 و عوت ای زاهد فرماید که این سیب مرغ زبان بوستان به مشاطه گفت طریقی آسان یا تم دران
 که ملک را ببردی از پیش توان برداشت صلیحت آنست که قدری زهر بلبل بن و بی تا بیل با منیر فرجه
 کنیزک رفته خالی زان بر حوالی و قریب غنچ او زهرم و ملک چون در حالت مستی لب آب آن ساند به جای شربت
 و توانین رنج فرج بیانی خاتون ازین کار دل شاد شده آنچه او را باست میاگر و اندیشه مشاطه برین حال
 که رقم نوک پیرفت ترکیبی از اخلاط حیل و ترسب داده و ورقه زرد و زرد نهاده بو تاش کنیزک رفت از سیاه
 نحالی بزوق آن ماه در دو بار وقت تیره روی را بر کناره چاه بابل جاکو قرار داده ساخت فرود و انداخت آن
 حال افتاده بر زرخندان و یارب نگاهداری نه اسیر و در گارش و ملک اغلامی بود که در حرم سرت مست
 و شستی قصداً از پس پرده و حواریت خاتون و مشاطه شنید و فتن شاطره کنیزک درون خل بر زرخندان
 معانه دید و عیبه و فساداری و حق گزاری و در ابران داشت که کنیزک را از ان مکر خنک هیچ طریقی فرصت نیامد
 و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سربا و هیچ وجه سیر نمیشد آخر ملک حادث مالوف و معهود و نگاه پیر
 و زاده از غایت مستی و فرج بفت غلام شفق حق شناسی و نگین شده آهسته آهسته ببالین کنیزک را در گنج
 ۱۲

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

استین اثر نیل از وقتن او پاک کرد و برین حالت ملک بیدار شده غلام را وید که دست بزرگواران
 کنیزک و را کرده است حرارت محبت^{۱۲} او را بر سر آتش غضب نشاند و با تیغ چون آب تصد غلام کرد و غلام
 از خلوت سرای بیرون وید و ملک از تعجبش شمشیر کشیده بد را آمد معتد خاص^{۱۱} نشاوه بود و در هوا برکت
 گرفته چون ملک را تغییر دید پیش آمد و یک رقه نمود و در یای ششم و از سوچ فرو نشست و دیگری
 عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقه سوم که بموقع عرض رسید ملک بنی حدیث سکون بخود راه داد
 و شربت ناخوش گوار غضب را تجرع فرمود و سبیل طعنه غلام را طلبیده گفت این جرات چرا کردی
 غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده و تفقیش آن قدر و وقت آن
 که رعایت مبالغه بقدم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگویی من بار و دیوار
 که این فاجعه ناگوار با آن کنیزک با مثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم سپید شتم که با ملک آن جرات
 نسایم و میکن که بران حمل افتادی که بسبب رشک افرازی واقع شده است و بعد از آن ملک بزرگ این
 مشاهده نموده اکنون در ملک عقد توقف جاز و دشمن سیاست سلطانی رازیان دارد و غضب چون
 بموقع واقع گردد و بر ارباب از حکم بهتر خواهد بود بیست^{۱۲} خار که هر دو حقن شاید و در گریبان نمی
 نه نیک آید + ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امان زمان امکان
 دارد که هنوز رقیه این نیل در رقه مشاطه باشد اگر خضوع را و مثال مبارک از زبانی دارم شاید که کلبی این
 شبهت زایل گردد و ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانید و قدری اذان نیل بوی خوراند
 خورون همان بود و مردن همان چون تحقیق بر ملک مشکبف گشت عروس را باند کرده غلام را
 خط ازادی داد و امارت بر نه از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن با و شاه جهان نیاه
 چون چهره حال خود را بملیه حکم آراسته ساخت حضرت مشاطه بدو رسید و بکرت بدو باری از خبر ران
 سیه کاری امین گشت و چنان سری خط بر روی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت
 و این مثل بدان آوردم تا در آینه روی روشن ملک این صورت جمال نماید که بادشاهان او هیچ کار
 تبصیل نباید نمود و بے تامل و تفکر حکم انضام نباید فرمود قطعه حکم سلطان بسان آتش و آب +

لله
 و بیعتان
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

عنه کرام الناس مقبول و وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در میان
فرمان ملک تاخیری جانزداشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال
بول انگیز و بیست این خطاب عتاب میزدنیشیده در قتل او تعلیل نموده اکنون حکم و فرمان ملک است
فرودگر لطف بینائی و گریختن میزنی که گردن نماده ام چو اسیران بجایگاه تو بچند آنکه ملک
این سخن استماع فرمود دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیه بسیار کش ظاهر
گشته رایست ادای محامد آبی با وج طلیسین رسانید و سجدات شکر نائناهی بجای آورده نعره شادی
از روه سپهر برین گذرانید و گفت قطعه مرده ای بخت که مقصود در باز آمدن به تن بسته دلالان
جان و گربا زاده آنکه چون غنچه بویش لب جان میزند به رخ دولت زگل آفرخته تر باز آمد پس فرمود
که عجب باند بودم در آنکه سخن بر دمی میراندمی که بلا که ایران دخت غنوم میشد و من صدق اخلاص من
تو میشناختم و میدانستم که در مضای آن توقفی خواهی کرد و نیز جواب داد که مفاوضه من بابران بود
تا غنیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که ازان حکم نادم هست یانه اگر شمار بر همان غنم قتل او دیدم غنم غایب
بدان هم میشناختم اما چون دیدم که خاطر با بقای او مایل تر هست گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم
نمودم ملک فرمود که منم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر تر گشت و اعتماد بر دهن و فرست تو
بپذرد و خدشتی که بجای آوردمی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زود تر تو خواهد رسید این عست
باستظمار تمام باید رفت و معذرت فراوان بایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب
حصول امانی و سر بایه وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بخوب تر و جوی نمودیمت بیا که وصل ترا
از خدای سخو اهرم بیا که گوش بر آواز و پیشم بر اهرم بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را
اشارت نجات و بشارت وصال رسانید و دلاچ غنچه شکایت ز کار بسته کن که باد صبح
نسیم گر که کشا آورد و ایران دخت مثال حضور را مثال نموده بخدمت ملک شتافت و
شرط بندگی بجای آورد و زبان منت داری و شکر گزاری بر کشاد ملک گفت این منت از بلا
باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد و در اداسه این غنیمت ثانی فرمود بلار گفت مرا بکمال

ملک در بزرگی حکم و تقار
۱۱۳۳
۱۱۳۴
۱۱۳۵
۱۱۳۶
۱۱۳۷
۱۱۳۸
۱۱۳۹
۱۱۴۰
۱۱۴۱
۱۱۴۲
۱۱۴۳
۱۱۴۴
۱۱۴۵
۱۱۴۶
۱۱۴۷
۱۱۴۸
۱۱۴۹
۱۱۵۰
۱۱۵۱
۱۱۵۲
۱۱۵۳
۱۱۵۴
۱۱۵۵
۱۱۵۶
۱۱۵۷
۱۱۵۸
۱۱۵۹
۱۱۶۰
۱۱۶۱
۱۱۶۲
۱۱۶۳
۱۱۶۴
۱۱۶۵
۱۱۶۶
۱۱۶۷
۱۱۶۸
۱۱۶۹
۱۱۷۰
۱۱۷۱
۱۱۷۲
۱۱۷۳
۱۱۷۴
۱۱۷۵
۱۱۷۶
۱۱۷۷
۱۱۷۸
۱۱۷۹
۱۱۸۰
۱۱۸۱
۱۱۸۲
۱۱۸۳
۱۱۸۴
۱۱۸۵
۱۱۸۶
۱۱۸۷
۱۱۸۸
۱۱۸۹
۱۱۹۰
۱۱۹۱
۱۱۹۲
۱۱۹۳
۱۱۹۴
۱۱۹۵
۱۱۹۶
۱۱۹۷
۱۱۹۸
۱۱۹۹
۱۲۰۰
۱۲۰۱
۱۲۰۲
۱۲۰۳
۱۲۰۴
۱۲۰۵
۱۲۰۶
۱۲۰۷
۱۲۰۸
۱۲۰۹
۱۲۱۰
۱۲۱۱
۱۲۱۲
۱۲۱۳
۱۲۱۴
۱۲۱۵
۱۲۱۶
۱۲۱۷
۱۲۱۸
۱۲۱۹
۱۲۲۰
۱۲۲۱
۱۲۲۲
۱۲۲۳
۱۲۲۴
۱۲۲۵
۱۲۲۶
۱۲۲۷
۱۲۲۸
۱۲۲۹
۱۲۳۰
۱۲۳۱
۱۲۳۲
۱۲۳۳
۱۲۳۴
۱۲۳۵
۱۲۳۶
۱۲۳۷
۱۲۳۸
۱۲۳۹
۱۲۴۰
۱۲۴۱
۱۲۴۲
۱۲۴۳
۱۲۴۴
۱۲۴۵
۱۲۴۶
۱۲۴۷
۱۲۴۸
۱۲۴۹
۱۲۵۰
۱۲۵۱
۱۲۵۲
۱۲۵۳
۱۲۵۴
۱۲۵۵
۱۲۵۶
۱۲۵۷
۱۲۵۸
۱۲۵۹
۱۲۶۰
۱۲۶۱
۱۲۶۲
۱۲۶۳
۱۲۶۴
۱۲۶۵
۱۲۶۶
۱۲۶۷
۱۲۶۸
۱۲۶۹
۱۲۷۰
۱۲۷۱
۱۲۷۲
۱۲۷۳
۱۲۷۴
۱۲۷۵
۱۲۷۶
۱۲۷۷
۱۲۷۸
۱۲۷۹
۱۲۸۰
۱۲۸۱
۱۲۸۲
۱۲۸۳
۱۲۸۴
۱۲۸۵
۱۲۸۶
۱۲۸۷
۱۲۸۸
۱۲۸۹
۱۲۹۰
۱۲۹۱
۱۲۹۲
۱۲۹۳
۱۲۹۴
۱۲۹۵
۱۲۹۶
۱۲۹۷
۱۲۹۸
۱۲۹۹
۱۳۰۰
۱۳۰۱
۱۳۰۲
۱۳۰۳
۱۳۰۴
۱۳۰۵
۱۳۰۶
۱۳۰۷
۱۳۰۸
۱۳۰۹
۱۳۱۰
۱۳۱۱
۱۳۱۲
۱۳۱۳
۱۳۱۴
۱۳۱۵
۱۳۱۶
۱۳۱۷
۱۳۱۸
۱۳۱۹
۱۳۲۰
۱۳۲۱
۱۳۲۲
۱۳۲۳
۱۳۲۴
۱۳۲۵
۱۳۲۶
۱۳۲۷
۱۳۲۸
۱۳۲۹
۱۳۳۰
۱۳۳۱
۱۳۳۲
۱۳۳۳
۱۳۳۴
۱۳۳۵
۱۳۳۶
۱۳۳۷
۱۳۳۸
۱۳۳۹
۱۳۴۰
۱۳۴۱
۱۳۴۲
۱۳۴۳
۱۳۴۴
۱۳۴۵
۱۳۴۶
۱۳۴۷
۱۳۴۸
۱۳۴۹
۱۳۵۰
۱۳۵۱
۱۳۵۲
۱۳۵۳
۱۳۵۴
۱۳۵۵
۱۳۵۶
۱۳۵۷
۱۳۵۸
۱۳۵۹
۱۳۶۰
۱۳۶۱
۱۳۶۲
۱۳۶۳
۱۳۶۴
۱۳۶۵
۱۳۶۶
۱۳۶۷
۱۳۶۸
۱۳۶۹
۱۳۷۰
۱۳۷۱
۱۳۷۲
۱۳۷۳
۱۳۷۴
۱۳۷۵
۱۳۷۶
۱۳۷۷
۱۳۷۸
۱۳۷۹
۱۳۸۰
۱۳۸۱
۱۳۸۲
۱۳۸۳
۱۳۸۴
۱۳۸۵
۱۳۸۶
۱۳۸۷
۱۳۸۸
۱۳۸۹
۱۳۹۰
۱۳۹۱
۱۳۹۲
۱۳۹۳
۱۳۹۴
۱۳۹۵
۱۳۹۶
۱۳۹۷
۱۳۹۸
۱۳۹۹
۱۴۰۰
۱۴۰۱
۱۴۰۲
۱۴۰۳
۱۴۰۴
۱۴۰۵
۱۴۰۶
۱۴۰۷
۱۴۰۸
۱۴۰۹
۱۴۱۰
۱۴۱۱
۱۴۱۲
۱۴۱۳
۱۴۱۴
۱۴۱۵
۱۴۱۶
۱۴۱۷
۱۴۱۸
۱۴۱۹
۱۴۲۰
۱۴۲۱
۱۴۲۲
۱۴۲۳
۱۴۲۴
۱۴۲۵
۱۴۲۶
۱۴۲۷
۱۴۲۸
۱۴۲۹
۱۴۳۰
۱۴۳۱
۱۴۳۲
۱۴۳۳
۱۴۳۴
۱۴۳۵
۱۴۳۶
۱۴۳۷
۱۴۳۸
۱۴۳۹
۱۴۴۰
۱۴۴۱
۱۴۴۲
۱۴۴۳
۱۴۴۴
۱۴۴۵
۱۴۴۶
۱۴۴۷
۱۴۴۸
۱۴۴۹
۱۴۵۰
۱۴۵۱
۱۴۵۲
۱۴۵۳
۱۴۵۴
۱۴۵۵
۱۴۵۶
۱۴۵۷
۱۴۵۸
۱۴۵۹
۱۴۶۰
۱۴۶۱
۱۴۶۲
۱۴۶۳
۱۴۶۴
۱۴۶۵
۱۴۶۶
۱۴۶۷
۱۴۶۸
۱۴۶۹
۱۴۷۰
۱۴۷۱
۱۴۷۲
۱۴۷۳
۱۴۷۴
۱۴۷۵
۱۴۷۶
۱۴۷۷
۱۴۷۸
۱۴۷۹
۱۴۸۰
۱۴۸۱
۱۴۸۲
۱۴۸۳
۱۴۸۴
۱۴۸۵
۱۴۸۶
۱۴۸۷
۱۴۸۸
۱۴۸۹
۱۴۹۰
۱۴۹۱
۱۴۹۲
۱۴۹۳
۱۴۹۴
۱۴۹۵
۱۴۹۶
۱۴۹۷
۱۴۹۸
۱۴۹۹
۱۵۰۰
۱۵۰۱
۱۵۰۲
۱۵۰۳
۱۵۰۴
۱۵۰۵
۱۵۰۶
۱۵۰۷
۱۵۰۸
۱۵۰۹
۱۵۱۰
۱۵۱۱
۱۵۱۲
۱۵۱۳
۱۵۱۴
۱۵۱۵
۱۵۱۶
۱۵۱۷
۱۵۱۸
۱۵۱۹
۱۵۲۰
۱۵۲۱
۱۵۲۲
۱۵۲۳
۱۵۲۴
۱۵۲۵
۱۵۲۶
۱۵۲۷
۱۵۲۸
۱۵۲۹
۱۵۳۰
۱۵۳۱
۱۵۳۲
۱۵۳۳
۱۵۳۴
۱۵۳۵
۱۵۳۶
۱۵۳۷
۱۵۳۸
۱۵۳۹
۱۵۴۰
۱۵۴۱
۱۵۴۲
۱۵۴۳
۱۵۴۴
۱۵۴۵
۱۵۴۶
۱۵۴۷
۱۵۴۸
۱۵۴۹
۱۵۵۰
۱۵۵۱
۱۵۵۲
۱۵۵۳
۱۵۵۴
۱۵۵۵
۱۵۵۶
۱۵۵۷
۱۵۵۸
۱۵۵۹
۱۵۶۰
۱۵۶۱
۱۵۶۲
۱۵۶۳
۱۵۶۴
۱۵۶۵
۱۵۶۶
۱۵۶۷
۱۵۶۸
۱۵۶۹
۱۵۷۰
۱۵۷۱
۱۵۷۲
۱۵۷۳
۱۵۷۴
۱۵۷۵
۱۵۷۶
۱۵۷۷
۱۵۷۸
۱۵۷۹
۱۵۸۰
۱۵۸۱
۱۵۸۲
۱۵۸۳
۱۵۸۴
۱۵۸۵
۱۵۸۶
۱۵۸۷
۱۵۸۸
۱۵۸۹
۱۵۹۰
۱۵۹۱
۱۵۹۲
۱۵۹۳
۱۵۹۴
۱۵۹۵
۱۵۹۶
۱۵۹۷
۱۵۹۸
۱۵۹۹
۱۶۰۰
۱۶۰۱
۱۶۰۲
۱۶۰۳
۱۶۰۴
۱۶۰۵
۱۶۰۶
۱۶۰۷
۱۶۰۸
۱۶۰۹
۱۶۱۰
۱۶۱۱
۱۶۱۲
۱۶۱۳
۱۶۱۴
۱۶۱۵
۱۶۱۶
۱۶۱۷
۱۶۱۸
۱۶۱۹
۱۶۲۰
۱۶۲۱
۱۶۲۲
۱۶۲۳
۱۶۲۴
۱۶۲۵
۱۶۲۶
۱۶۲۷
۱۶۲۸
۱۶۲۹
۱۶۳۰
۱۶۳۱
۱۶۳۲
۱۶۳۳
۱۶۳۴
۱۶۳۵
۱۶۳۶
۱۶۳۷
۱۶۳۸
۱۶۳۹
۱۶۴۰
۱۶۴۱
۱۶۴۲
۱۶۴۳
۱۶۴۴
۱۶۴۵
۱۶۴۶
۱۶۴۷
۱۶۴۸
۱۶۴۹
۱۶۵۰
۱۶۵۱
۱۶۵۲
۱۶۵۳
۱۶۵۴
۱۶۵۵
۱۶۵۶
۱۶۵۷
۱۶۵۸
۱۶۵۹
۱۶۶۰
۱۶۶۱
۱۶۶۲
۱۶۶۳
۱۶۶۴
۱۶۶۵
۱۶۶۶
۱۶۶۷
۱۶۶۸
۱۶۶۹
۱۶۷۰
۱۶۷۱
۱۶۷۲
۱۶۷۳
۱۶۷۴
۱۶۷۵
۱۶۷۶
۱۶۷۷
۱۶۷۸
۱۶۷۹
۱۶۸۰
۱۶۸۱
۱۶۸۲
۱۶۸۳
۱۶۸۴
۱۶۸۵
۱۶۸۶
۱۶۸۷
۱۶۸۸
۱۶۸۹
۱۶۹۰
۱۶۹۱
۱۶۹۲
۱۶۹۳
۱۶۹۴
۱۶۹۵
۱۶۹۶
۱۶۹۷
۱۶۹۸
۱۶۹۹
۱۷۰۰
۱۷۰۱
۱۷۰۲
۱۷۰۳
۱۷۰۴
۱۷۰۵
۱۷۰۶
۱۷۰۷
۱۷۰۸
۱۷۰۹
۱۷۱۰
۱۷۱۱
۱۷۱۲
۱۷۱۳
۱۷۱۴
۱۷۱۵
۱۷۱۶
۱۷۱۷
۱۷۱۸
۱۷۱۹
۱۷۲۰
۱۷۲۱
۱۷۲۲
۱۷۲۳
۱۷۲۴
۱۷۲۵
۱۷۲۶
۱۷۲۷
۱۷۲۸
۱۷۲۹
۱۷۳۰
۱۷۳۱
۱۷۳۲
۱۷۳۳
۱۷۳۴
۱۷۳۵
۱۷۳۶
۱۷۳۷
۱۷۳۸
۱۷۳۹
۱۷۴۰
۱۷۴۱
۱۷۴۲
۱۷۴۳
۱۷۴۴
۱۷۴۵
۱۷۴۶
۱۷۴۷
۱۷۴۸
۱۷۴۹
۱۷۵۰
۱۷۵۱
۱۷۵۲
۱۷۵۳
۱۷۵۴
۱۷۵۵
۱۷۵۶
۱۷۵۷
۱۷۵۸
۱۷۵۹
۱۷۶۰
۱۷۶۱
۱۷۶۲
۱۷۶۳
۱۷۶۴
۱۷۶۵
۱۷۶۶
۱۷۶۷
۱۷۶۸
۱۷۶۹
۱۷۷۰
۱۷۷۱
۱۷۷۲
۱۷۷۳
۱۷۷۴
۱۷۷۵
۱۷۷۶
۱۷۷۷
۱۷۷۸
۱۷۷۹
۱۷۸۰
۱۷۸۱
۱۷۸۲
۱۷۸۳
۱۷۸۴
۱۷۸۵
۱۷۸۶
۱۷۸۷
۱۷۸۸
۱۷۸۹
۱۷۹۰
۱۷۹۱
۱۷۹۲
۱۷۹۳
۱۷۹۴
۱۷۹۵
۱۷۹۶
۱۷۹۷
۱۷۹۸
۱۷۹۹
۱۸۰۰
۱۸۰۱
۱۸۰۲
۱۸۰۳
۱۸۰۴
۱۸۰۵
۱۸۰۶
۱۸۰۷
۱۸۰۸
۱۸۰۹
۱۸۱۰
۱۸۱۱
۱۸۱۲
۱۸۱۳
۱۸۱۴
۱۸۱۵
۱۸۱۶
۱۸۱۷
۱۸۱۸
۱۸۱۹
۱۸۲۰
۱۸۲۱
۱۸۲۲
۱۸۲۳
۱۸۲۴
۱۸۲۵
۱۸۲۶
۱۸۲۷
۱۸۲۸
۱۸۲۹
۱۸۳۰
۱۸۳۱
۱۸۳۲
۱۸۳۳
۱۸۳۴
۱۸۳۵
۱۸۳۶
۱۸۳۷
۱۸۳۸
۱۸۳۹
۱۸۴۰
۱۸۴۱
۱۸۴۲
۱۸۴۳
۱۸۴۴
۱۸۴۵
۱۸۴۶
۱۸۴۷
۱۸۴۸
۱۸۴۹
۱۸۵۰
۱۸۵۱
۱۸۵۲
۱۸۵۳
۱۸۵۴
۱۸۵۵
۱۸۵۶
۱۸۵۷
۱۸۵۸
۱۸۵۹
۱۸۶۰
۱۸۶۱
۱۸۶۲
۱۸۶۳
۱۸۶۴
۱۸۶۵
۱۸۶۶
۱۸۶۷
۱۸۶۸
۱۸۶۹
۱۸۷۰
۱۸۷۱
۱۸۷۲
۱۸۷۳
۱۸۷۴
۱۸۷۵
۱۸۷۶
۱۸۷۷
۱۸۷۸
۱۸۷۹
۱۸۸۰
۱۸۸۱
۱۸۸۲
۱۸۸۳
۱۸۸۴
۱۸۸۵
۱۸۸۶
۱۸۸۷
۱۸۸۸
۱۸۸۹
۱۸۹۰
۱۸۹۱
۱۸۹۲
۱۸۹۳
۱۸۹۴
۱۸۹۵
۱۸۹۶
۱۸۹۷
۱۸۹۸
۱۸۹۹
۱۹۰۰
۱۹۰۱
۱۹۰۲
۱۹۰۳
۱۹۰۴
۱۹۰۵
۱۹۰۶
۱۹۰۷
۱۹۰۸
۱۹۰۹
۱۹۱۰
۱۹۱۱
۱۹۱۲
۱۹۱۳
۱۹۱۴
۱۹۱۵
۱۹۱۶
۱۹۱۷
۱۹۱۸
۱۹۱۹
۱۹۲۰
۱۹۲۱
۱۹۲۲
۱۹۲۳
۱۹۲۴
۱۹۲۵
۱۹۲۶
۱۹۲۷
۱۹۲۸
۱۹۲۹
۱۹۳۰
۱۹۳۱
۱۹۳۲
۱۹۳۳
۱۹۳۴
۱۹۳۵
۱۹۳۶
۱۹۳۷
۱۹۳۸
۱۹۳۹
۱۹۴۰
۱۹۴۱
۱۹۴۲
۱۹۴۳
۱۹۴۴
۱۹۴۵
۱۹۴۶
۱۹۴۷
۱۹۴۸
۱۹۴۹
۱۹۵۰
۱۹۵۱
۱۹۵۲
۱۹۵۳
۱۹۵۴
۱۹۵۵
۱۹۵۶
۱۹۵۷
۱۹۵۸
۱۹۵۹
۱۹۶۰
۱۹۶۱
۱۹۶۲
۱۹۶۳
۱۹۶۴
۱۹۶۵
۱۹۶۶
۱۹۶۷
۱۹۶۸
۱۹۶۹
۱۹۷۰
۱۹۷۱
۱۹۷۲
۱۹۷۳
۱۹۷۴
۱۹۷۵
۱۹۷۶
۱۹۷۷
۱۹۷۸
۱۹۷۹
۱۹۸۰
۱۹۸۱
۱۹۸۲
۱۹۸۳
۱۹۸۴
۱۹۸۵
۱۹۸۶
۱۹۸۷
۱۹۸۸
۱۹۸۹
۱۹۹۰
۱۹۹۱
۱۹۹۲
۱۹۹۳
۱۹۹۴
۱۹۹۵
۱۹۹۶
۱۹۹۷
۱۹۹۸
۱۹۹۹
۲۰۰۰
۲۰۰۱
۲۰۰۲
۲۰۰۳
۲۰۰۴
۲۰۰۵
۲۰۰۶
۲۰۰۷
۲۰۰۸
۲۰۰۹
۲۰۱۰
۲۰۱۱
۲۰۱۲
۲۰۱۳
۲۰۱۴
۲۰۱۵
۲۰۱۶
۲۰۱۷
۲۰۱۸
۲۰۱۹
۲۰۲۰
۲۰۲۱
۲۰۲۲
۲۰۲۳
۲۰۲۴
۲۰۲۵
۲۰۲۶
۲۰۲۷
۲۰۲۸
۲۰۲۹
۲۰۳۰
۲۰۳۱
۲۰۳۲
۲۰۳۳
۲۰۳۴
۲۰۳۵
۲۰۳۶
۲۰۳۷
۲۰۳۸
۲۰۳۹
۲۰۴۰
۲۰۴۱
۲۰۴۲
۲۰۴۳
۲۰۴۴
۲۰۴۵
۲۰۴۶
۲۰۴۷
۲۰۴۸
۲۰۴۹
۲۰۵۰
۲۰۵۱
۲۰۵۲
۲۰۵۳
۲۰۵۴
۲۰۵۵
۲۰۵۶
۲۰۵۷
۲۰۵۸
۲۰۵۹
۲۰۶۰
۲۰۶۱
۲۰۶۲
۲۰۶۳
۲۰۶۴
۲۰۶۵
۲۰۶۶
۲۰۶۷
۲۰۶۸
۲۰۶۹
۲۰۷۰
۲۰۷۱
۲۰۷۲
۲۰۷۳
۲۰۷۴
۲۰۷۵
۲۰۷۶
۲۰۷۷
۲۰۷۸
۲۰۷۹
۲۰۸۰
۲۰۸۱
۲۰۸۲
۲۰۸۳
۲۰۸۴
۲۰۸۵
۲۰۸۶
۲۰۸۷
۲۰۸۸
۲۰۸۹
۲۰۹۰
۲۰۹۱
۲۰۹۲
۲۰۹۳
۲۰۹۴
۲۰۹۵
۲۰۹۶
۲۰۹۷
۲۰۹۸
۲۰۹۹
۲۱۰۰
۲۱۰۱
۲۱۰۲
۲۱۰۳
۲۱۰۴
۲۱۰۵
۲۱۰۶
۲۱۰۷
۲۱۰۸
۲۱۰۹
۲۱۱۰
۲۱۱۱
۲۱۱۲
۲۱۱۳
۲۱۱۴
۲۱۱۵
۲۱۱۶
۲۱۱۷
۲۱۱۸
۲۱۱۹
۲۱۲۰
۲۱۲۱
۲۱۲۲
۲۱۲۳
۲۱۲۴
۲۱۲۵
۲۱۲۶
۲۱۲۷
۲۱۲۸
۲۱۲۹
۲۱۳۰
۲۱۳۱
۲۱۳۲
۲۱۳۳
۲۱۳۴
۲۱۳۵
۲۱۳۶
۲۱۳۷
۲۱۳۸
۲۱۳۹
۲۱۴۰
۲۱۴۱
۲۱۴۲
۲۱۴۳
۲۱۴۴
۲۱۴۵
۲۱۴۶
۲۱۴۷
۲۱۴۸
۲۱۴۹
۲۱۵۰
۲۱۵۱
۲۱۵۲
۲۱۵۳
۲۱۵۴
۲۱۵۵
۲۱۵۶
۲۱۵۷
۲۱۵۸
۲۱۵۹
۲۱۶۰
۲۱۶۱
۲۱۶۲
۲۱۶۳
۲۱۶۴
۲۱۶۵
۲۱۶۶
۲۱۶۷
۲۱۶۸
۲۱۶۹
۲۱۷۰
۲۱۷۱
۲۱۷۲
۲۱۷۳
۲۱۷۴
۲۱۷۵
۲۱۷۶
۲۱۷۷
۲۱۷۸
۲۱۷۹
۲۱۸۰
۲۱۸۱
۲۱۸۲
۲۱۸۳
۲۱۸۴
۲۱۸۵
۲۱۸۶
۲۱۸۷
۲۱۸۸
۲۱۸۹
۲۱۹۰
۲۱۹۱
۲۱۹۲
۲۱۹۳
۲۱۹۴
۲۱۹۵
۲۱۹۶
۲۱۹۷
۲۱۹۸
۲۱۹۹
۲۲۰۰
۲۲۰۱
۲۲۰۲
۲۲۰۳
۲۲۰۴
۲۲۰۵
۲۲۰۶
۲۲۰۷
۲۲۰۸
۲۲۰۹
۲۲۱۰
۲۲۱۱
۲۲۱۲
۲۲۱۳
۲۲۱۴
۲۲۱۵
۲۲۱۶
۲۲۱۷
۲۲۱۸
۲۲۱۹
۲۲۲۰
۲۲۲۱
۲۲۲۲
۲۲۲۳
۲۲۲۴
۲۲۲۵
۲۲۲۶
۲۲۲۷
۲۲۲۸
۲۲۲۹
۲۲۳۰
۲۲۳۱
۲۲۳۲
۲۲۳۳
۲۲۳۴
۲۲۳۵
۲۲۳۶
۲۲۳۷
۲۲۳۸
۲۲۳۹
۲۲۴۰
۲۲۴۱
۲۲۴۲
۲۲۴۳
۲۲۴۴
۲۲۴۵
۲۲۴۶
۲۲۴۷
۲۲۴۸
۲۲۴۹
۲۲۵۰
۲۲۵۱
۲۲۵۲
۲۲۵۳
۲۲۵۴
۲۲۵۵
۲۲۵۶
۲۲۵۷
۲۲۵۸
۲۲۵۹
۲۲۶۰
۲۲۶۱
۲۲۶۲
۲۲۶۳
۲۲۶۴
۲۲۶۵
۲۲۶۶
۲۲۶۷
۲۲۶۸
۲۲۶۹
۲۲۷۰
۲۲۷۱
۲۲۷۲
۲۲۷۳
۲۲۷۴
۲۲۷۵
۲۲۷۶

حکم و رفت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانہ و ثوقی تمام بود این تامل بسبب آن وجود گرفت
 و گرفتہ بندہ را در فرمان سلطان توقیت چگونہ روا بود ملک فرمود کہ ای بلار قوی دل باش کہ دست تو در
 مملکت ماکشادہ است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابر است یا نه ^{دعای} ^{۱۱} دست و بر هر چه گوئی و کنی از مل و عقد
 و امر و بی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد کہ سوابق عنایت و میاس عافیت بادشاہانہ بر حضرت بندگان
 رجمان دارد و اگر نہ ارسال عمر یا ہم از ہزار یکی آنرا شکر تو اعم گزارد و بیت با آنکہ بعد زبان بر آید سوختن ^{۱۱}
 کی شکر بہار ادا تو اند کردن و اما حاجت بندگان آنست کہ پس زمین در کار تہمیل نہ ناید تا صفای ^{۱۱}
 از کہ ورت نہ دست سالماند ملک گفت این مناصحت بہ سمع قبول اصفا فرمودیم و در مستقبل بہ مشاورت
 و استجارت مثال نخواہیم داد پس وزیر و ایران دخت را خدمت گرانمایہ ارزانی داشت و از
 کلبہ مفارقت بجلالہ صولت خرامید و مجلس ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵} ^{۴۵۶} ^{۴۵۷} ^{۴۵۸} ^{۴۵۹} ^{۴۶۰} ^{۴۶۱} ^{۴۶۲} ^{۴۶۳} ^{۴۶۴} ^{۴۶۵} ^{۴۶۶} ^{۴۶۷} ^{۴۶۸} ^{۴۶۹} ^{۴۷۰} ^{۴۷۱} ^{۴۷۲} ^{۴۷۳} ^{۴۷۴} ^{۴۷۵} ^{۴۷۶} ^{۴۷۷} ^{۴۷۸} ^{۴۷۹} ^{۴۸۰} ^{۴۸۱} ^{۴۸۲} ^{۴۸۳} ^{۴۸۴} ^{۴۸۵} ^{۴۸۶} ^{۴۸۷} ^{۴۸۸} ^{۴۸۹} ^{۴۹۰} ^{۴۹۱} ^{۴۹۲} ^{۴۹۳} ^{۴۹۴} ^{۴۹۵} ^{۴۹۶} ^{۴۹۷} ^{۴۹۸} ^{۴۹۹} ^{۵۰۰} ^{۵۰۱} ^{۵۰۲} ^{۵۰۳} ^{۵۰۴} ^{۵۰۵} ^{۵۰۶} ^{۵۰۷} ^{۵۰۸} ^{۵۰۹} ^{۵۱۰} ^{۵۱۱} ^{۵۱۲} ^{۵۱۳} ^{۵۱۴} ^{۵۱۵} ^{۵۱۶} ^{۵۱۷} ^{۵۱۸} ^{۵۱۹} ^{۵۲۰} ^{۵۲۱} ^{۵۲۲} ^{۵۲۳} ^{۵۲۴} ^{۵۲۵} ^{۵۲۶} ^{۵۲۷} ^{۵۲۸} ^{۵۲۹} ^{۵۳۰} ^{۵۳۱} ^{۵۳۲} ^{۵۳۳} ^{۵۳۴} ^{۵۳۵} ^{۵۳۶} ^{۵۳۷} ^{۵۳۸} ^{۵۳۹} ^{۵۴۰} ^{۵۴۱} ^{۵۴۲} ^{۵۴۳} ^{۵۴۴} ^{۵۴۵} ^{۵۴۶} ^{۵۴۷} ^{۵۴۸} ^{۵۴۹} ^{۵۵۰} ^{۵۵۱} ^{۵۵۲} ^{۵۵۳} ^{۵۵۴} ^{۵۵۵} ^{۵۵۶} ^{۵۵۷} ^{۵۵۸} ^{۵۵۹} ^{۵۶۰} ^{۵۶۱} ^{۵۶۲} ^{۵۶۳} ^{۵۶۴} ^{۵۶۵} ^{۵۶۶} ^{۵۶۷} ^{۵۶۸} ^{۵۶۹} ^{۵۷۰} ^{۵۷۱} ^{۵۷۲} ^{۵۷۳} ^{۵۷۴} ^{۵۷۵} ^{۵۷۶} ^{۵۷۷} ^{۵۷۸} ^{۵۷۹} ^{۵۸۰} ^{۵۸۱} ^{۵۸۲} ^{۵۸۳} ^{۵۸۴} ^{۵۸۵} ^{۵۸۶} ^{۵۸۷} ^{۵۸۸} ^{۵۸۹} ^{۵۹۰} ^{۵۹۱} ^{۵۹۲} ^{۵۹۳} ^{۵۹۴} ^{۵۹۵} ^{۵۹۶} ^{۵۹۷} ^{۵۹۸} ^{۵۹۹} ^{۶۰۰} ^{۶۰۱} ^{۶۰۲} ^{۶۰۳} ^{۶۰۴} ^{۶۰۵} ^{۶۰۶} ^{۶۰۷} ^{۶۰۸} ^{۶۰۹} ^{۶۱۰} ^{۶۱۱} ^{۶۱۲} ^{۶۱۳} ^{۶۱۴} ^{۶۱۵} ^{۶۱۶} ^{۶۱۷} ^{۶۱۸} ^{۶۱۹} ^{۶۲۰} ^{۶۲۱} ^{۶۲۲} ^{۶۲۳} ^{۶۲۴} ^{۶۲۵} ^{۶۲۶} ^{۶۲۷} ^{۶۲۸} ^{۶۲۹} ^{۶۳۰} ^{۶۳۱} ^{۶۳۲} ^{۶۳۳} ^{۶۳۴} ^{۶۳۵} ^{۶۳۶} ^{۶۳۷} ^{۶۳۸} ^{۶۳۹} ^{۶۴۰} ^{۶۴۱} ^{۶۴۲} ^{۶۴۳} ^{۶۴۴} ^{۶۴۵} ^{۶۴۶} ^{۶۴۷} ^{۶۴۸} ^{۶۴۹} ^{۶۵۰} ^{۶۵۱} ^{۶۵۲} ^{۶۵۳} ^{۶۵۴} ^{۶۵۵} ^{۶۵۶} ^{۶۵۷} ^{۶۵۸} ^{۶۵۹} ^{۶۶۰} ^{۶۶۱} ^{۶۶۲} ^{۶۶۳} ^{۶۶۴} ^{۶۶۵} ^{۶۶۶} ^{۶۶۷} ^{۶۶۸} ^{۶۶۹} ^{۶۷۰} ^{۶۷۱} ^{۶۷۲} ^{۶۷۳} ^{۶۷۴} ^{۶۷۵} ^{۶۷۶} ^{۶۷۷} ^{۶۷۸} ^{۶۷۹} ^{۶۸۰} ^{۶۸۱} ^{۶۸۲} ^{۶۸۳} ^{۶۸۴} ^{۶۸۵} ^{۶۸۶} ^{۶۸۷} ^{۶۸۸} ^{۶۸۹} ^{۶۹۰} ^{۶۹۱} ^{۶۹۲} ^{۶۹۳} ^{۶۹۴} ^{۶۹۵} ^{۶۹۶} ^{۶۹۷} ^{۶۹۸} ^{۶۹۹} ^{۷۰۰} ^{۷۰۱} ^{۷۰۲} ^{۷۰۳} ^{۷۰۴} ^{۷۰۵} ^{۷۰۶} ^{۷۰۷} ^{۷۰۸} ^{۷۰۹} ^{۷۱۰} ^{۷۱۱} ^{۷۱۲} ^{۷۱۳} ^{۷۱۴} ^{۷۱۵} ^{۷۱۶} ^{۷۱۷} ^{۷۱۸} ^{۷۱۹} ^{۷۲۰} ^{۷۲۱} ^{۷۲۲} ^{۷۲۳} ^{۷۲۴} ^{۷۲۵} ^{۷۲۶} ^{۷۲۷} ^{۷۲۸} ^{۷۲۹} ^{۷۳۰} ^{۷۳۱} ^{۷۳۲} ^{۷۳۳} ^{۷۳۴} ^{۷۳۵} ^{۷۳۶} ^{۷۳۷} ^{۷۳۸} ^{۷۳۹} ^{۷۴۰} ^{۷۴۱} ^{۷۴۲} ^{۷۴۳} ^{۷۴۴} ^{۷۴۵} ^{۷۴۶} ^{۷۴۷} ^{۷۴۸} ^{۷۴۹} ^{۷۵۰} ^{۷۵۱} ^{۷۵۲} ^{۷۵۳} ^{۷۵۴} ^{۷۵۵} ^{۷۵۶} ^{۷۵۷} ^{۷۵۸} ^{۷۵۹} ^{۷۶۰} ^{۷۶۱} ^{۷۶۲} ^{۷۶۳} ^{۷۶۴} ^{۷۶۵} ^{۷۶۶} ^{۷۶۷} ^{۷۶۸} ^{۷۶۹} ^{۷۷۰} ^{۷۷۱} ^{۷۷۲} ^{۷۷۳} ^{۷۷۴} ^{۷۷۵} ^{۷۷۶} ^{۷۷۷} ^{۷۷۸} ^{۷۷۹} ^{۷۸۰} ^{۷۸۱} ^{۷۸۲} ^{۷۸۳} ^{۷۸۴} ^{۷۸۵} ^{۷۸۶} ^{۷۸۷} ^{۷۸۸} ^{۷۸۹} ^{۷۹۰} ^{۷۹۱} ^{۷۹۲} ^{۷۹۳} ^{۷۹۴} ^{۷۹۵} ^{۷۹۶} ^{۷۹۷} ^{۷۹۸} ^{۷۹۹} ^{۸۰۰} ^{۸۰۱} ^{۸۰۲} ^{۸۰۳} ^{۸۰۴} ^{۸۰۵} ^{۸۰۶} ^{۸۰۷} ^{۸۰۸} ^{۸۰۹} ^{۸۱۰} ^{۸۱۱} ^{۸۱۲} ^{۸۱۳} ^{۸۱۴} ^{۸۱۵} ^{۸۱۶} ^{۸۱۷} ^{۸۱۸} ^{۸۱۹} ^{۸۲۰} ^{۸۲۱} ^{۸۲۲} ^{۸۲۳} ^{۸۲۴} ^{۸۲۵} ^{۸۲۶} ^{۸۲۷} ^{۸۲۸} ^{۸۲۹} ^{۸۳۰} ^{۸۳۱} ^{۸۳۲} ^{۸۳۳} ^{۸۳۴} ^{۸۳۵} ^{۸۳۶} ^{۸۳۷} ^{۸۳۸} ^{۸۳۹} ^{۸۴۰} ^{۸۴۱} ^{۸۴۲} ^{۸۴۳} ^{۸۴۴} ^{۸۴۵} ^{۸۴۶} ^{۸۴۷} ^{۸۴۸} ^{۸۴۹} ^{۸۵۰} ^{۸۵۱} ^{۸۵۲} ^{۸۵۳} ^{۸۵۴} ^{۸۵۵} ^{۸۵۶} ^{۸۵۷} ^{۸۵۸} ^{۸۵۹} ^{۸۶۰} ^{۸۶۱} ^{۸۶۲} ^{۸۶۳} ^{۸۶۴} ^{۸۶۵} ^{۸۶۶} ^{۸۶۷} ^{۸۶۸} ^{۸۶۹} ^{۸۷۰} ^{۸۷۱} ^{۸۷۲} ^{۸۷۳} ^{۸۷۴} ^{۸۷۵} ^{۸۷۶} ^{۸۷۷} ^{۸۷۸} ^{۸۷۹} ^{۸۸۰} ^{۸۸۱} ^{۸۸۲} ^{۸۸۳} ^{۸۸۴} ^{۸۸۵} ^{۸۸۶} ^{۸۸۷} ^{۸۸۸} ^{۸۸۹} ^{۸۹۰} ^{۸۹۱} ^{۸۹۲} ^{۸۹۳} ^{۸۹۴} ^{۸۹۵} ^{۸۹۶} ^{۸۹۷} ^{۸۹۸} ^{۸۹۹} ^{۹۰۰} ^{۹۰۱} ^{۹۰۲} ^{۹۰۳} ^{۹۰۴} ^{۹۰۵} ^{۹۰۶} ^{۹۰۷} ^{۹۰۸} ^{۹۰۹} ^{۹۱۰} ^{۹۱۱} ^{۹۱۲} ^{۹۱۳} ^{۹۱۴} ^{۹۱۵} ^{۹۱۶} ^{۹۱۷} ^{۹۱۸} ^{۹۱۹} ^{۹۲۰} ^{۹۲۱} ^{۹۲۲} ^{۹۲۳} ^{۹۲۴} ^{۹۲۵} ^{۹۲۶} ^{۹۲۷} ^{۹۲۸} ^{۹۲۹} ^{۹۳۰} ^{۹۳۱} ^{۹۳۲} ^{۹۳۳} ^{۹۳۴} ^{۹۳۵} ^{۹۳۶} ^{۹۳۷} ^{۹۳۸} ^{۹۳۹} ^{۹۴۰} ^{۹۴۱} ^{۹۴۲} ^{۹۴۳} ^{۹۴۴} ^{۹۴۵} ^{۹۴۶} ^{۹۴۷} ^{۹۴۸} ^{۹۴۹} ^{۹۵۰} ^{۹۵۱} ^{۹۵۲} ^{۹۵۳} ^{۹۵۴} ^{۹۵۵} ^{۹۵۶} ^{۹۵۷} ^{۹۵۸} ^{۹۵۹} ^{۹۶۰} ^{۹۶۱} ^{۹۶۲} ^{۹۶۳} ^{۹۶۴} ^{۹۶۵} ^{۹۶۶} ^{۹۶۷} ^{۹۶۸} ^{۹۶۹} ^{۹۷۰} ^{۹۷۱} ^{۹۷۲} ^{۹۷۳} ^{۹۷۴} ^{۹۷۵} ^{۹۷۶} ^{۹۷۷} ^{۹۷۸} ^{۹۷۹} ^{۹۸۰} ^{۹۸۱} ^{۹۸۲} ^{۹۸۳} ^{۹۸۴} ^{۹۸۵} ^{۹۸۶} ^{۹۸۷} ^{۹۸۸} ^{۹۸۹} ^{۹۹۰} ^{۹۹۱} ^{۹۹۲} ^{۹۹۳} ^{۹۹۴} ^{۹۹۵} ^{۹۹۶} ^{۹۹۷} ^{۹۹۸} ^{۹۹۹} ^{۱۰۰۰} ^{۱۰۰۱} ^{۱۰۰۲} ^{۱۰۰۳} ^{۱۰۰۴} ^{۱۰۰۵} ^{۱۰۰۶} ^{۱۰۰۷} ^{۱۰۰۸} ^{۱۰۰۹} ^{۱۰۱۰} ^{۱۰۱۱} ^{۱۰۱}

قداران نیست تنومی هر آن که ستم خجری بر کشیده فلک هم بدان خجوش سر سید چه چو سندان
 کسے سخت روی نکرده که خامیکه تا دیب بر سر خورده بعد از دفع و شمشیر شاه حکم مالک را
 با وزیر گدازشت و خود بایران دخت بهما شرت پرداخته داد کارانی بداد و شب عشرت
 غنیمت دان و داد و خوشدلی بستان به که در عالم نمیدانند کسے احوال فردا را به نیست و آستان
 فضیلت علم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خرد مندان پوشیده نه
 که فائده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انقباه شنوندگان است تا تجربت مستقدان
 و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصلح دین و دنیا و بناسے کارهای امروز و فردا
 بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهو و تمناک بجانب وقار و بردباری گرازند و هر که
 بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آنکه فرق تمش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش
 بدوش علم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بر تبه اقرار نماید
 قطعه با حلم و تواضع اگر بمنشین شوی به اغیار تو نشود بوفایار غارتو به با هیچکس خلق جهان
 دشمنی مکن به تا هر مراد و دوست رود روزگار تو به
^{ای خوب نادق}
^{نماند}

۲۰
 پنج باب
 سخن مسد
 سواد بجزان
 وزیران که
 بندگان بخت
 گوشت از کتف
 و در بیان و
 رعایت
 سبک بختان و
 انوار سبک
 اقامت است
 فیاض است
 سواد
 باین بر
 بهر افسوس
 سواد بالادش
 بسایق
 سواد
 اساطیر
 و سیدان

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزماي سخن را چنین گشت بترق کشای به که چون رایی دابشیم
 این داستان از بید پای حکیم آهنگ نمود ثنائیکه از فحوی آن روح محبت بشام قدوسیان رسد
 و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت بیت امی عقل را از رایت روشن شد
 مسائل به دی و هم را ز دهنست حل گشته جمله شکل به شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تنگ
 و سبکساری تفصیل ثبات و علم بر دیگر مناقب شهرایان و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گوید
 داستان ملوک در دشتن ملازمان دین و ستم و باز نماید که کدام طائفه قدر تربیت نیکو تر شناسد
 و شکر نعمت کامل ترک دارد بر زمین در مقابل شناسے مالک بدیه و عا تر تیب فرموده گفت هر شخصه
^{ای کار کرد}

و ولایتی که از کارخانه انصاف منقذ و قریب چهره کشاید و هر عطیة سعادت که بر منصفه دعا انصاف الارض
 عند الله جلوه نماید نصیب تمام و قسم اعم از ان بجانب سلطنت قیاس مخصوص با دق طایفه تا بسترو
 بدست صبا و ایچین چکر و از جبین لاله و خسار از غوان به گلزار دولت تو که دارنیم نیک به مخصوص و
 از اثر غارت خزان به قوی تر تر کنی در آنچه ملک فرمود شناختن موضع حدیث است و باد شادان
 که نقود ملازمان خود را با انواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای در و پست و اخلاص و نصیحت
 هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پیر سیزگاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند
 که سرمایه خدمت ملوک رستی است و راستی بی خدا ترستی و دیانت و وجود گیر و دوسر همه دانش با
 خوف و خشیت باشد تا نماند بخشی از قدر من عباد و انعماء هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را
 ماده استظهار بوی قوی گردد و دو هم رعیت را عده امید واری از روی نماید مشنوی
 خدا ترس را بر رعیت گمارد که معار ملک است پیر سیزگار و وزیر از خدا باید اندیشناک به نه از
 خوف سلطان و بیم ملاک و البته در و غلوی و نارس است شاید که در معرض محرمیت آید و در
 اسرار ملک مجال مدخلت نیابد که از ان خللها زاید و اثر ضرر آن بد تمامی مدید پدید آید رومی فرمود
 که این باب تفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فروع و مایه بصفتای نیک آراسته باشند و با خبر
 مهم ایشان روی تراج نهاده موجب انفعال تربیت کنند میشود بیت ناپاک اصل اگر چه
 در اول وفا کند به آخر از ان بگرد و عزم جفا کند به بر همین گفت مفصل این سخن آنست که
 خدمتگار با و شاه راسته صفت میباشد اول امانت در فعل که مرد امین پسندیده خالق و خلایق است
 و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لائق و قوم راستی در قول چه
 و صمت در و غیبی عظیم است و با و شاه را از دروغ گویان احتش از فرمودن فریضه
 باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بحق گزاری و وفاداری شهرت یا بد چون
 در و غلو سے بود و اعتدال در انشاید شکوم اصل پاک و همیشه عالی که فرومایه و بی همت
 قدر انعام و کرامت بود اجماعی نشناسد و از هر جانب که بشود آید میلان او ظاهر گردد و مصرع

فهرست از باب
 خدمت و دفع
 از باب حصول
 از باب نصیحت
 از باب اخلاص
 از باب امانت
 از باب صلاحیت
 از باب دیانت
 از باب وفاداری
 از باب محرمیت
 از باب صمت
 از باب عزم
 از باب راستی
 از باب باطن
 از باب ظاهر
 از باب اصل
 از باب فروع
 از باب مایه
 از باب بصفتای نیک
 از باب آراسته
 از باب احتش
 از باب فرمودن
 از باب فریضه
 از باب جمع
 از باب بحق
 از باب گزاری
 از باب شهرت
 از باب بد
 از باب شکوم
 از باب اصل پاک
 از باب همیشه
 از باب عالی
 از باب فرومایه
 از باب بی همت
 از باب ظاهر
 از باب مصرع

اذ قال الرازي مالک حیات میل و نسبت میو نایان گفته اند فرد در طریق دوستی ثابت قدم چون
 کوه باشد چون صبا تا چند هر دم بر سر کوهی در پی و باد شاه را باید که نظر محاسن اخلاق چاکران
 کند و چهل استظهار ایشان چو زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت است و استظهار این طایفه
 دانش و ادب است چون کسی بجایه فضائل علی و شیمه سر ذاکل خالی افتد و عفاف و مروت و صلاح
 کمترین با یکدیگر جمع کند از بونه امتحان برین نسق که تقریر افتاد مخصوص بی غش بیرون آید لازم بود
 که باد شاه و تربیت او ترتیب مصالح نگاهدارد و آبستگه و تدبیرش بر ارباب تقریب مدارج ممکن مساند تا
 حرمت او و دشمنها و هیبت او در دلها تنگن گردد و حکما گفته اند باد شاه در تربیت چاکران چون طایفه
 حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن
 استکشافی تمام و استفساری شافی نه نماید و بر کلیات و جزئیات دلائل نفس و قاروره و قوفی
 کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات غرض نفع نماید همچنین باد شاه نیز باید
 که تعرف حال خدمتکاران از جزئی و کلی بکند و اندازه کردار و مقدار گفتار و طریق بهنجار برایشان
 آنکه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد نه نماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد
 اصل ایاب نیست که ملازم سلاطین معتقد و امین باید تا هم اسرار ملی و ملکی از او قوت اغیار و هتک
 ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشد چه اگر کسی از مقربان عیاذ الله بصفت خیانت
 گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان تبیه قبول یا بیکرین که بیکانامه را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی
 باد شاه و خواست عاقبت او گردد و از نظر این حکایت زرگر و سیاح ست راسی سپید که چگونه
 بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دارالملک طلبه شاهین مدار و فرماندهی مکار بود و اکثر
 سلاطین و زکاک حلقه انقیاد او در گوش جان کشیده و طلبتین جهاندار غاشیه اقبال او بروشنی
 گرفته و قطعه سرری که در عدلش بستاند اینها زمین و قیصری که نور انیش است اینها زمان و بهر کجا
 غم جهانگیرش گران کردی رکاب و فتح و نصرت را بدست جانب سبک گشتی عنان و این چنین
 و ختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را سوز کرده بود و بوسه زلف

این حکایت در کتاب
 در فضیلت و عفاف و مروت و صلاح
 کمترین با یکدیگر جمع کند از بونه امتحان برین نسق که تقریر افتاد مخصوص بی غش بیرون آید لازم بود
 که باد شاه و تربیت او ترتیب مصالح نگاهدارد و آبستگه و تدبیرش بر ارباب تقریب مدارج ممکن مساند تا
 حرمت او و دشمنها و هیبت او در دلها تنگن گردد و حکما گفته اند باد شاه در تربیت چاکران چون طایفه
 حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن
 استکشافی تمام و استفساری شافی نه نماید و بر کلیات و جزئیات دلائل نفس و قاروره و قوفی
 کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات غرض نفع نماید همچنین باد شاه نیز باید
 که تعرف حال خدمتکاران از جزئی و کلی بکند و اندازه کردار و مقدار گفتار و طریق بهنجار برایشان
 آنکه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد نه نماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد
 اصل ایاب نیست که ملازم سلاطین معتقد و امین باید تا هم اسرار ملی و ملکی از او قوت اغیار و هتک
 ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشد چه اگر کسی از مقربان عیاذ الله بصفت خیانت
 گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان تبیه قبول یا بیکرین که بیکانامه را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی
 باد شاه و خواست عاقبت او گردد و از نظر این حکایت زرگر و سیاح ست راسی سپید که چگونه
 بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دارالملک طلبه شاهین مدار و فرماندهی مکار بود و اکثر
 سلاطین و زکاک حلقه انقیاد او در گوش جان کشیده و طلبتین جهاندار غاشیه اقبال او بروشنی
 گرفته و قطعه سرری که در عدلش بستاند اینها زمین و قیصری که نور انیش است اینها زمان و بهر کجا
 غم جهانگیرش گران کردی رکاب و فتح و نصرت را بدست جانب سبک گشتی عنان و این چنین
 و ختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را سوز کرده بود و بوسه زلف

و بجای بر صافی او پیداوارات جهان کشائی و طلعت خوشش بود و روز ولادتش چون نظر کرد
مشتی به انصاف داد و گفت که این سعد اکبرست و بر کتف این پسر مقدار کف دستی خالی سیاه بود
و ملک مشاهده آن متغیر شده از حکمای زبان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند او در کتب
دید ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطر اعدا با قبوت کشور گیر و جهان کشائی کرد و ملک آن
گفته نظر تربیت شال حال و میثاق و بچار ملک گفتگری بود بی حفاظ و ناپاک اده ملک حق رعایت
بجا آورده او را وظیفه مرتب مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره و ظل انفات ملک نه و آسوده
گذرانیدی ملک زاده چون بسن چهارده سالگی رسید طبع او بلا عبت میل گرد پیوسته در حجه گفتگری بسیار
مشغول شتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته منبع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع که در کان
غایت ناز کیست و آنرا بر طرف که میل بند بر آید نائل گرد و بران دستور باند صلاح آنست که ملک از
را صحبت گفتگر باز در دمانگاه اخلاق و نهاده او را طبعیت ملک زاده مراست کند و مهبت فردوس است
آن کو کلب سپهر سلطنت را در حقیقت ندلت نیکنند و دیگر انواع خطرات از و متصور می تواند بود
مصرع که نفس خبیث هر چه گوئی آید به ملک فرمود که او کو کیست با گفتگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز
است ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او بخودی باند و دل مشغ و چند
صبر کنم که نیر گتر گردد و نیکان بدستار کند اگر نه بصیحت حال او را بصلاح آوریم وزیر خاموش شد شاه
گفتگر اطلبیده انواع لطفت درباره وی ارزانی داشت و بجا عید خسر اندامید و اریخته فرمود که تو
دارای همسایه و این جگر گوشه ماتبوالفت گرفته است چنان بخوام که انیس رقیب او باشی و از آب و
آتش محافظت نمائی گفتگر زمین خدمت بوسه داد و گفت بمیت گل باغ شه عالم آفریز باد و چرخ
شبنم شغل روز باد و من بنده خود را قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که قصد
اوصای انام است از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شنشاهی کیمیا کیست که خاک تیره را زهری
سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بمیت خالی که بر گذر کنه جان بخشد و سنگ که در نظر
زر گردد و امید آنکه بمیاسن خسر و اندیشه را خط ملازمت برونه و مرغ افند که بعینه

بیت فرستی یافته خیز و غنیمت دارش و دولتی روتبواورد ز کف گذارش و عاقبتان بی عاقبت
 خاکسارانه بوی نفس خدایش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم زاده خود
 کرد با خلاصی کاروان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک ملازمان را بنوعی اروی بهیوشی و
 و شانزده این از بهوش برده و در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب آمد صندوق را به پشت جازه
 که تیر کرد بر سرخت سیاه و فرین کردی و سپهر جهان پیاپی سبک بای و اوراق فرین نمودی شتوی
 به سرخت یا فلک غشی گرفت و بهیوش با قمر خویشی گرفت و گهی سوی پیش غم چون سیل که
 بهیوش بختش بر بهو امیل و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کاروان رونده بود و چون جل
 ناکسان رسیده تیر را در روندگی پی زده برق را در جهندگی جگر سوخته اگر چنان بدو سپردندی گوی
 مسابقت از و هم در بر روی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کوه خاک بر قبه افلاک جستی شتوی کنیت
 گام بهمشگاه تک و نشان بر رخ ماه داشت سبک و بچایک روی از فلک کم نبود و حساب مرد
 سیدان او هم نبود و قلام را نیز راسپی میگراید و بیجا آسین خابرق غار حد صد عالم پیاپی سوار کرد و در
 زمین نور و چو شوق و فرخ گام چو بهوش و سبک گذر چو آبی و قهقری چو روان و دود اسپ و دیگر کوه
 کرده و زاد و تو شنه برداشته روی بر آه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند و
 علی الصبح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز
 نموده دور و دراز سر حاکمات شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از آن جانب خادمان غلامان بهوش
 افتاده تا نیم روز میزدند نشند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن باو ام با سر کرکس
 و مانع هر یک بخت تاهوش باز آمد و چون از شانزده و گفتار نشانی ندیدند روی شهنشاده حال باو
 بسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن کل عناوین بشام او نرسید قطعه فستق باغ
 و سرخرامان من نبود و آن نوشگفته غنچه خندان من نبود و چون بر لبه بار بهر سو گریستم و کان
 پیش دیده گریان من نبود و اما چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت فریاد بر کشید و نفیر سوزناک
 سماک رسانیده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ تقدم طلب پیاپی شد و در حوالی و نوای

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از نفع فراوان بحسب بی پایان هیچ و جبراهی منزل
مقصود رسید قاصدان نامید بازگشته صورت حال بعضی رسانیدند ملکه از آتش فراق جوهر طوط
غریزی در گردن آمد و شمع و از شعله بهیچان میسوخت و از مضمون حالتش فحواهی این بیت مستفاد شد
فرو دارم امشب گری می در بر کن نشینم ز پای + تا مرا پائی وجود خود نسوزانم خوشبخت + شب همه شب
لبسوز دل میکند زانید تا صبح بگذرد و دل نهایت رسیده آهی سر از سینه نبرد بر آورد و گفت فرو
بهمچو صبح یک نفس باقی است کو دیدار یار + دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم خوشبخت + با خبر وانه از چرخ الی
در رسیده شمع جانش به بند باد کل شمس علیها فان کشته شد مصراع رفت ازین گلزار غار حشرش ریا
هماند + مجاوران حرم صورت واقعه ملک عرض کردند ملک معاودت نموده دارالملک استقرار
جلال ساخت و در فراق زن فرزند آنچه امکان جبر و فزع بود بجا آورد و عاقبت بهر خطا صابر
نداده پیشه شکیبائی پیش گرفت فرو در جنین عالی جو با چینه و کردم رجوع نگفت مرجع نیست
جز نا الیراجون + اما کشفگر شانه زاده را ملک شام برده بعد از آنکه جوهر را تصرف کرده بود او را
بناز ارگانی فروخت و ملکه زاده ده سال در محبت بازگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری
کاسد ساخت فرو یوسف چه اگر همسرش گشای سر میداد تو قابل آنی که بجا نهادن نیست +
هرگاه که آن مرد ناز پروده از خانه بیرون آمدی برادر میل بر سر راه نیاز جان نشان کردندی و از
هر گوشه و کنار جهت جان دوازی آن سوی قاست دست و عابر آوردند بیت بهر رسته که
گذشتی برای دیده بد بهر ارد دست و عاز استین برون آمد + باز در گان مردی متمیز و کافی بود
و فطنت و ذکاکی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین ماط صرفه و مصاحبت
نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل
گردد و کسی طاقت دیدن آن مردی نیارد فرو رسید دلبر من لست نظایر گے زنهار +
ببیند دیده گرت جان بکاری آید + صواب آن است که این غلام را تحفه زو یک بادشاه
فارس برم که سلطان کریم النقش است یقین که با ضعاف قیمت غلام مرا انعامی منهداید

ای شهرزاده که میگوید
شده ۱۲ ساله هرگاه
عشق سوخته میزند
از دی نشیند
معاودت کن یار
بدر درگاه فرود
ای کس که از زمین
نیست نه زمین
از اسیر
برای یوسف مصری
از جنین عالی
عجیب و غریب
عجیب و غریب
ببیند دیده گرت
جان بکاری آید
صواب آن است
که این غلام
را تحفه زو یک
بادشاه

چ

پس بازگان اود با فارس آورد و پس از آنکه بیک گزرا نید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود
 و چون ماه تمام به منزل چهارده رسید فرو چارده ساله بی چابک شیرین دارم که کجایان حلقه بگوش
 ست سه چاروش و بار دیگر بداد الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل بدید بازگان را تشنه
 قبول از زانی داشت و بقلعه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت اوی افزود تا باندک مدتی از ساء
 اتوان استیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جوهر و پیرایه بد و قفوض یافته
 آنس گرفته بود و همواره او را رعایت کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیب فرستاد که
 اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهرش طمع خام در مبت و با خود گفت غلام را بفهریم تا
 انگشتری خاص ملک بمن آرد و دست تلمار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیره وافر مالی نفیس از آن بردارم
 پس با غلام گفت ای زارین همه روز اصناف الطاف و رحمت این کینه مبذول فرمائی و من
 میخواهم که بخدمت پسندیده بمنی از آن اسکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی ست که هر کرا بد آن
 نقش ختمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد و بدیت گوینا مهر پیمان ست
 نقش خاتمش که هر که با خود دارد و آید در نگین ملک حمش که اگر متعل این رحمت شوی و در وقتی که
 ملک بشکرت خواب بهتر صحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری آن نقش
 از جبت تو بردارم و غریق سر ریاضت بفرحال تو فرستاده شود و بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری
 مصرع بخشی مرا ز خوان نواله و جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب واد تا شب هنگام
 بخوابگاه ملک درآمده دست جرات بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد
 ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرات چنانمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تفسیر عاجز
 و زانرا غضب ملک مشتعل شده سیاق را طلبید و بشتن او شمال و ادنیاف نخست جامه از برش کشید
 آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهده آن خال بهیوش شد و سیاق دست از
 سینه است باز داشت چون شاه بهیوش آمد سر و چشم فرزند بوسید و گفت ای نور دیده صحت
 کفشگرت از آن مار آور نیزان فراق انداخت پسر نیز عذر را خواست و گفت دوستی جوهری مرا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

که من شنیده ام که این بازارگان بچه درامی شاهوار دارد که تاجوهری فلک و انهای جواهر زوهر خیمه را
طبق زبرجد نگار سپهر جلوه داده و بصفه و روشنی آن لالی آمده و دیده و تاوایه و ریاضت و تقسیم را در مبدعیت
پرورش فرموده و خواص بصیرت نظیر آن گوهر را یکدانه مشاهده نموده بدیت چو زهره بخوبی درخشندگی
گرفته و زده از سه تابندگی و قهصر و یاقوت های خوش آیت که مادر خوشید تابان در رحم کان بصد خون
جگرش پرورش داده و گوهر خارا بان سنگی و صمیم سینه اش بنزار ناز نگاه داشته فرو نظری باو ده را
ماند که در سنگام وی منعقد گرد و درون جامهای لعلی نام و چند پاره زهره و سبز یکانی دارد
که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده آن سبزه دلگشای روشنی فزاید
فرود و نور بصیرت و درو و خجسته که سبزه شود و روشنی چشم فزون و در درج جواهر لعلی چندتایی
که چون گمان فارسی در نظر مبصران آتش افروز و زوهر و زده چند خوش رنگ صافی که سپهر نیانی لطافت
از بون آن اکتساب نماید و لطش نمونه ز سبیل عقیق رنگ و فیروزه اش نشانه از چرخ
سبز نام و ملکه را مراید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده به قیمت وقت با فرو شد و اگر بطریق
و رغبت اقرا نکند به تکلیف و تشدید باز و حاصل باید کرد ملکه باز رگان زاده را با حضور جواهر تکلیف نمود دختر
سنگدایا کرد که من چنین جواهر ندارم و خرده ریزه که داشت آن را در میان آور و در گران را به پسته
و ملکه را بر تعذیب او تحریص کرد و دختر شاه از جام جهالت انجام تن ناتصاقت عقل مست و بنمود بود و دیده
و یوم مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت و کاسکاری و غوغا و نفس ستم پیشه را مد و کار گشته به شکوه
باز رگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن مجوزه بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت و پنجه ملاک افتاد
متعلقان و دختر باز رگان فریاد و نفیر نفیر از چرخ آتش رسانیدند و زیر پاک ضمیرین صورت را بر لوح خاطر
شاه تصویر کرد و ملک را زود و بدنامی چنین که از روزنه حرم برآمده بود و زوایه سینه تیره شد و
بطریق تملط و ارثان باز رگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده و خشنود گردانید و دختر را
از نظر التفات بفکیده ترک تربیت زرگر گرفت و بنیاست صحبت آن لعلی ستم کارشانه زاده نامدار
از ترس به اعتبار ساقط شد و زرگر به عاقبت از بهت تمام سلطانی ترسیده بگریخت

بسیار از این داستان
در کتابت آنست
بر قاصد و بهیمنه آنست
و بعضی که از این داستان
به نجات شدت مسر
باشند و به سبب از غفلت
دری سر از این داستان
که سبب گشتن از این داستان
آن کلان و صبر و گریه
باز رگان گلاب و از این داستان
در کتاب و غایت التفات
بسیار از این داستان
عقل شنیده و از این داستان
از این داستان که در این داستان

بدانکه ترا بر هر یک از اینست بزرگ نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و در وقت مجازات و مکافات
میترسند و بوزنه گفت من در دهن آن کوه که بشهر متصل است میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا
بقدم میبینی شرف ساری طریق حق گذاری مرعی افتد بگفت من نیز در حوالی شهر فلان بنشین و طین
و کیمین که اگر بر آن موضع گدزی فرمائی بدانچه مقدر شود تواند بود رسم خدمت بجای آورم باز گفت منی بار شهر
مسکن اختیار کرده ام چون آنجا شرفی آری و سعادت مساعد نماید بقدر امکان عذر این احسان بخوانم
حالا نصیحتی دارم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون بیا که آدمی بد عهد باشد و
پادشاهی سببی لازم داند بحال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبیح طین و ناپاکی اخلاق شران
ایمن نباید بود بهیت بگذر از صورت و سیرت بصفا دار و از آنکه آدمی شکل بود کو تبر از دست
و اکثر اهل روزگار بهایش صورت مشغول اند و از صلاح معنی غافل لا جرم مصرع دیده را یوسف اند
دل را اگر که علی الخصوص این مرد که روزی با رفیق با بوده و خوی و فصاحت او نیکو شناخته ایم البته در مشهور
او علامت مروت ندیده ام و از کشتن صفاتش بوی و فاشینه فرو و دفا محوی ز خوبان که پیش
بهیچ دور ز گلزار و هر بوی دفا و اگر قبول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان می
سیاح سخن ایشان التفات نمانده رشته فرو گذشت و نصیحت بهیض را بسبب قبول
استماع نکرده زرگر را بر سر چاه آورد و مرد زرگر سیاح را عذر ما خواست و شمسه از احوال
به غایتی شاه و گشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی بر و بگذر و شاید که
مکافات بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق غمیت نموده ام و دوسه روز
در اطراف عالم سیر خواهم کرد اما بشرطی که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره
شرف صحبت دریا بمصرع گر عمر بود باز بخدمت برسم بدین معاهده یکدیگر را و رواج کردند
و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر شهر باز آمده در گوشه متواری شد و بادشاه
از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ و زینفصل بجانب دختر التفات نمی کرد و چند کجبه
اکابر بواسطه شفاعت تمسک نموده درخواست می کردند بموقوف قبول نمیداد

ششوی هست درین باوید و بولانخ + خانه دل تنگ و غم دل فراخ + هر که درین باوید با طبع خست +
 چون جگر افسرد و چو زهره گدخت + هر که درین راه کند خوابگاه + یاسریش از دست زودیا کلاه +
 پس دروان بادل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه ازینجا و دوت ایشان خاطر جمع کرده بخانه محبت کرد و با
 سید صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بباد او که دزد شب بالباس ظلمانی از چشمه
 خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهر جان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاده
 بیت چو ظاهر گشت در صحرای افلاک + درست زر ز زیر قوده خاک + بوزنه سیاح را بدین حشمت
 بروزر و لباس او و آنچه از دزدان روبرو بود پیش آورد و سیاح حق خود قانع شده رخت ایشان را
 تصرف نکرد و بوزنه را واداع نموده روی بشهر نهاده تقاضا گذارش بران بیشه که مسکن سیر بود افتاد از
 دور سیر غران چون شیرریان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید سیر از او که
 امین باش مصرع مارا حق نعمتی تو یادت هنوز + پس پیش آمد و در عذر خواهی بهانه بسیار نموده
 التماس کرد که یک ساعت توقف فرمای سیاح بنا بر ترضی خاطر او متوقف شد و سیر و طلب تحفه که لائق
 همان باشد هر طرف میگشت تا بد قصر چهار باغ شاه رسید و در آمد دخت سرے را دید که بلب حوض
 نشسته پیرایه قیمتی در گردن دارد و سیر یک سرخسپه او را با بود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورد
 رسم اعتماد رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت او را بمحضرت محبت بد کرده روی بشهر آورد و از
 حال آشنائی زرگر براندیشیده بخاطر گذرانیده که از بهائیم و سیاح حسن عهد مشاهده کرده و معرفت
 انسان چشیدین ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد بهر آئینه محبت من انواع استیلا خواهد نمود
 و در وقت دیدم ابواب مطلق انواع تحلف لازم خواهد داشت و باید او و معاونت او در دستهای
 بقیمت تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینه جواهر است و بهای نیک در گذار خواهد رفت
 چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک از ان بیشتر از دیگران است سحر گاه بود
 که سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازه قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه
 در دکه بازارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهت تفحص آن حال از گوشه حاکمیت

بازگشت از قول خاندان
 بگویند که درین کتاب
 گفته می شود که سیاح
 در وقت دیدم ابواب
 بقیمت تمام فروخته
 خواهد شد و این پیرایه
 که گنجینه جواهر است
 و بهای نیک در گذار
 خواهد رفت چه بصارت
 او درین باب و وقوف
 او بر نرخ هر یک از ان
 بیشتر از دیگران است
 سحر گاه بود که سیاح
 بشهر رسید و در آن
 وقت آوازه قتل دختر
 شاه در شهر افتاده
 بود و خلق سراسیمه
 در دکه بازارگاه
 سلطان نهاده زرگر
 نیز جهت تفحص آن
 حال از گوشه حاکمیت

بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح
 دید استیشاره تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود بر وی از زر هم پیش دیگر باره دو
 خود و دو راندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه او واقع شده بود و بی مال و مال از دست
 زرقه تفصیل باز را ندیسیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در سبب شیت تو نقصان پدید آمده
 و ارکان شربت توبه بند با وجود حادث در هم شکسته غم مخور که مراد منی چند هست و سیاح نیز دارم
 شتله جوی بسیار و تو در شتافتن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اتهام و شفقت از انحراف و چه
 تو خواهی بر دار که در آن میضائقه نخواهد بود زر گر پیرایه طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دخت بر ملک دید
 تازه روی آفتاب زنده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آن است که محاسب دهم از
 عهد و شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر تر افراغ گردانم و تو اینجا
 بسلامت نشین تا من بیایم پس زر گر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافته غنیمت شکر است و درم
 اگر آهالی و رزیده آنرا ضائع گردانم از فواید خرم و خردی بهره خواهم ماند پیش زین نایج بادشاه باین
 بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هرگز نتالم و اندیشناک قاتل دختر را می طلبید و سیاح
 به این نیست که سیاح را بدست شاه سپاردم تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خشنود گذشته باز بزم
 خود ترقی نماید آنکه غنیمت بر خور قرار داده بدرگاه بادشاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را پیرایه گرفته
 شاه او را طلبیده پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانید ندیسیاح بیچاره چون بجا کار
 ندید زرگر را گفت دختر گمشده مرا بدستی کس نگشته بود و زین زار کسی را هرگز ندیده این
 سراسر من است و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناهگار است و این سخن بی فایده بود
 میگوید و پیرایه نیز مصداق آن منظمه شد بفرموده او را بگرد شهر گردانید و محسوس ساخته روزی دیگر که از
 شراط تعزیت بیرون اند او را بقصاص رساند در نیوقت که او را بگرد شهر گردانید و از بالای باره دیده
 فواید که شود و چون یار خود را بدان حال دید در پی آه و بیهوشی از آن که او را بزدان باز داشتند
 ای میدید ^{۱۲} و چه آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفت بودم که آید
 نزد یک و سه آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفت بودم که آید ^{۱۳}

اینجا در حال نشسته
 در مجلس نشسته
 اندیشه بک فطرت
 در عطفها قاتل
 دیده شد و حاصل پرو
 ملک است ^{۱۳} و سیاح
 عذر دارد بستم ^{۱۲}
 سیاحی طریق را نشان ^{۱۳}

راستگاه که بان را باشد و لیر و اقصیه خود را فرو خواند و بر است و منه او از ان گنا و غیره نیز به شاه
 روشن شد پس آن گناه با شیر اضافه کرده بلکه خوانید و فی الحال اثر صحت بدید که ملک ابدی
 فر احوست با دشمنان پوشانید و زگر در پای دار است و سیاح میکشید تا زودتر گشته گردد و در تهمای
 با او ماند و نزد بادشاه بهمان تقریب جاه که در دست برسد که نگاه مثال ملک رسید که به پیش سیاح زگر در دار
 گشته و به فقر و در آن مان آن بود که اگر کسی ایاد بلای افندی حق آن قمری و در آن گشتی و خوش که
 که زمین آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان حقوق که در حق تهمین ملوک و تهمینی که با او بود
 و حق آن که در غارت تقسیم فتادی بهمان دستور آن غارت شناس بیوفار که در روی قوت نید بود و به
 صورت شنیده بر و اگر شنید و عرصه وجود را از پوشش شخص ناپاک و کج محج قدر و فساد و منبج جور و فساد بود
 پاک ساختند و بمکافات فعل و عبارات عمل خود رسید و نوی درین دار الکافات آنکه بد کرده نه با جان
 با جان خود کرده اگر خواهی نگوئی نگویش همیشه دست کار و دست خوش نیست مثل بادشاهان
 و خشیار و قهرمان تفحص احوال متعلقان و اگر ملک حلیان بدصل بی ادب تربیت کردی و خوشتر شخص
 خون بیگانه نشدی و بطریق جزا به سر گشته گشتی و اگر گوش متبع قول مظلوم ستمیده نکشادی
 حق از طبل و رستی از دروغ متناز نشدی و سلطین باید که بی احتیاط کسی تربیت کنند و بدین حق
 هیچکس پروانه سیاست ندهند و چنین بشناسند که هرگز نیکو کاری ضائع نشود و جزای بدکاران هیچ
 و توقفت نماند پس در وقت که فاش قضا بارگاه دولت ایشان برافشید و کار فرمای قدر نوبت کامکاری
 و هماننداری ایشان که گشته سعی کاینه کاری که موجب نیکبختی دنیا و سبب در حیات و نجات عقبی باشد
 از ایشان در وجود آید قطعه هر مدتی نظر به کسی کند سپهر هر نوبت زمین بکسی میدهد
 چون کام جاودان تصور نمیشود خرم کسی که ماند از نام جاودان

۴
 فرستادن قضا در
 است اقصیه باوری
 باغ کردن حکایت
 دست را از آن کردن
 که در آن گشتی و خوش
 و از آن بی بار کرد
 آنش به قدر است
 و فیکار آن را قضا در
 عه آن سیاست
 عه ای بطور رسد
 رسد است سیاست
 به چه از آن شده

باب چهارم در عدم التفات با انقلاب مان و بنای کار بر قضا و قدر نهان
 چون ای کشور آری این دستان پرفا که گنجی بود ملوک از جواهر حکمت و خزانه مشهور بقوت و عظمت

پس آن دو یاسمن همین جوانی و آن دو نهال جوان باز زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش بآمده بیایان عالم
 گشتان ارم تصور میکردند و غارستان شقت را گلشن نرسیت افزای جنت خیال می بستند بر پا
 در روز غم از زلف تو در چنگ آید از حال شتیان مرانگ آید و بر لب تو بصحراست بهشتم خوانند
 صحرای بهشت بر دلم تنگ آید و در منزل دیگر بازگان بچه هوشیار کاروان صاحب تدبیر
 دور اندیش تمام خود که هنگام کفایت بعقل کامل رفته شب را بر گردن روز بسته و در وقت معلوم
 بهیستی و چالاک در بست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی بهیت حریفی چاکلی شیرین ربانی
 بدانش کار سازی کار دانی بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن ثلثیت وقوع یافت
 روز سوم و بهقان زاده توانائی زورمند که در ابواب زرعیت بصارتی شامل و در احسان و بهقانی
 مهارتی کامل و دشت بر مندی دشتش در و بهقانی بیدی که هر چوب خشک که در زمین نشاندی
 مانند نهال بکمال رسیده سیوهای تازه افشاندی و این قدم در و بهقانی تا غایتی که پای هر سر شاخ
 که نمادی بی آنکه تخم دهد فشانیدی بردادی بهیت باغ از گذشته تازه و شاداب و زرع را منتظم
 بدو اسباب و مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانه رفعت با تمام رسید
 و سرخیز از فقا و از بهقه ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان
 فراموش کرده منازل و مهمل می پیوند و بدیدار هم آسوده حال و آرسیده دل می بودند شنو می
 هر که باشد شنشین دوستان بهست و گلشن میان بوستان و هر چه سبوی بصحبت قائم است
 نه زبانت کار نمی آید نه دست و دل زهیری غذا می میخور و جان زهر علی صفای می برد
 از لقای هر کسی فیضی بری و در قرآن هر قرین چربی خوری و چون ستاره با ستاره شد قرین
 لائق هر دو اثر زاید یقین و بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کرانه شهر برای آسایش
 و آرایش منزل نیکو اختیار کردند و بچکدام را زاد و توشه نموده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران
 گفت که سالک است وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنماییم و بجد و جهد دعوتی و نعمتی بدست آریم
 تا بفرغت روزی چند درین شهر تو انیم بود شا بهزاده گفت کار با مقادیر انگی باز بسته است

ای دستیار
 و وصل شود
 صبح مطلع
 بنشین و افروز
 شاد است
 بهیام می
 گشت فلک
 است از کار
 دیار قرآن نظر
 سعادست
 تنگ
 بهترین کار
 چهار اند
 بهیام می
 بعضی نسخ
 دین است
 شده تاج
 کبر است
 شرف و کبر
 شاد است

کتاب

جانی مضطرب بنام دوستی عزیز در خانه آمد و آواز داد و دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس نشسته بود که بگم آتش و سبک او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد و به ضبط آن نپرداخت و برداشته و در سبوی انداخت و بایا خود بهست نمی ضروری غریبت دبی نمود و بهنگام رفتن زن بهالغه کرد که طعاسه قریب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش بیز و سبور از آب سی وید پر داشت و بهر خفا آمد و منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد و قضا را روستائی قصاب بهست خریدن گاوی بشهر آمده بود آنجا رسید و زن دهقان را آشنا و نظر آمده زن او را التماس نمود که محل این زحمت شود و مقداری با از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب و شگیری فرو مانده یافته روستائی قبول کرد و زن آن سبوی که صرّه زرد و زرد بود و او قصاب سبوی پر پشت نهاد و به طلب آب روان شد و در راه حرکت چیزی از دهن سبوی احساس نمود و رسم تقصص بجای آورده صرّه زرد وید بنشاطی تمام در آستین تنگ کشید و گفت فرد دولت آنست که بی خون دل آید کنار ورنه با سعی عمل باغ جهان این به نیست سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شایسته محنت و غلامه رنج وادیت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن ارزانی داشت حالما شکرگزاری این دولت غیر مترقب لازم نیاید دانست و از حرکت خود انحراف نمی باید ورزید و این زرد را بهت روز احتیاج ذخیره میباید نهاد و پس روستائی را بشادی زرد آب و سبوی فراموش شد و بزرگیکه با خود داشت گاوی جوان خربه خریداری غریبت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صرّه با خود دارم از خوف زردان امین نتوانم بود و اگر در شهر جانی دفن کنم از شغل خاطر و وسوسه می بخوشی نتوانم زرد و بر هیچ کس اعتماد آن نیست کلین امانت بهتوان سپردم چه رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صرّه را در خلق گامینم و نوعی سازم که بگلی او فرو رده بعد از آن که قبح کرده باشم صرّه زرد لبلا ممت به دارم پس گاوی بیچاره را بیدان شقیقت متلا گردانید و چون گوساله سامری از گنج زری پر ساخت و روی بوطن آورد قضا را در راه پسرش را دید و می چند دیگر که در ده سانج شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد و باز نمود قصاب بهت کفایت مهات بشهر معاودت نموده گاوی را به پسر سپرد و درین محل دهقان بایا خود از

عروس نشسته بود که بگم آتش و سبک او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد و به ضبط آن نپرداخت و برداشته و در سبوی انداخت و بایا خود بهست نمی ضروری غریبت دبی نمود و بهنگام رفتن زن بهالغه کرد که طعاسه قریب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش بیز و سبور از آب سی وید پر داشت و بهر خفا آمد و منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد و قضا را روستائی قصاب بهست خریدن گاوی بشهر آمده بود آنجا رسید و زن دهقان را آشنا و نظر آمده زن او را التماس نمود که محل این زحمت شود و مقداری با از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب و شگیری فرو مانده یافته روستائی قبول کرد و زن آن سبوی که صرّه زرد و زرد بود و او قصاب سبوی پر پشت نهاد و به طلب آب روان شد و در راه حرکت چیزی از دهن سبوی احساس نمود و رسم تقصص بجای آورده صرّه زرد وید بنشاطی تمام در آستین تنگ کشید و گفت فرد دولت آنست که بی خون دل آید کنار ورنه با سعی عمل باغ جهان این به نیست سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شایسته محنت و غلامه رنج وادیت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن ارزانی داشت حالما شکرگزاری این دولت غیر مترقب لازم نیاید دانست و از حرکت خود انحراف نمی باید ورزید و این زرد را بهت روز احتیاج ذخیره میباید نهاد و پس روستائی را بشادی زرد آب و سبوی فراموش شد و بزرگیکه با خود داشت گاوی جوان خربه خریداری غریبت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صرّه با خود دارم از خوف زردان امین نتوانم بود و اگر در شهر جانی دفن کنم از شغل خاطر و وسوسه می بخوشی نتوانم زرد و بر هیچ کس اعتماد آن نیست کلین امانت بهتوان سپردم چه رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صرّه را در خلق گامینم و نوعی سازم که بگلی او فرو رده بعد از آن که قبح کرده باشم صرّه زرد لبلا ممت به دارم پس گاوی بیچاره را بیدان شقیقت متلا گردانید و چون گوساله سامری از گنج زری پر ساخت و روی بوطن آورد قضا را در راه پسرش را دید و می چند دیگر که در ده سانج شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد و باز نمود قصاب بهت کفایت مهات بشهر معاودت نموده گاوی را به پسر سپرد و درین محل دهقان بایا خود از

مراجعت کرده بود و مدتی بود که در میان نذر کرده بود که گاهی فرج قربان کند چون گاهی باین هی
دید متوجه خریدن شد و انداخته قصاب زاده توقع سودی داشت چیزی زیاد داد و بیع کرد و گاه را
بخانه آورد و طرح قربانی افکند و درین محل قصه زربادش آمد قصه کرد که زرا از آن موضع بردارد و
جانی مضبوط و زن کن چند آنچه مینویست جست کمتر یافت از زن پرسید که سبک کجاست زن صحت حال
با گرفت و دو از دل و دهقان برآمد و دیده حش از دست زربا گریست و خرو عاقبت بین بر سون
حال آدمی خندید و فرود جاعتی که بگریه برآید و منال یقین بدان تو که بزخمشتن ہی خندند و دهقان
ساعتی بی خبر و در راه افکار افتاد و زمانی در غرقاب تخراب خطرا کرد عاقبت رضا تسلیمش گرفت
و گفت عجب شتیه تا کرم او چه میکنند پس بفرموده و گاه و را قربان کردند و چون کار به نتیجه نشا
رسید چشمش بر صرّه زرافه افکند از فرج ^{ای کجای} بهوش گشت و چون بهوش باز آمد صرّه را برداشت
از او اٹ پاک کرده زربا بیرون آورد در زمان دستی برداشتی و بوسه دادی و بر شرم لبها
برجای باز نهادی و گفتی ع هرگز غلی بر درنگار ت مر ساد پس با خود اندیشید که این لوبت
بحسن اتفاق چنین امری عجیب ستری غریب که نه بیچ دیده و نه بیچ گوشت شنیده و این زربا
به دست آمد بجا ازین جای این صرّه زربا کمر من نخواهد بود و یک خطم بی او بود و تصویب خواهد شد
فرو چای از تو تصدیق تو انم کرد کسی زربان گرامی چرا جدا باشد از آن پس مرد دهقان همواره
آن صرّه با خود داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل و درست پذیر
نمادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه کرم
باید جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیده توکل بیاضی حق که بیچ فرد
از خوان احسان او بی بهره نیست بکشاید و یقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و امر
لم یزل مقدر فرموده و زیادت و نقصان بدان راه ندارد و حق که در پیمان تقدیر پیش گزینی گنجد و دهقان گفت
ای زن و عاقل اسباب از ملاحظه و سلاطین چاره نیست بهدورت محافظت اسباب میباشد که در بعضی شراب
تفویض از ساغر توکل می باید پیشید و غافل نشین که عالم اسباب است اسباب نامدار

کتابت

کتابت

کتابت

کتابت

روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگهان جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف
آن که مباد از زبانه او بستانند صحرای چاه انداخت و آخر روز بود که سفندان را بجانب خانه
روان ساختند متعاقب رفتن او و بقای بجای میرفت بادی سخت بشتن گرفت و عاصف او در بر بود
بهان چاه انداخت و بقای بسک بچاه فرو شد و دستار سے طلبید ناگاه صحرای بشتن آمد و یکی
کمر بست و یاقوت یافت شکار آبی بجای آورده بازگشت و قفسه آن مال باغیال در میان
آورد و چون شمار کرد همان صد و بیست و پنج نفر و بقای آن گشت اینک خداوند تعالی همان مقدار که ازین
خاص شده بود بمن از غیب برسانید پس بندگی کرده بود و فائزده مال بذر کردن گرفت و بعضی
بر عیال انقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود و او بیست و بیست و پنج نفر و بقای
شبان دل از هم گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه
نمیدید یعقوب و از نفیر و آیه سفاد برکشید و گفت مرا بعد ازین زبیران از سرایه حیات چه سود باشد و
حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد فرو نعمت دید و نخواهم که بمانم پس ازین
ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران می گشت
بعد از دقایق بشهر آمده گذرش بر زراویه و بقای آنقاد و بقای بر حسب دت کرم که داشت شبان را ضیاع
نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آورد و شبان حکایتی میگفت لیکن آثار مالکست
تمام از کلام او بنظر می پیوست و اچنانکه در میان سخن گفتن بی اختیارانکس حسرت از دیده می بارید
و بقای سبب گیر و دل مشغولی بر سپید شبان گفت چگونگی شکسته دل و پریشان خاطر باشم چیست
انچه از من گم شده است از زیاده ان گم شده بر سیاهان چه پری چه ابر من گریخته بدر آنکه
سه صد و بیست و شش دقوت دل در راحت جان و نور صبر و سرور رسیدن من از ان افروخته فلان روز
از زبیران ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم و بقای از استماع این سخن
اشتباه برخاست و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف
بران دراز کرده بیدار رخ میگردیم حق این همان بوده است و با سبب غفلت در ورطه زور و بال نهادیم

کلمه مذکور از بعضی از فضیلتان
برگرفته است و این سخن بسیار
است چون شبان در وقت
و باقیه مشهور و در فلان
شکسته دل و پریشان
و کلام و نشان از کرم
انقباض آن در باده اتفاق
که در آن وقت که در
است که در آن وقت که در
گفتن که در آن وقت که در
در روز و در وقت که در
و شکسته دل و پریشان
انقباض آن در باده اتفاق
که در آن وقت که در
است که در آن وقت که در
گفتن که در آن وقت که در
در روز و در وقت که در
و شکسته دل و پریشان

آنوقت شقری که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه
 تمام مال طالعیه نماید و از او آنگاه عاقل آیم زن با او درین راهی موافقت نمود و گفت حق شقری با
 باید داد و با تمناعت توکل در ساختن تاحق تعالی عوض آن بازو هر بیت هر بقینش توکل کشید
 چهره مقصود نزد دوسه بدیده و هفتان صد و نیا رز که باقی مانده بود و پس بیل تحفه پیش شبان نهان
 ممنون گشته زبرد داشت و تعهد نمود و صد دنیا تمام بود با خود گفت این مقدّمه دولت است و امیدم
 که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر بچنین محنتی در نیفتی که لایکدخ
 المؤمنین من جسد احدی منکم پس چو بدستی مطهر داشت که بدان گوسفند چنانی پاره از دوسه
 مجنون ساخته زهار او را ان تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی برکنار و دوی بزرگ
 این تاراه بود چوب دستی از دست وی در آن رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذران آن
 بر در شهر بود و هفتان برکنار آب غسل میکرد و عصائی دید که آب بجانب او می آرد و برگرفت و بخانه برد
 خاتون طبع میگردد و نیز نمایند بود و هفتان عصا را شکستن گرفت تا طلع را با تمام سازند که ناگاه دوش
 چون طبق فلک چنان از آتشین شد زرد هاید داشت و بشمر و صد دنیا تمام بود مسجد و شکر و افتاد و دیگر باره
 دست نهد و اتفاق بکشد و دوسه روزی بر آمد شبان باز بمنزل و هفتان رسید و از نوبت اول سرای
 حال عصا و صد دنیا را بدگفت و هفتان پرسید که راست بگو آن زرها که اول بار از تو غائب
 شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان
 وقت بر فلان شهر شپیه فرو یافتیم که در دوسه صد دنیا زرد بود و هفتان را در چاه انداختیم و این صد دنیا
 خود تو بمن بدیده داده بودی و هفتان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را در میگزیند
 خود قرار داد و بداند که سر از من بود و شپیه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتیم و صد دنیا را
 آسمان آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دنیا را نیست که خرج می نمایم شبان تبسم
 فرو ماند و گفت از بول تعبیه های این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نم خورد و غرض از ایراد این
 مثل آن بود که تیاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایره توکل سیردن نهند

تحقیق الفاظ
 در مقامی و فصل اول از کتب
 در بیان این حکایت
 در بیان این حکایت
 در بیان این حکایت

سند نشود و در آن محل نه ناقل رابع سیرت ماند و نه عارف راجع بقوت رساند و اینجه برای آنکه انفاذ
 حکم الهی و ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گویای عادل است
 و حکما میگوید این معنی فرموده اند رباعی اگر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست و در نیز بدست هم بتقصیر تو
 نیست و تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزمی بکین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست و پس گفت ای شاه
 من زیر آن دیوار کجا دیدم و صندوق جوهر و ضبط آورده باز می نمایم تا ملک شال مبارک از زانی وار
 که آنرا بخزانۀ عامه رسانند شاهزاده فرمود که تو چمی کاشته و بر آن برداشته شرکت کسی با تو در آن شرط
 نیست و این جوهر حکمت که درین مجلس در شسته تقریر کشیدی ما را کفایت است چه هیچ گویای زیبا تر از تو نیست
 تواند بود و کمیای سخن بس قلب را از تمام عیار توان ساخت شنو می گویای سخن کمیای تو چیست
 عیار ترا کمیای ساز گشت که چندین عیار از تو بر ساختند هنوز از تو حرفی نپزداختند و بنده انم چه مرغی
 بدین نیکوئی و زباید گاری که ماند توئی و حاضران بر زهن شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی دل در پیان
 او بستند و سر بر خط فرمان او نهادند و نام اختیار بقضیه اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات
 میگذرانیدند ع آن زبان که نوبت ایشان تمام شد و ایست داستان منافع توکل و توفیق تسلیج
 قضا و قدر و هیچ عاقل را از دستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار و دست قضا و قدر سپارد
 همه نیکوئی یا بد که هیچ مهم او برخلاف مراد و جو دیگر و حال آنکه فرد و هزار نقش بر آرزو مانده و بود یکی چنانچه
 در آیه تهاور است و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان نه قضاست
 چرا مجاری احوال برخلاف رضاست چون برین این فصل پرداخت و مضمون و صایای هوشنگ
 بادای این داستان تمام ساخت راسی و بشایم شرط خدایت بجا آورده فرمود که بمن بخت حکیم عالی تر
 نقاب خفا ز چهره مقصود و بر افتاد و مطلوبی که بود بمرت صحبت آموزگار رفیع منزلت ب حصول چو است
 ع نیست ایندرا که باری سعی ما باطل نشد و اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند
 و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام بر تو فرماید بر من گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشت و نوشه تناعت
 کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته ام کمان ندارم که هیچ وجه بار دیگر بقا و زورات

اینکه ای بدین حال
 در سال ۱۱۰۰
 اسب مقصود ظاهر
 شد و در آن سال
 است و در آن سال
 همه و در آن سال

تعلقات

معتقدات او آلوده توانم شد بهیت دنیا تا توان آسوده بودن و درین آید مرا آلوده بودن +
 و اگر ملک نخواهد که مرا خدمت کن و طوق منی و گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت
 را در رشته تالیف کشیده و مقتضای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله را
 بر خاطر عاقلان زاینده و دعای درین ندارد که حکم دعا را الایام العاقلان لا یرو دعوت و دعای پادشاهان عال
 بعزاجایت قرین ست رای قبول کرد و بر همین را و اولع نموده پادشاه ملک خود باز آمد و آنچه از جوامع
 بدست آورده بود و در رشته تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجاب بدین مواعظ نمودی و در
 وقایع بزرگ سید و ازین نصائح کردی قطعه آنکه او پیروی پذیرد و مندان کرد و آخر الامر بسبب منزل مقصود
 رسید و آنکه شدت خوف از جاده آن رهت روان را راه گم کرد و در طلب نشانی نشیند + چون نخست را
 این حکایت دید و روایت بنی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود بایون خال چون گل سیراب بر بساط
 نشاط شکفتن گرفت و نهال لاش در چمن اقبال سرفرازی آغاز کرد و وزیر را بجو اطفت پادشاهانه پدیدار
 ساخته دید و دلش بمحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بهیت زهی تقریر و بجویت تماشگاه روحانی +
 بیان شایسته نزهت فزای روح انسانی را بادای این قصه شیرین کام جان مرا حلاوتی از زانی نشی
 و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد ایوم دست و سحرانی
 من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانه محل غیر از این موعظت های شایسته نخواهم شناخت
 و این سخنان در دل من عجب تأثیری کرده و آن جز بهجت و فوراً خلاص من رستی تو نیست چه سخن چند
 فی نفس الامر نیکو باشد بواسطه آلودگی قائل نتیجه صفانه بشنید و موعظت با آنکه از محض حکمت زاینده
 تیره دلی گویند هیچ تأثیری نکند قطعه دامن آلوده اگر خود به حکمت گوید یا بسخن گفتن زیبایش بدان
 بر نشوید + و آنکه پاکیزه دل است از بشنیدن خاموش + همه از سیرت صفایش نصیحت شنوند + وزیر شاه
 دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض جواب است چه سخن
 ارباب تزویر و ریافروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش در منه فرو میرد و کلام صدق و صفا
 مانند تابش صبح هر دم در دشنی پیروزاید و چون مشعل خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید

سعی جان نسبتی
 کند به طبع ای بیان
 شایسته نور و احسان
 در این عالم بیگانه
 در این عالم بیگانه
 در این عالم بیگانه

خاتمه الطبع

اشرف سخن محمد مدعی که سجد هزار عالم از اینجا و دست و نعت سروری که شفاعت عصاة برآورد
 اوست و منقبت آل اطهار کن ایمان و محبت اصحاب کبار باعث مزید ایقان زمین بعد مرده
 شنید که آباد که درین زمان بهایون و احیان یمون کتاب فیض انساب از مصالح و پند همتی
 مسی به انوار سبیلی که بحسب غمت خاطر سرگشاید که نظام الدین شیخ احمد سلیمان اسمانی اسپیلی
 از کتاب ابو الحسن عبداللہ بن المقفع بر شاشه خامه عجب نگار و قییمه طبع گدازد انفع الفصحا بلع البلیغ
 قرآن و غلط کلام حضرت رحمان فضل القبرین اکمل الکاملین مولانا کمال الملک والدین حسین
 بن علی الواعظ الکاشفی الهمدانی علیه رحمۃ اللہ القوی بزبان فارسی زحمت آتش کرده رونقی تازه
 بر روی کار آورده است که حضرت صفت علام در بحر علوم از اعظم کلماتی زمان خود بوده و حقیقتا
 ذیایات بسیار نموده و این تفسیر و تفسیر حسینی در روضه الشهدا و غیره از افادات مولانا مشهور
 روزگار و مقبول اولی الابصار است و بحضور پیر نور سلطان حسین مرزا ابو الفارسی خراسانی
 نبیر صاحب قرآن امیر تیمور گورگانی نور الله مرقدہ کمال اعزاز و اقتیاز میسر است و مولانا
 در سلسله نصدوده هجری از جهان فانی بعالم جاودانی شرافت این نسخه شریفه که از دقایق نیش
 اجماع سخن آرائی لایح و پیدا و از حقائق مضامینش آثار مجزائی واضح و هویدا جوهر موعظت را
 خزینہ و نفوذ نصیحت را گنجینه حاوی قصص غریبه و مطاوی حکایات لطیفه و تہر جرفی از ان نقشی
 دل آبر صحنه ہنگام گشتی و ہر نقطہ از و خالی زیبا بر عارض سخنوری شعلہ الفاظش مانند ورس
 رخشان از برج بلاغت تابان و بیاض بین السطورش چون گوہر درخشان از درج فصاحت
 نور افشان و سواد عجا رب تش سر سہ کش دیدہ خرد خروہ بین مداوش قرة العین با صرور و رعیت
 چند بار وین مطبع از حلیہ طبع آراستہ و مرثیہ بعد آخری ہزار ہا نسخہ اشاعت پذیرفتہ خواہشمند
 از چارسو ہجوم آورند و در اکثاف و اطراف عالم دست بردند برخی از زمان و تیبان شد

واندکی از آوان کیاب گردیده و آید و آن حسب اسرار و رتبه و اوضاع و احوال و بنا بر مزاج و خواست طبعین
 امیر عالی و قار رئیس و الایثار مرجع هر صغیر و کبیر و بر خیر و شر و بر هر چه در حاکم قلم و سخاوت فرما و
 اقلیم مروت نامی گرامی بهر جناب نشی نو کشور لایزال بالفی و السور و خواستند که تصحیح تمام و تنقیح
 مالا کلام بطبع در آید و با حسن وجه آرزوی مشتاقان بر آید بنا بر آن بهر انطباق آن ایما فرمودند
 و بهر الاحوال صلی و بلند پاگی غم با بجز نم نمودند اکنون از سن معی کار پر و ازان مطبع نشی نول کشور
 کتاب مذکور الصدرا که دستور العمل حکمت علی و کار نامه تدبیر فی منزل است و در باله صحت
 مما اکمل جدید بلین بکار رفته از نسخه اصح مطبوعه کلکته سلسله مطابقی شده بود حالا با تحسین
 با به نومبر ۱۳۰۵ مطابقی به بیع الاول سلسله ۳۶ قبابی انطباق و بر قبول کشیده بر نسخه ظهور
 جلوه گردیده و اما این نسخه صحیح را با مطبوعه سابقه همان نسبت که کتاب با هم که ربح و چنان تفاوت
 که شری را با شریا پیش و در بین واضح احمد تدریس العباد که سعی کارکنان مطبع شکور افتاد اگر
 از متقاضیات بشری حریفی مانده باشد هر نگیزی لغو نمایند و باز کات تصحیح زد آیند و نگشت نهایی
 نمایند که انیسان از انسان محل استعجاب نیست که الانسان یساقی السوء و النسیان است و اگر
 تنقحه بر دارند بانی مطبع و کار پر و ازان مطبع را به حامی نیک یاد دارند خدا یا تا مهر ماه
 را جلوه نور افشانیست روز بهی و فروغ مطبع را توئی کار ساز و حامی است

کتب منشآت	پنج قفہ ولایت - مصنفہ سید ولایت حسین -
انشائے صفیہ لعل - مع صحت نامہ پر بڑے رتبہ	رقعات فیض آکین - مصنفہ منشی تندر کشور
کی انشائیں عبارت کی ہر مصنفہ مولوی عبدالرشید خان	دستور المکتوبات -
علوی خوجوی جیو کا پایہ شرف نگار تھامین ہر شرف قدما پر -	رقعات نامی - مع تقریبات تصنیف لوی حکیم الدین بیگ باکسر کو
انشائے سب سے نفاذ - سب قفے صفت مسقط النقاہ	دستور الصبیان - مصنفہ منشی نو تندر اسے -
میں ہر تصنیف منشی کا شاہ سار -	فیاض وستان - مکاتیب بین از منشی ولایت حسین
انشائے لعلیہ - اسم باسمی ہر تصنیف منشی	گلزار ولایت - مصنفہ
ہیر لال صاحب -	سلک مسلسل - مصنفہ منشی چند کا پر باد -
رقعات عالیگری - جو خود پادشاہ عالمگیر نے طرہ	لذۃ الافہام - مصنفہ سید محمد علی خان عرف نواب
شاہ اوکان کے تخت پر نشہ پایا -	دو لہاد ہلوی -
رقعات غزیری - مصنفہ مولوی عبدالغفر آروی -	کشایش نامہ مع فرنگ لغات تصنیف منشی راجکرن -
رقعات ققیل جہیں سلیس عبارت مطابق تکلم	توقیات کسری - دستور العمل شربہ نوشیروان مصنفہ
اہل زبان ہر مصنفہ امرا محمد حسن ققیل تکلم -	و مدونہ مرزا ابدال الدین طباطبائی -
پنج قفہ - مصنفہ ارادت خان واضح اور شہرہ خیر قفہ	ابوالفضل - ہر سہ دفتر منشی نجفی مولوی ہادی علی
ظہوری ہر قفہ حاشیہ پر دو شرح ہیں -	اشک از ابوالفضل -
۱ - شرح - از عبد الرزاق مینی -	رسائل طغرا - مع رقصات طغری منشی -
۲ - شرح - از مولوی عبد الاحد -	حسن عشق - عبارت متین ہر کہ جہیں کتخدا علی حسن
رقعات بیدل - مصنفہ امرا عبد القادر بیدل -	عشق مین زور عبارت آرائی دکھایا ہر تہہ شہابی
رقعات پچھی نرائن - مصنفہ منشی لچھی نرائن -	کاٹھیا یا ہر مصنفہ نعمت خان عالی -
رقعات مظہری - سلیس عبارت کے قفے مصنفہ شیخ محمد صادق بن	مینا بازار - لیکن عبارت مصنفہ ارادت خان
رقعات امان الدہستانی -	واضح نہایت عمدہ کتاب ہر -
رقعات نظامیہ	شرح مینا بازار - نادر شرح ہر از مولوی انکم ش
رقعات گلستان حکمت - از مولوی عبدالغفر آروی نہایت عمدہ	صہبائی دہلوی -

سہ شریکوں کی۔ مع مقدمات ثلثہ مولوی مشہور
نثر ہی از ملا نور الدین ظہوری تشریفی۔

شرح سہ شریکوں کی۔ نثر نوین کی شرح ہی از مولانا
محمد عبد اللہ۔

شہید شاہ ادب۔ از ملا ظہیر تفرشی بڑے رتبہ کی
انشاء جسکو مولوی بادی علی اشک نے تصنیف
فرما کر اسکے ساتھ فرنگ اسکے لغات کی منظم کی۔

کلیات سہ نثر۔ مرزا سید الدخان غالب دہلوی تین نثر
۱۔ نثر پنج آہنگ - ۲۔ نثر و سلیقہ - ۳۔

نثر مہر خیز۔

مظہر العجائب۔ فقرات و الفاظ صفات ہر شے
کے کلاں اذ انشاء نگاران میں مصنفہ مرزا محمد حسن فقیر۔

تاج الدلائل۔ رنگین فقرات صفات میں بہت کتاب کی
از مولانا ثانی طبع و قاد مثنوی انوار حسین سلیم سہانی۔

مفتاح الصفات فقرات صفات از مثنوی راہ مرزا حسن
صفات کائنات۔ یہ بینش کتاب ہر اسمین سبب سائنہ

کی نثر و فقرات صفات ہر شے موجودہ کائنات کو
انتخاب کر کے ایک گنجینہ مرتب کیا ہر صفت کے ساتھ

اول اساتذہ کے فقرات لکھ کر ہر صفت نے اپنے فقرات
لکھے ہیں نقدی انشاء نگار کے واسطے یہ کتاب ممبر

ایک استاد کے ہر مؤلف یا لکھنے والے مل و درست۔

صحیفہ شاہی۔ جبین قلم القاب آداب خاتمہ عربی
فارسی اشعار شہر کے جسکا انتخاب و تفسیر کے دہشت

ضروری جدا اول میں مرتب ہیں یہ وہ کتاب ہر کہ
ملا حسین و اعظم نے شاہزادے کے واسطے تیار کیا

قواعد فارسی

قواعد فارسی۔ مصنفہ مثنوی روشن علی انصاری۔
گلشن فیض۔ قواعد فارسی منظوم۔

مفید نامہ۔ آداب القاب کے اصول و طرز و حساب
جوہر الت ترکیب۔ قواعد فارسی منظوم از مثنوی شیوا نام

تخلص جوہر رئیس بانس بریلی۔
شرح جوہر الت ترکیب۔ عمدہ شرح مصنفہ شیخ حیدر علی

ہفت گل۔ قواعد فارسی منظوم مع اشعار
مصنفہ مثنوی کا مستطاب۔

نہر الفصاحت۔ مثنوی اصول نثر قواعد میں صفا
مرزا محمد حسن قنیل۔

شجرۃ الامانی۔
مفیض فارسی۔ قواعد فارسی کے از

مولوی عبد اللہ بلگرامی۔
چار گلزار۔ اسمین قواعد فارسی کی صرف و نحو

اور بلاغت اور وزن قافیہ کا بیان ہر از تصنیفات ثنائی
اصول عربیہ۔ فارسی کے قاعدے مصنفہ

مولوی عبد الحق دہلوی۔
رسالہ عبد الواسع۔ فارسی قواعد فارسی کا ذکر مع اشعار

فارسی اشعار شہر کے جسکا انتخاب و تفسیر کے دہشت

CALL No.

۱۹۱۳۵۵۳

ACC. No. ۱۳۷۹۴

AUTHOR

حسین بن داود اعظمی

TITLE

الذوا

AT THE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

